

نام کتاب : مستانه عشق

نویسنده : مریم جعفری

مستانه عشق

niceroman.ir

نویسنده: مریم جعفری

فصل ۱: قسمت اول

چنان حسرت گذشته را میخویم که گویی صد سال قبل، پشت سرشان گذاشته ام. تابستانها تنگ غروب، مادر برادر دوازده ساله‌ام را مجبور میکرد زمین داغ را که آفتاب تا قلبشان را سوزانده بود آب پاشی کند. آنوقت یکی از فرشهای اتاق را روی ترس پهن میکرد، سماور قدیمی را آتش میکرد و یکی دو تا از پشتیهای ترکمن را به نرده و دیوار تکیه میداد. چه حال و هوایی داشت. بوی خاک داغ نم زده، بوی خورشید قورمه سبزی مادر و بوی گلاب خانجان که آماده نماز خواندن میشد. چه لذتی داشت. و صدای سه تار همسایه مان که میگفتند از وقتی که زنش مرده، همچون شده، چه لذتی داشت. کتاب جلوی رویم باز بود اما گوشم متوجه سه تار. درس که نمیخندم. کتاب بهانه‌های بود برای در رفتن از زیر کار. اگر درس خوان بودم که دو سه تا تجدیدی ردیف نمیکردم. هنوز هم وقتی به انگشتر عقیق یادگار پدرم نگاه میکنم، یاد تک تک روزها، ساعتها و لحظات با او بودن میافتم. من تنها دختر خانواده بودم و عزیز پدر، آنقدر که بهزاد حسادت میکرد و میکوشید خلأش را با وجود مادر که از دل و جان او را میپرستید پر کند. اما پدر میگفت باید مرد شود و مادر معترض میگفت:

_ ابراهیم خان! همنش ده سالشه. بهش بیشتر محبت کنید و آنقدر بهش سخت نگیرید.

_ من بین بچه هام فرق نمیزارم. اما بهزاد باید مرد بشه. او مدیم و من سرمو گذاشتم زمین نباید خیالم راحت باشه؟

_ خدا نکنه ابراهیم خان! شمام سر شبی چه حرفها میزنید. آقلا یه کم دختره رو نصیحت کن. بالاخره اونم فردا پس

فردا میخواد بره خونه شوهر. نمیگن چه دختر بی هنری بهمون قالب کردن؟

_ بی خود! دخترم حرف نداره.

والا! اینجور که شما لوسش میکنید همون میشه که گفتم. بچه که نیست. چهارده سالشه.

_ خانم این بچه وقت استراحتش همین جاست. فردا پس فردا معلوم نیست میره کجا! دلم نمیخواد حسرت بخوره. بذار راحت باشه. خونه شوهر که خونه بابا نمیشه.

چه پدری! از راه که میرسید، در جواب سلامم بر پیشانیام بوسه میزد و بر موهایم دست نوازش میکشید و میپرسید:

_ چطوری خوشگل بابا؟

اگر از چیزی ناراحت بودم او اولین کسی بود که میفهمید و آنقدر پیله میکرد تا از دلیلش آگاه شود و وای به روزی

که میفهمید از دست بهزاد رنجیده ام! خوشا آن روزها. راستی کی از فردا با خبر است؟ شبها پدر که تاجر ظرف و

ظروف بود با دست پ وارد خانه میشد و آنقدر پاکت در دست داشت که در را با پا میبست. پدر بالای ایوان به پشتی

تکیه میکرد و مادر میرفت که به خریدهای پدر سر و سامان دهد. من کنار پدر مینشستم. آنقدر نزدیک که بوی خوب

توتون سیگارش را حس کنم. پدر در حضور مادر سیگار نمیکشید و من همیشه حس میکردم که مادر به اینکه او

بیرون از خانه سیگار میکشد واقف است و به روی خودش نمیآورد. حالا که سالها میگذرد میفهمم که این شگرد زنان

است که گاهی حس میکنند باید تظاهر به نفهمیدن کنند. و گرنه وقتی من میفهمیدم آیا مادر نمیفهمید؟ این همیشه

مثل رازی مشترک بود میان من و پدری که از جان و دل میپرستیدم. همیشه وقتی آنقدر نزدیکش مینشستم، دور از

چش مادر میپرسیدم: بابا بازم سیگار کشیدید؟

_ تو که نمیخوای به مامانت خبر چینی کنی، هان؟

_ نه، مگه من مثل بهزاد خبر چینم؟

_ تو دختر گُل منی! به شازده خانم خوشگل.

این قصه تابستانها بود. زمستان و پاییز و بهار قصه دیگری داشت. بهار، درختان بقیچهها شکوه خارق العاده‌های به شکوفه مینشستند و بر گهای سبز درختان با آمدن پاییز یکی یکی زرد و نارنجی بر زمین میریختند و من و مادر جاروکشان گرد هم آورده و آتششان میزدیم. زمستانها خانجان زیر کرسی زغالی، برای ما قصه میگفت. روی کرسی پر بود از هندوانه و آلوچه و آجیل و برگه و نخودچی و کشمش. انگار شب به صبح نمیرسید و برف همانطور یک بند میبارید و همه جا را سفید پوش میکرد. حتی حوض وسط حیاط که وقتی آدم یاد صبح و بیرون رفتن از اتاق و شستن دست و صورت میافتاد مورمورش میشد. شاید هم برای همین بهزاد اکثر آن شبها رخت خوابش را خیس میکرد. صبح، چه قیمتی میشد. خانجان که کمی دور تر از بهزاد میخواستید به پاک بودن خوب شک میکرد، مادر میکوشید پنهان کند و پدر... وای! باران شماتت بود که بر سر بهزاد میبرد. مادر در حال جمع کردن رخت خوابهای خیس میگفت:

_ بچهام سردیش شده. باید بهش نبات داغ میدادم.

و من عمدا میگفتم:

_ کاه از خودش نبود، کاهدون هم از خودش نبود؟

خانجان میگفت: این بچه کمرش ضعیفه مادر! به ابراهیم آقا بگو از همون روغنی که گفتم بگیره.

من میگفتم: این بچه مغزش ضعیفه خانجون. فکر نمیکنه چهار نفر آدم خوابیدن دور و بارش.

مادر میفرید:

_ زبون به دهن بگیر دختر! لابد بعد از بابت نوبت توه.

خانجان میگفت: پاشو ننه. برو دست و پتو آب بکش و لباس بیوش و گرنه میچای.

مادر سراسیمه میگفت: سرده خانجون! آب حوض از سرما یخ زده. بچهام سینه پهلو میکنه. باید برم آبگرمکن رو

آتیش کنم بره حموم.

_ خوب ننه اینکه الان باید بره مدرسه.

_ به ساعت دیرتر.

من میگفتم: بالاخره من چیکار کنم؟ منتظر آقا بمونم یا برم؟

مادر میگفت: نه برو.

و من میرفتم. عمدا پا در عمیقترین قسمتهای برف فرو میکردم و لذت میبردم. شبهای عید چشم به راه پدر بودیم و

من که عزیز کردهاش بودم اگر عیدپام را باب میلم نمیافتم، اخم میکردم و کنج اتاق مینشستم.

فصل ۱: قسمت دوم

تابستانها زن عمو با پسر عمویم به تبریز میآمدند و چند روز میماندند. پسر عمویم پانزده سال از من بزرگ تر بود. زن عمو که همه امید و ثمره زندگی پسرش بود عاشقانه دوستش داشت و به وجودش افتخار میکرد. او که فارغ

التحصیل رشته حقوق بود در تهران وکالت میکرد. پسری سر به زیر، خوش اخلاق، محجوب و با ظرفیت بود. موهای

مشکی لختش را از وسعت باز میکرد و پیشانی بلندش را که بر موقیقت با آن میدرخشید نمایان تر میکرد. ابروان پر

پشت و هم رنگ موهایش داشت و چشمان مورب و کشیده‌اش با هر لبخند جذاب تر از قبل مینمود. قدش خیلی بلند

بود، طوری که پدرم به زحمت به شانهایش میرسید. صاف گام بر میداشت و وقتی مخاطب قرار میگرفت با همه دقت

به صورت هم صحبتش خیره میشد انگار میان گفتههای او دنبال مطلب مهم تاری میگشت. این اتفاق یکی دو بار برای

من هم افتاد. اما من چنان دست پاچه شدم که همه را متوجه خودم کردم. به خصوص که زن عمو به شوخی میپرسید: عروسم میشی؟ در حالی که همه میدانستند من کجا و او کجا! ما پانزده شانزده سال با هم تفاوت سنی داشتیم. من به قول همه بچه بودم و او یک مرد عاقل. حتی خود او هم به جمله مادرش میخندید و اکثر اوقات مرا با کلمه خانم کوچولو مخاطب قرار میداد. نمیدانم شاید از بس دیگران از وقتی بچه بودم به شوخی گفته بودند، باعث شدند وقتی بزرگ تر شوم بیشتر از او خجالت بکشم. حتی زن عمو یک بار به مادرم گفت: اشرف جون، یادته وقتی سیمین به دنیا آمده بود عموش به شوخی میگفت نافش رو به نام شهرام بیرید؟ آن روز را هرگز فراموش نمیکنم. قلبم به شدت میتپید و نمیدانم چرا تمام آن شوخیها در ذهنم حال و هوای دیگری داشتند و این در حالی بود که شهرام اصلاً نمیکوشید مرا جدی بگیرد. به یاد میآورم یکی از دفعاتی که به تبریز آماده بودند. صبح زود برای شستن دست و صورت به حیاط رفتم. البته قبلش بگویم که شهرام زودتر از من به حیاط رفته بود. دستانش را به کمرش زده بود و آنقدر در خود بود که متوجه حضور من نشد و من که مخصوصاً صبح به آن زودی برخاسته بودم سلام دادم تا او را به خود آوردم. او با دیدن من گفت:

_ سلام خانم کوچولو.

لجم گرفت. از اینکه من را خانم کوچولو مینامید، احساس کوچکی میکردم. با این حال با خونسردی به طرف آشپزخانه رفتم. به قدمهای بلند و محکم من خندید و پرسید:

_ تو همیشه صبح به این زودی بلند میشی؟

_ نه چون امروز مهمون داریم میرم سماور رو روشن کنم.

او با تعجبی که برای پنهان کردنش نمیکوشید گفت:

_ بارکله خانم! فکر نمیکردم اون همه که عمو لیلی به لالات میگذاره از این کارها بلد باشی!

اخم کرده و گفتم:

_ پس چی سیزده سالم داره تموم میشه.

نمیدانم چرا سنم را به میان کشیدم. او دوباره به تحکم من هنگام حرف زدن خندید و گفت:

_ ببخشید خانم! نمیدونستم به یک دختر خانم سیزده ساله باید به چشم یک زن سی ساله نگاه کنم. حالا خانم بزرگ مواظب دستت باش با کبریت نسوزونیش!

عصبی وارد آشپزخانه شدم و دریچه کوچک مقابل سماور را گشودم و یکی از چوب کبریتها را آتش زدم و کوشیدم از محفظه باریک عبورش بدهم و فتیله را روشن کنم.

فصل ۱: قسمت سوم

اماها ر بار آتش کبریت در میان تقلای من به پایان میرسید و کوشش من برای روشن کردن سماور بی ثمر میماند. از این تلاش بی حاصل لجم گرفته بود. تصمیم گرفتم بدنه سماور را بلند کرده و فتیله را روشن کنم. در حالی که از سمیم قلع خود را به خاطر فرا نگرفتن این امور از مادر سرزنش میکردم، داشتم با سماور کلنجار میرفتم که پسر عمویم گفت:

_ دیدی هنوز خانم خانوما نشدی!

عصبی در حال آتش زدن کبریت دیگری گفتم:

_ نخیر! داشتم واریسی میکردم بینم نفت داره یا نه؟

او بی خیال خندید و همانجا ایستاد. درمانده آرزو کردم کاش برای لحظاتی مرا به حال خود گذاشته و برود، اما او همانطور بر جا باقی بود. کبریت دیگری روشن و اینبار عزمم را جزم کردم تا فتیله را روشن کنم. انگشتم را بیشتر فرو بردم که ناگهان آتش کبریت پوست انگشتم را سوزاند. کبریت را با گفتن آخ رها کردم و انگشتم را به مشت گرفتم. شهرام که تا آن لحظه بی خیال ایستاده بود. با عجله جلو آمد و انگشتم را زیر شیر آب گرفت. سردی آب به سوزش انگشتم را اندکی تسکین داد. ناگهان متوجه شدم برای اولین بار کنار یکدیگر ایستاده ایم. من به زحمت تا زیر بغلش میرسیدم. نمیدانم چرا بغض گلویم را فشرده و آرزو کردم بیست ساله یا حداقل هجده ساله باشم. زیر چشمی به صورتش که متوجه انگشتم بود نگاهی کردم و نخودگاه اشکم سرازیر شد. او با خنده گفت:

__||| گریه میکنی؟ مگه چی شده؟ یه سوختگی ساده است! زشته! یه کم کرم سوختگی بزنی آروم میشه...
گریهام شدت گرفت. دلم میخواست فریاد بزنم این گریه مال سوزش دستم نیست بلکه دلم سوخته.

مسلم او تنها پسری نبود که اطرافم بود. اما من او را دوست داشتم.

او را که قوی و با صلابت بود. او را که کامل بود. نه آن پسر بچههای نر و لوس و بچه ننه را. نمیدانم شاید چون کمی، خیلی کم شبیه پدرم بود به او علاقه داشتم. از جیبش دستمالی بیرون کشید و به طرفم گرفت و گفت:

__ بیا بگیر. انطوری که گریه میکنی بعید نیست مثل نی نی کوچولوها بینی ات هم بزنه بیرون.

عصبانی دستش را پس زده و گفتم:

__ من دستمال نمیخواهم. من... من..

لب به دندان گرفتم. خدایا در آن فضای نیمه تاریک چه میخواستم بگویم؟ انگار یک باره به خودم آمدم که با عجله از آشپزخانه خارج شدم و در حال وارد شدن به اتاق با مادر مواجه شدم. او با زن عمو در حال جمع کردن رختخوابها بود. با دیدن من با آن چشمهای پر اشک سراسیمه پرسید:

__ چیه مادر؟

__ زن عمو هم متقابلا پرسید:

__ چی شده دخترم؟ چرا انگشتت رو به مشت گرفتی؟

مادر سراسیمه پرسید:

__ چیزی گزیدت؟

با تکان سر پاسخ منفی دادم. زن عمو مشتم را گشود و به انگشت ملتهبم خیره شد. قاب از آنکه چیزی بگویم، شهرام وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

__ هول نشین، چیز مهمی نیست. خانم کوچولو اومد سماور و آتیش کنه، انگشتش سوخت.

مادر گفت:

__ ترسیدم. فکر کردم چی شده! آخه مادر تو رو که هر روز باید با زور بیدار میکردندد چطور شد رفتی سماور را

آتیش کنی؟

میان بگو و بشنو بقیه به صورت خونسرد و خندان شهرام نگریستم. او که نگاه من را متوجه خودش دید با همان لحن گفت:

__ کار شما رو من انجام دادم خانم کوچولو.

مادر با شرمندگی گفت:

_وای!روم سیه آقا شهرام، شما چرا زحمت کشیدید؟

شهرام گفت:

_ببخشید که بی اجازه رفتم اونجا زن عمو. اما گفتم بهتر از اینه که یکی دو تا انگشت فدای سماور بشه.

کنایه‌اش متوجه من بود. مادر با لبخند گفت:

_دختر ما لایه پر قو بزرگ شده شهرام خان. از سایه سر آقا جونش، سنگین تر از پر بر نداشته.

نخوداگاه از تعریف مادر دستخوش غرور شدم. زن عمو گفت:

_برای کار کردن فرصت زیاده، اشرف جون بهش سخت نگیر.

آن روز یکی دو مرتبه دیگر، شهرام در حضور جمع از انگشتم پرسید و باز هم همان لفظ را برای صدا کردنم به کار

برد. غافل از اینکه ناخواسته تا چه حد سبب شکستن غرور و قلبم میشود.

پایان فصل ۱

فصل ۲:

چقدر عمر شاد کامیها کوتاهند. کاش میشد لحظه‌ها را همانطور بی حرکت نگاه داشت. کاش من همانطور سیزده صالح

مانده بودم. یا شاید کوچک تر، اما زمان گذشت ا من بزرگ و بزرگ تر شدم. درست همانطور که آرزو داشتم. تازه

قدم در شانزده سالگی گذاشته بودم که حادثه ناخوشیندی زندگی آرام ما را دستخوش تحول نمود. از پدرم

کلاهبرداری سنگینی کردند که منجر به ورشکستگی وی گردید. چه روزهای وحشتناکی بود. ما که تا آن روز آنقدر

ابرومندانه زندگی کرده بودیم و به قول معروف کسی صدائی از ما نشنیده بود، حالا باید پاسخ گوی دهها طلبکار

میبودیم. روزی نبود که طلب کاری با مامور به در خانه نیاید. پدران از ترس طلب کارها خانه نشین شده بود و خانجان

و من و مادرم غصه میخوردیم. پدرم به خاطر پرداخت بدهیهایش مجبور شد حجره را بفروشد که آن هم فقط پاسخ

گوی دو سه طلب کار بود. مادر پیشنهاد داد خانه را بفروسیم اما پدر که تابع دیدن در به داری ما را نداشت از قبولش

سر باز زد. مدتی بعد یکی از طلب کاران که مدتها قبل در کمین پدر نشسته بود او را مقابل خانه دستگیر کرد و

تحویل کلانتری داد. زندگی ما در عرض چند ماه از این رو به آن رو شد. خانجان از فرط غصه در بستر بیماری

افتاد. من مجبور به ترک تحصیل شدم و برادرم که آن زمان فقط سیزده سال داشت برای گرفتن حقوقی ناچیز به

کارگری مشغول شد و مادرم از انجام هیچ کاری برای گذران زندگی فرو گذار نبود. خانجان زیر بار غصه و کهولت

سن چشم از جهان فرو بست و بی حضور تنها فرزندش به خاک سپرده شد. طلب کارها اکنون چشم به خانه

داشتند. هر چند که بدهیهای پدر بیشتر از پول آن خانه بود. آن شب بعد از رفتن شرکت کنندگان مراسم هفت که

بسیار ساده بر گذار شد، زن عمو و پسر عمویم شهرام اصرار کردند ما را با خود به تهران ببرند. شهرام گفت: زن عمو

وقتی که ما هستیم چرا اینجا بمونید؟ از این گذشته طلب کارها دیر یا زود خانه رو میفروشند. اون وقت تکلیف شما با

این دو تا بچه چیه؟

زن عمو گفت:

_اشرف جون، ما به ابراهیم خان بیشتر از اینها مدیونیم. چرا انقدر دل دل میکنی؟ توی تهران یه لقمه نون و یه وجب

جا هست. هر چی هست با همیم. شهرام هم این طرف و اون طرف دوست و شنا داره. دنبال کار عموش رو میگیره

بلکه به امید خدا همه چیز درست بشه.

مادر میان گریه ُ گفت:

_چی درست میشه اکرم ژون؟ مالمون رو بردند. زندگیمون رو که با خون **** درست کرده بودیم حراج کردن، اون بد بخت هم که گوشه زندانه و حال و روز خوشی نداره.

شهرام گفت:

_مال حلال جایی نمیره زن عمو. غصه نخور. من خودم و کالت عمو رو به عهده میگیرم و علیه اون کلاهدار بی ریشه، شکوائیه میدم.

_چه فایده شهرام خان! میگم فقط کلاه مارو بر نداشتی، سر چند نفر کلاه گذاشته رفته.

_شاید هنوز از کشور خارج نشده باشه. اگه شانس بیاریم و داخل کشور باشه، میشه امیدوار بود.

زن عمو بی منظور گفت:

_آخه از ابراهیم آقا هم چین بی احتیاطی بعید بود...

شهرام به میان آمده و گفت:

_مادر! کلاه بردارهای حرفهای میتونن طوری کلاه برداری کنن که فکرش رو هم نمیکنید. زن عمو شمام ناراحت نباشید. چون انطوری ناراحتیتون رو به بچهها منتقل میکنید.

مادر میان گریه گفت:

_شهرام خان! اول خدا بعد شما.

شهرام با محبت گفت:

_امیدتون به خدا باشه. شما برای فروش خونه به من و کالت بدید و با مادرم برید تهران. فقط به خودتون مسلط باشید. حرفهای امید بخش شهرام حتی مرا هم آرام نمود و آتش که از سالها قبل زیر خاکستر مانده بود دوباره شعله ور کرد.

ما به اتفاق زن عمو راهی تهران شدیم و شهرام برای سر و سامان دادن به اوضاع در تبریز ماند. روزی که او، ما را تا ایستگاه رساند برای من روزی به یاد ماندنی بود. یک دلم پیش پدر و دل دیگرم در گرو او بود. انگار عزیزترین کسانم را جا میگذاشتم به خصوص که همگی در غم از دست دادن عزیز داغ دار بودیم. روز ترک شهرمان باران میبارید و دل همگی ما گرفته بود. شهرام گفت:

_از تهران هم خوشتون میاد.

ناگهان به یاد پدر افتادم و آرزو کردم لحظاتی به یاد او سر بر شانهایم بگذارم. شهرام به مادرش برای پذیرایی از ما سفارش کرد و تا وقتی دور شدیم بر جا باقی ماند. قطار دور تر و دور تر میشد و وجود من از عشق و علاقه به او لبریز تر. لحظه خداحافظی، به من و بهزاد که اشک در دیده داشتیم با حالتی سمیمی گفت: به من اعتماد کنید باشه؟ جمله‌اش در ذهن من که دیوانه وار دوستاش میداشتم به نحو دیگری جلوه کرد.

_به من اعتماد کنید... به من تکیه کنید... به من فکر کنید... به من...

زن عمو از کوپه خارج شد و گفت: شاید زود برگشتین، غصه نخور.

به صورت مهربانش خیره شدم. یعنی میشد که روزی عرووش باشم؟ انگار آرزوی دور و بعیدی بود. سرم را به

شانهایم تکیه دادم و گفتم: یعنی چی میشه؟

زن عمو پاسخ داد: اونچه که خدا میخواد میشه. بیا تو سرما میخوری.

با او وارد کوپه شدم و کوشیدم لحظاتی چند بخوابم.

وقتی دیده گشودم، گیج و خسته و ناتوان بودم و مادر با عجله وسایلمان را جمع آوری میکرد. به زحمت از جا بر

خوابتم و سلام دادم. زن عمو گفت:

__ خوب خوابیدی سیمین جون؟

__ بله! انگار یکسال نخوابیده بودم.

مادر گفت:

__ پاشو مادر. پاشو مانتوت رو بپوش. بیرون هوا سرده.

از پنجره قطار به بیرون نگریستم. هوای تهران بارانی و سرد بود ولی نه به سردی تبریز. همگی به اتفاق هم از قطار

پیاده شدیم. بیرون سوار تاکسی شدیم. بهزاد جلو نشست و من و مادر و زن عمو عقب اتوموبیل قرار گرفتیم. تهران به

نسبت سه سال قبل که آماده بودیم، تغییر چندانی نکرده بود و ما در راه رفتن به خانه زن عمو فهمیدیم که شهرام

خانه قبلی را که در یکی از محلههای متوسط تهران بود، فروخته و در نقطه بهتری از شهر خانه بزرگ تری خریده که

نشانه تلاش و پشتکار و در آمد خویش بود. خانه آنها در کوچهای دنج و آرام قرار داشت. راننده چمدانهای ما را در

مقابل خانه قرار داد و پس از دریافت کرایه رفت. زن عمو پس از گشودن در خانه، ضمن خوش آمد گویی کنار ایستاد

تا ما وارد شویم. خانه چندان بزرگی نبود، اما برای برای دو نفر بزرگ تر از آن بود که لازم باشد. یک بنای دو طبقه با

باغچههای متوسط، نامای سنگی و آلاچیقی که از شاخههای پیچ در پیچش میشد فهمید که درخت انگور است. مادر

گفت:

__ هیچ فکر نمیکردم دفعه بعدی که به تهران میام ابراهیم آقا همراهمون نباشه.

از جمله مادر بغض گلوی من و بهزاد را فشرده. زن عمو دست بر شانه مادر نهاد و با عطف گفت:

__ اشرف جون تو رو خدا انقدر خودتو و این طفل معصومها رو ناراحت نکن.

مادر اشک از دیده زدود و گفت:

__ جای خانجان هم خالی.

زن عمو گفت:

__ خدا رحمتش کنه غصه ابراهیم آقا از پا درش آورد.

بعد خطاب به من و بهزاد گفت:

__ بیاین جلو ببینم خوشگل ها. زود لباساتونو عوض کنین و اگه دلتون میخواد حموم کنید. تو رو خدا همه تون این جا رو

مثل خونه خودتون بدونید و راحت باشید.

مادر در حال بررسی اطرافش پرسید:

__ بالا هم دست خودتونه؟

__ دست شهرامه.

مادر پرسید: مگه با هم نیستید؟

__ چرا منظورم اینه که دو تا اتاقش رو پر کرده از پرونده خرت و پرت، دو تاش هم خالی.

__ ایشالله زود تر سر و سامونش بدی.

قلبم فرو ریخت. زن عمو با لحنی حسرت بار گفت:

_ خدا از دهنش بشنوه. ولا من که حریفش نمیشام، دیگه داره پیر میشه.

_ شاید کسی رو زیر سر داره.

دوباره قلبم فرو ریخت و دهانم خشک شد. زن عمو سریع تکان داد و گفت:

_ از این عرضها هم نداره خواهر. یه مدت بد جوری پایاش شدم بلکه چیزی بفهمم...

_ خوب؟

_ هیچی. نشسته ور دل من تا نمیدونم کی... وا؟ سیمین جون چرا رنگ به رو نداری؟ نکنه سرما خوردی؟

نگاه مادر هم متوجه من گردید و با نگرانی پرسید:

_ چته مادر؟

سرم گیج میرفت و لبانم به هم چسبیده بود. همانجا روی اولین مبل نشستم و زن عمو برایم آب قند آورد. زن عمو

گفت:

_ ضعیف شده.

خواستم چیزی بگویم که مادر گفت:

_ مادر جون هوای خودتو داشته باش. تو امانتی.

زن عمو گفت:

_ یکی از اتاقهای بالا مال تو، یکی هم مال بهزاد.

مادر گفت:

_ ما همه مون میریم تو یه اتاق.

زن عمو گفت:

_ از چی دلشوره داری خواهر؟ غریبه توی این خونه نیست. بذار بچهها راحت باشن. من و تو هم اونقدر جا داریم که

بسه مون باشه.

_ باعث زحمت شدیم.

_ این چه حرفیه؟ اینجا مال خودتونه. بچهها سحر معتلید؟ بیابین بالا.

گفتم:

_ شما زحمت نکشید زن عمو خودمون میریم.

_ باشه من نمیام تا احساس غریبی نکنید. فقط زود بیائید پایین دوش بگیرید و غذا بخورید.

من و بهزاد از پلهها بالا رفتیم و وسط هال ایستدیم. بهزاد گفت:

_ بدک نیست.

اخم کرده و گفتم:

_ همینم زیادیته.

_ چته؟ دوباره برق گرفتت؟

_ بهزاد دیگه اینجا خونه ما نیست که هر غلطی خواستی بکنی.

_ منم میخوام بگم اینجا دیگه بابا نیست که تو پیشش چغلی از من بکنی!

_ حداقل تا وقتی اینجا بییم آبروی مامانو حفظ کن. خودت که انگار نه انگار!

_ مئه تو هر دقیقه آب غوره بگیرم خوبه؟
_ خیلی احمقی بهزاد! چطور میتونی وقتی که بابا در اون وضعیته...
بهزاد با دیدن حلقه‌های اشک در چشمانم گفت:
_ باه! باز به اسب شاه گفتیم یا بو! تو که بیشتر آبرو ریزی میکنی. نیومده که غش کردی حالا هم...
_ من کی غش کردم دیوونه؟ فقط خسته بودم.
آن روز پس از اقامت در اتاقهایمان برای چند لحظه روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره ماندم. همان لحظه بهزاد وارد اتاق شد.
_ سیمین خوابیدی؟
_ نه چطوری؟
_ پاشو بیا. میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.
روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:
_ چیه؟ باز جاک و جونور گیر آوردی؟
_ نه خره! مگه اینجا جاک و جونور پیدا میشه! پاشو بیا تا بهت بگم.
در حال برخاستن گفتم: باز چیه؟
_ پسر تو نمیدونی اون دو تا اتاق رو به رویی چه خبره. رفتم سر و گوشی آب دادم...
_ چی کار کردی؟ مگه فضولی بچه؟ اگه زن عمو ابفهمه در بارمون چی فکر میکنه؟
_ مگه دزدی کردم؟ چه حرفها میزانی؟ نگاه کردنش که مالیات نداره.
_ من نیام. خودت کم بودی، میخوای شریک جرم هم پیدا کنی؟
_ اگه نییی از کیسه آت رفته.
_ به تو چه که اونجا چه خبره؟ مگه ندیدی زن عمو چی گفت؟ اون اتاقها مال آقا شهرامه!
_ آقا شهرام چیه؟ عمو شهرام.
از اینکه او را عمو شهرام بنامم متنفر بودم. بهزاد در اتاقی را که رو به رویش ایستاده بودم گشود و من با دیدن آن همه کتاب و پرونده قطور شگفت زده شدم. از آن همه آشفتگی و بی انضباطی تعجب کردم. انگار صاحبش ماهها بود آنجا را مرتب نکرده بود. تخت و جا لباسی نه مرتب بود. بهزاد آهسته گفت:
_ انگار اینجا زلزله اومده. من که شک دارم اینجا اتاق عمو شهرام باشه.
عصبی از اینکه او را عمو خطاب میکرد گفتم:
_ پس خیال کردی کجاست؟ انباری؟
از اتاق بیرون آمدم و دوباره به اتاق خودم رفتم و روی تخت ولو شدم. هر چیزی که در آن خانه بود نشانی از او داشت. آنروز برای اولین بار دانستم از اعماق وجودم بی صبرانه انتظار بازگشتش را میکشم.

پایان فصل ۲

فصل ۳:

تا یک هفته بعد از اقامت ما در منزل عمومی مرحوم، خبری از پسر عمویم نشد. هر چند که گاهی از تبریز تلفن میکرد و ما را در جریان احوال پدرم قرار میداد. ما از طریق او متلع شدیم که پدر به دلیل فشار تلبکاران و به دستور

قانون به فروش خانه تن داده است و از طریق شهرام منزل پر از ختراتمان به فروش رفته است.عجب روزگاری بود و شگفتا که تقدیر چه بعضیهای عجیبی با انسان میکند.به اصرار زن عمو من و بهزاد بار دیگر درس خندان را از سر گرفته و در مدرسی واقع در همان منطقه به ادامه تحصیل مشغول شدیم.روزی که پس از مدتی طولانی شهرام به تهران بازگشت،روز غریبی بود.دل در سینهام میتپید و چنان دستپاچه بودم که از ترس رسوا شدن،کمتر در جمع حضور میافتم.زن عمو و مادر در آشپزخانه مشغول تهیه قاضی مورد علاقه شهرام بودند و من و بهزاد به بهانه درس خندان در اتاقهایمان حضور داشتیم.سر انجام حوالی دو بعد از ظهر بود که رسید.از پشت پرده اتاقم به سر تا پایش نگریستم.صورتش خسته و ناخوانا بود و در دستش کیف سیاه رنگی به چشم میخورد و نمیدانم اثر دوری از خانه بود یا اصلاح نکردن صورتش که آنچنان لاغر مینمود.نگاهش غم زده و دیدگانش مثل همیشه مورب و کشیده بود و با ورودش هیاهوی غریبی در خانه برانگیخت.مادر لحظه شماری میکرد بلکه اخبار تازه تاری دریافت کند و بهزاد...امان از بهزاد که با عمو عمو کردندش به قلبم خنجر میزد.آمده بودم پایین بروم که صدای زن عمو به گوشم خورد:

_سیمین جان.بیا پایین ناهار بخوریم.

و صدای شهرام که میگفت:

_مادر شما شروع کنید تا من آبی به سر و صورتم بزنم.

_نه مادر!برو لباست رو عوض کن و وسایلت رو بذار توی اتاق و زود بیا.چون همه تا حالا منتظر تو بودن.

صدای قدمهایش را میشنیدم.دوباره قلبم فرو ریخت و دهانم خشک شد.داشت از پلهها بالا میآمد.تاب رویارویی نداشتم.به طرف اتاقم رفته و آن را گشودم.او با شنیدن صدای در اتاق من،به عقب برگشت.دیده به زمین دوخته و در حال بستن در اتاقم سلام دادم.حالت صورتش را نمیدیدم اما لحن کلامش مثل همیشه شوخ بود.

_سلام خانم.حال شما؟

چه عجب که دیگر با لفظ کوچولو خطابم نمیکرد.شادمان اندیشیدم احتمالاً چون گذشته به چشمش بچه نمایم.در اتاق را گشود تا وارد شود که من بی اختیار گفتم:

_رسیدنتون به خیر.

بر لبان ظریفش لبخند مرموزی نشست و آرام گفت:

_خیلی ممنون.فکر کردم میخوای از حال بابات پرسی.

تا بنا گوش سرخ شدم.چه دختر بی فکری بودم.آنقدر هیجان زده ورودش شدم که برای چند لحظه پدر را از یاد بردم.با من من گفتم:

_از بابام چه خبر؟

_بعد از ناهار.

به صورتش نگریستم.مثل معلمی بود که میخواست یک کلاس بی نظم و انضباط را رهبری کند.نمیدانم چطور شد گفتم:

_میدونستم همینو میگین که نپرسیدم.

_پس غیبگو هم هستی.

شرم آتشی از ادامه آن مکالمه بر وجودم حاکم شد. مگر از نظر او چه صفاتی داشتم که از پسوند هم استفاده میکرد. او از سکوتم بهره برد و گفت:

_ تو برو پایین. منم میام.

آنگاه بدون هیچ کلام دیگری وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. لحظاتی همانطور بر جا مندم. تا اینکه بالاخره به خوش آمدم و پائین رفتم. وقتی به پایین پلهها رسیدم با بهزاد که قبلان پائین رفته بود بر خردم. او در حال گاز زدن سیبی سرخ با آهنکی طنز آلود گفت:

_ نگاهش کن انگار از اون دنیا اومده.

آهسته اما محکم گفتم:

_ بهزاد قبلا بهت تذکر دادم که...

حرفم را نیمه گذاشت و گفت:

_ میدونم بابا. تا اینجا نخندم، حرف نزنم، راه نرم، نخورم، خلاصه خفه خون بگیرم. بلکه تو راحت بشی. مگه چی

شده؟ قتل کردم؟

عصبی گفتم:.

_ واقعا که آدم بی عار و دردی هستی. چطور میتونی در حالی که بابا داره زجر میکشه خوش باشی؟

_ مگه چوب کارهای بابا رو من باید بخورم؟

بغض گلویم را فشرد و قلبم سوخت. با دیدگانی اشکبار گفتم:

_ واقعا که! چطور میتونی چشمهای نمک نشناستو به روی اون همه محبت و خاطره ببندی؟ به تو هم میگن پسر؟

_ اوه! اوه! باز دوباره به خانم گفتن بالای چشمت ابروست.

بغضم را فرو خردم و از کنارش رد شدم و به خود نهیب زدم: بچه است و نباید از او بیشتر از این انتظار داشته باشی. کوشیدم اندوهم را پشت نقاب خویشتن داری پنهان کنم. زن عمو و مادر مشغول چیدن میز بودند. مادر با دیدنم گفت:

_ چقدر دیر کردی مادر؟

خواستم پاسخ دهم که شهرام و بهزاد با هم وارد شدند. به مادر و زن عمو کمک کردم میز را بچینند. آنگاه همزمان با

آنها نشستم. شهرام با آهنی گرم خطاب به مادرش گفت:

_ مادر! توی این مدت دلم برای غذاهات لک زده بود.

زن عمو با محبت گفت:

_ بخور نوش جونت. برات همون غذایی رو پختم که دوست داری.

شهرام خطاب به مادر گفت:

_ بفرمای زنی عمو.

مادر گفت:

_ شما بفرمایید شهرام خان.

شهرام نیم نگاهی به من و بهزاد کرد و به مادرش گفت:

_ انگار هنوز با شرایط جدید خو نگرفتند مادر.

آنکه دیس برنج را به طرف مادر گرفت و با آهنگی شوخ گفت:

فقط تو رو به خدا تعارف نکنید که دارم از گرسنگی میمیرم.

به صورت مادر چشم دوختم. میدانستم تا چه حد در شرایط فعلی از اینکه سر سفره کسی بنشیند معذب است. شهرام

در برابر تعارف مادر با دست خودش برای او برنج کشید و نگاه به طرف من برگشت. من درست رو به رویش

نشسته بودم. کفگیر را به دست گرفت تا به من هم خوش خدمتی کند که بلافاصله گفتم:

من اهل تعارف نیستم. اجازه بدین میکشم. شما بفرمایید. من اول سالاد میخورم.

او در پاسخ به من با لبخندی گرم گفت:

خوبه که شما اهل تعارف نیستید. تو چی بهزاد جون؟ میکشی یا بکشم؟

بهزاد گفت:

نه، خوشبختانه من به شکم سخت نمیگیرم. حداقل مثل سیمین به خودم ریاضت میدم.

در پاسخش چشم قرعهای رفتم و سر به زیر افکندم. زن عمو که متوجه نگاهم بود با آهنگی شوخ گفت:

مگه دروغ میگه مادر؟ تو اونقدر به خودت سخت میگیری که انگار اومدی خونه غریبه.

گفتم:

این چه حرفیه زن عمو. فکر میکنم بهزاد زیادی به خودش عزت میداره و باعث میشه شما فکر کنید من معزبم.

مادر با آهنگ شرم آگینی گفت:

مادر جون، اون هنوز بچه است.

تا زمانی که شما بچه میبینیدش، همینه که هست.

شهرام در حال ریختن خورشت روی برنجش با آهنگی پر معنا، بی آنکه به صورتم بنگرد گفت:

چقدر زندگی رو از پس سوراخ سوزن میبینی.

سکوت کردم. بقیه هم ساکت بودند و از خود پذیرایی میکردند. بار دیگر او را زیر چشمی از نظر گذراندم و به یاد

پدر افتادم. آیا اخبار خوشی برایمان داشت یا... کوشیدم از چهره‌اش به حقیقت دست یابم. در چهره‌اش هیچ نبود جز

آرامشی مردانه. چشم به غذای مقابلم دوخته و حس کردم اشتهایم را از دست داده ام. بنابراین آرام از جا برخاسته و

با آهنگی لرزان گفتم:

معذرت میخوام. ازتون ممنونم زن عمو.

زن عمو با لحنی دل سوز پرسید:

مریضی زن عمو؟

گفتم.

نه، نه.

پس چی؟ غذا رو دوست نداشتی؟

مادر به عوض من گفت:

اتفاقا سیمین عاشق خورشت فسنجونه.

آنکه خطاب به من گفت:

چته مادر؟ ناخوشی؟

حتی دلیلش برای خودم هم مبهم بود. گفتم:

نه مامان، طوریم نیست. نمیدونم چرا اشتها ندارم.

شهرام همانطور متعجب به صورتم که گر گرفته بود و هر لحظه از نگاههای او سرخ تر میشد، خیره مانده بود و چیزی نگفت. گویی به راز درونم واقف بود. زن عمو دستم را به دست گرفته و با آرامش گفت:

_تب هم نداری.

گفتم:

_من طوریم نیست، باور کنید.

بهزاد گفت:

_حتی نمیخوای بمونی حرفهای عمو شهرامو در مورد پدر گوش کنی؟

مجددا سر جایم قرار گرفتم. شهرام با شیطنت در حال پر کردن قاشقش بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت:

_من گفتم به شرطی میگم که ناهار بخوری. اما شما که...

گفتم:

_اگر شما در شرایط من بودید میلی به غذا داشتید؟

مستقیم به صورتم چشم دوخت و با حالتی متفکر بر اندازم کرد. مادر با حالتی رنجیده گفت:

_نمیدونستم انقدر فکر و خیال میکنی مادر! الهی دردت به جونم.

سر به زیر افکندم، بغض گلویم را فشرد و در حالی که میکوشیدم کارم به گریه نکشد، لب بر هم فشردم. بقیه هم دست از خوردن کشیدند و نخودآگاه به شهرام نگریستند. او به عقب تکیه داد و پس از مکثی کوتاه چنین آغاز کرد:

_خوب... من در واقع نتونستم کار زیادی صورت بدم. چون اوضاع پیچیده تر از آن بود که فکرش رو میکردم.

ادامه داد: اما نباید اومیدمون رو از دست بدیم. خوشبختانه با پول خونه دهان خیلی از طلب کارها بسته شد.

مادر به میان کلامش آمد و گفت:

_بالاخره تکلیفش چی میشه؟

_بستگی به رای دادگاه داره. باید تا روز دادگاه منتظر بمونیم.

من که تا آن لحظه ساکت بودم گفتم:

_ددگاهشون کیه؟

شهرام گفت:

_احتمالا باید یکی دو ماهی طول بکشه تا نوبت ما بشه.

اندوهگین گفتم:

_یکی دو ماه! بابام باید تا اون موقع بمونه توی زندون؟ یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟

شهرام با محبت گفت:

_حالتون رو میفهمم، اما متأسفانه چاره دیگهای نیست. عمو در بد مخمصهای افتاده.

نمیدانم چرا از اینکه نتوانسته بود برای پدر کاری انجام دهد، عصبانی بود. با حرکتی سریع از جا برخاسته و قصد

رفتن کردم. مادر پرسید:

_کجا میری مادر؟

_ همین اطرافم.

شهرام گفت:

_ باور کنید من هر کاری میتونستم کردم.

مادر گفت:

_ این چه حرفیه شهرام خان! ما شرمنده ایم که شما کار و زندگیتون رو رها کردین و به خاطر ما اینهمه به زحمت افتادین.

همه دور شدم من را نگریستند. هنوز از سالن خارج نشده بودم آاه شهرام گفت:

_ سیمین خانم! حوصله کنین، همه چیز درست میشه.

چه چیز درست میشه؟ با خود گفتم: لابد چند ماه بعد هم پدر محکوم به چند سال زندان میشه، بعد هم...

مادر رشته افکارم را بورید و گفت:

_ اره مادر جون! تحمل داشته باش.

صبر! تحمل! حوصله! اینهمه واژگانی بود که در نظر من ناممکن و سخت بود.

پایان فصل 3

فصل چهارم:

آن شب شام هم نخوردم، انگار چیزی راه گلویم را بسته بود. همانطور ساکت و خاموش در اتاقم مندم و با دلی پر گریستم. بیچاره مادر چه رنجی میکشید. او که به خاطر حضور بلند مدتش در منزل آمو معذب بود، در برابر امتناع من آرام گفت:

_ زشته مادر! تو رو خدا اینجوری رفتار نکن. ما اینجا مهمونیم.

من با آهنگی بغض آلود گفتم:

_ چه کار کنم مادر؟ میلی به شام ندارم.

_ با این حال با پایین. خدای نکرده فکرهای نابجا میکنن.

_ مثلاً چه فکری؟ شما هم چه حرفها میزنید!

_ مادر جون تو که دیگه بچه نیستی، شانزده سالته، اون بدبخت هم از هیچ لطفی دریغ نداره. هر چی نباشه بابای تو

عموی اونم هست. تو با این حرکات باعث میشی فکر کنه کوتاهی کرده. _ مگه نکرده؟

_ آروم مادر جون! خوب نیست. اون بد بخت دیگه چیکار باید میکرد؟

_ پس چه وکیلیه؟

_ تقصیر اون بی نوا چیه؟ طلب کارها کوتاه نمیان. تو هنوز خیلی جوونی مادر. شهرام مرد قانونه و خودش به همه چیز

وارد. مطمئن باش اگر میشد کاری کرد، تا حالا کرده بود.

پس از رفتن مادر به خود در آیینه نگریستم. از بس گریه کرده بودم بینام سرخ و متورم شده بود و چشمان درشتم

جمع. پنجره را به سوی هوای خنک پاییز گشودم و تن به نوازش بد سپردم و به ستارگان آسمان خیره ماندم.

از جا برخاستم و کمی طول و عرض اتاق را پیمودم. ساعت از یازده گذشته بود که از اتاق به قصد نوشیدن آب خارج

شدم. خانه در سکوت فرو رفته بود و به نظر میرسید که همه به خواب رفته اند. آرام قدم در سرسرا گذاشتم. نور

ضعیف و کم نوری از اتاق رو به رویی بیرون می‌آمد و در نیمه باز بود. از سر کنجکاوی از فضای نیمه باز در به درون اتاق نگریدم. پشت میز کارش نشسته بود و در پناه نور چراغ مطالعه، اوراق مبهمی را جا به جا میکرد. خستم از در فاصله گرفته و بر گردم که انگشتم به در کشید و ناله ضعیفی بر فضای ساکت خانه طنین افکند. بر سرعتم برای دور شدن افزودم اما صدای او سبب شد مقلوبانه بر جا بایستم.

_ تا اینجا که اومدین، بفرمایید تو.

قلبم به تپش افتاد و زبانم بند آمد. آرام در حالی که چهره‌اش در تاریکی فرو رفته بود، گفت:

_ اتفاقی افتاده؟!

دستپاچه گفتم:

_ نه نه. فقط میخواستم آب بخورم گویا مزاحم شما شدم.

آنقدر دستپاچگیام آشکار بود که طبیعتاً فهمیدم. چرا که با لبخندی پر معنا گفت:

ضرورتی نداره این همه پله رو برای خوردن آب طی کنید. گرچه برای من بی نهایت عجیبه که با معده خالی به خوردن آب رغبت دارید.

حسی گرم و آتشین زیر پوستم دوید و از سمیم قالب خدا را به خاطر قرار گرفتن در تاریکی شکر گفتم. او دست راستش را به در تکیه داد و گفت:

_ از اونجا که من شبها مقدار زیادی آب میخورم، تصور میکنم میتونی همین جا رفع تشنگی کنید.

_ نه مزاحمتون نمیشم.

در اتاقش را تا آخر گشود و گفت:

_ فکر میکنم دیدن اتاق یک مرد بی سر و سامان و بی انضباطی چون من خالی از لطف نباشه.

به صورتش خیره شدم و بی اختیار دعوتش را پذیرفتم. از مقابل او عبور کرده و برای دومین بار وارد اتاقش شدم. بفرمایید بنشینید.

آب دهانم را به زور فرو داده و روی مبلی که در نزدیکیام بود نشستم و چون نمیدانستم چه بگویم سکوت کرده و به زمین چشم دوختم. او پرسید:

_ با چای چطورید؟ یا شاید مایلید آب بنوشید؟

ناخواسته گفتم:

_ از لطفتون ممنونم.

با آهنگی طنز آلود گفت:

_ نشد این دو معنا میده. چای یا آب؟

با لبخندی گفتم:

_ فرقی نمیکنه.

به طرف کتری برقی که آنسوی میزش قرار داشت رفت و در همان حال گفت:

_ با معده خالی فکر کنم چای بخورید بهتره.

از اینکه در اتاقش زندگی مستقلی داشت حیرت زده بودم و انگار این حیرت در چهره‌ام پیدا بود که گفت:

_ تعجب کردید؟ من آنقدر تنبلم که نمیتوانم تا زمانی که بیدارم برای آوردن چای برم پایین. اینه که کارم رو با یک کتری برقی ساده کردم.

اتاقش از اتاق من گرمتر بود، لذا برای اینکه چیزی گفته باشم، گفتم:

_ هنوز هوا آنقدر سرد نشده که...

کلامم را قطع کرد و گفت:

_ به خاطر شومینه میگین؟ من بر خلاف اونچه که نشون میدم آدم سرمایی هستم.

کم کم داشت عادات و اخلاقش دستم میآمد. با خود اندیشیدم: فایده اینهمه علاقه چیه؟ بین ما به اندازه فرسنگها فاصله است. او حتی مرا جدی نمیگیرد و من در نظرش یک دختر بچه احساساتی و لوس بیشتر نیستم. میدانستم روز به روز وابستگیم به او بیشتر میشود اما قریب بود که در دل به این تغییرت اعتراضی نداشتم. با صدای قرار گرفتن فنجان روی میز کنار دستم به خود آمدم و برای اولین بار پس از سالها از فاصله چند سانتی متری به صورتش نگریستم. قبل از آنکه چیزی بگویم گفت:

_ میل بفرمایید خانم خانوما، زیاد داغ نیست.

در پاسخ، به لبخندی کوچک اکتفا کردم و نگاه از صورتش بر گرفتم. او قندان را هم کنارم قرار داد و در حال قرار گرفتن روی صندلیش پرسید:

_ اگه نور به نظرتون ناکافیه میتونم...

بلافاصله گفتم:

_ نه ن، انطوری بهتره. من...

تاب نگریستن به صورتش را نداشتم. پس سر به زیر انداختم و گفتم:

_ من این نور رو، در این محیط شاعرانه میبینم.

با شیطنت گفتم:

_ اما نه من شاعرم نه شما.

باز هم حرارتی داغ در برام گرفت. پرسید:

_ آیا در باره محیط زندگی من کنجکاو بودید؟

سوالی بی مقدمه و بی پروا بود، برای لحظاتی سکوت کردم. با لبخندی نمکین در ادامه گفتم:

_ کنجکاوای عملی کاملاً طبیعیه.

به عقب تکیه داد و گفت:

_ میبینی که من خیلی بی نظم و انضباتم. شما چی فکر میکنید؟

_ من... راستش من... نمیدونم چی بگم.

_ خجالت نکش، حقیقت رو بگو. چیزی رو که تو نمیگی، دیگران بارها بهم گفتن.

_ من شنیده بودم نویسندوها و شاعرها اتاقهای شلوغ و به هم ریختههای دارند.

_ شایدم روزی نویسنده یا شاعر بشم.

حس کردم دستم میاندازد. بنابراین فنجان چایم را به بی میلی به دست گرفته و کوشیدم هر چه زودتر تمامش کرده و به اتاقم برگردم. از نگاهش میخواندم که من را کوچک تر از آن میدانند که رویم به عنوان مصاحب حساب

کند. سکوت هر دو یمن طولانی شد ولی انگار هر دو ترجیح میدادیم ساکت باشیم. بالاخره سکوت میانمان در حالی که چای من به نیمه رسیده بود توسط او شکسته شد:

_ سیمین!

سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم، اما گوشه دید گانم میلرزید. این اولین باری بود که مرا به اسم مینامید. جدی و بی هیچ پسوند حقارت باری.

_ سیمین، تو خیال میکنی من در باره عمو کوتاهی کردم درسته؟!

حرفهایش با حرفهای مادرم مطابقت میکرد. منتها بی هیچ ملامت یا سرزنشی هر چند کوچک. خواستم چیزی بگویم اما لبانم باز نمیشد. اصلا چه باید میگفتم. او در برابر سکوت من گفت:

_ من همیشه عمو رو دوست داشتم و دلیلی وجود نداره برای اثباتش متوسل به قسم و کوشش بشم. بله میدونم و ممنونم.

_ من اینو برای اینکه از من تشکر کنی نگفتم.

فجانش را روی میز کارش قرار داد و با آهنگی اندوهناک گفت:

_ میخوام باور کنید. هم تو و هم بهزاد و هم مادرتون. دلم میخواد باور کنید دارم منتهای تلاش رو میکنم. باقیش با خداست.

_ چی باعث شده منو موجود نمک ناشناسی بدونید؟

_ من چنین تصویری نکردم. اما حس کردم شاید...

_ من امشب واقعا بی اشتها بودم و دلم نمیخواد حاضر نشدم سر میزا شام به چیز دیگری تعبیر بشه. متبسم گفتم:

_ خوبه! من میخوام شما ها، احساس راحتی کنید.

_ مطمئن باشید همینطوره. شما و زن عمو، محبت رو در حق ما تموم کردید.

_ مدرسه چی؟ ازش راضی هستی؟

_ بله. بهتر از اون چیزیه که در شرایط فعلی لایقش باشم.

_ این جمله توهین آمیز رو در باره خودت، نشنیده میگیرم.

بار دیگر به صورتش نگریستم. دلم میخواست چیزی بگویم که اشارهای بر احساسات نهفتم باشد، اما نتوانستم. بغض در گلویم سبب شد میل به خوردن باقی چای را از دست بدهم. بنابراین فغان را روی میز گذاشتم و از جا برخاستم. او نیز از جا برخاست و گفت:

_ انگار مصاحبت مرد مسنی مثل من برای دخترهای جوان دلچسب نیست.

_ اصلا این طور نیست.

صدایم لرزید و ناخواسته قطره اشکی بر گونههایم لغزید. متعجب قدمی جلو گذاشت، اما من رو برگرداندم و شگفتا که این بار با آهنگ ملامت بار سخن نگفت:

_ من شرایطی رو که به خصوص تو پشت سر میگذاری درک میکنم. اما فعلا باید فقط صبر کرد.

_ تا کی؟

_ اینو حتی به مادرت هم نگفتم. اما به تو میگم، چون طاقت ندارم ببینم چشم به راه بمونی. هنوز هیچی معلوم نیست.

_ مگه پدر بیچاره من چه گناهی کرده که باید تاوان حماقتهای دیگران رو پس بده؟
_ به هر حال این شرایط حاکم شده.
_ بیچاره پدرم!
_ خواهش میکنم گریه نکن. من همیشه در برابر گریه زنها متاثر میشم.
_ معذرت میخوام. واقعا معذرت میخوام اما دست خودم نیست. وقتی فکر میکنم پدرم داره در چه شرایطی سر میکنه
_ ناخواسته قلبم میگیره و حس میکنم باید کاری کنم.
_ عمو هم نگران تو بود.
_ در باره من چی گفت؟
_ اون چیزی گفت که فکر میکنم از شنیدنش چندان خوشحال نشی.
_ خواهش میکنم بگین. هر چی رو که گفته بگین.
_ میخواستم وقتی پائین بودی بگم اما اونقدر ناراحت بودی که نخوایتم افزونش کنم. اون گفت سیمین رو به تو
_ سپردم.
_ موج داغ شرم به سرا پایم دوید.
_ میدونم تو عزیز عمو بودی. بنابر این میخوام به قولی که دادم عمل کنم و از تو بخوام هر چی میخوای رودر بایستی
_ نکنی.
_ در ادامه گفت:
_ عمو آنقدر که نگران تو بود، نگران بهزاد نبود. حالا میبینم که این علاقه کاملا دو طرفه است.
_ دستمالی به طرفم گرفت و گفت:
_ بیا بگیر صورتت رو پاک کن. فکر نمیکنی امروز به اندازه کافی اشک ریختی؟
_ از چشمانم باز هم بی اراده اشک میبارید.
_ میدونی جامعه تهران با شهری که در اون بزرگ شدی فرق میکنه. تهران پر از دو رنگی و ریاست و ممکنه برای
_ دختر جوانی مثل تو فریبنده جلوه کنه و این منو بی نهایت نگران کرده.
_ دلم میخواست از فرط شوق فریاد بزنم.
_ تو دختر خوب و مهربونی هستی. اما نباید به هر کس اعتماد کنی. نمیدونم تونستم منظورم رو خوب بین کنم؟
_ از توجهتون ممنونم. اما نمیدونم چرا فکر میکنید من بچه ام؟
_ من فکر نمیکنم بچه ای. فقط فکر میکنم خیلی جوانی. بین سیمین من با بهزاد هیچ مشکلی ندارم، اما مایلیم تو هم منو
_ مثل عموت بدونی.
_ محکم گفتم:
_ شما عموی من نیستید!

میان بغض و گریه از اتاقش خارج شدم و به اتاقم رفتم. چرا نمیگفت من را مثل برادرت بدان؟ از اینکه در نظرش
آنقدر بچه هستم عصبانی بودم. آنشب تا پاسی از شب اشک ریختم و آنقدر غصه خردم که نفهمیدم کی خواب رفتم.
تاها سه ماه از اقامت ما در منزل عموی مرحوممان میگذشت که به پیشنهاد شهرام و به خاطر تنبلیهای بهزاد قرار بر
آن شد که صبحها با ماشین او به مدرسه برویم و ظهر خودمان برگردیم. هر چند که من چندان از این مساله راضی

نبودم و علتش هم برای خودم مبهم بود. البته پس از آن ملاقات شبانه، کمتر از قبل او را مخاطب قرار میدادم. اما این دلیل قانع کننده‌ای برای حساسیتهای من نبود.

صبحها زود تر از ما به حیاط میرفت و پس از گرم کردن موتور ماشین، دستی به سر و رویش میکشید. بهزاد صندلی جلو قرار میگرفت و من عقب مینشستم و برای حذر از نگاههای گاه و بی گاهش خودم را با مناظر بیرون سرگرم میکردم. هر روز صبح اول بهزاد را سر راه پیاده میکرد و آنگاه بلااجبار تا رسیدن به مدرسه من با هم تنها میشویم و اکثر این اوقات در سکوت سپری میشد. او به عادت همیشگی موسیقی ملایمی میگذاشت و اگر تصمیم میگرفت چیزی بگوید فراتر از درس و مدرسه نمیرفت. البته گاهی متوجه نگاههای عجیبش به خودم میشویم که احتمالاً از سر علاقه نبود. نمیدانم شاید ز سردی من نسبت به خودش حیرت زده بود.

پایان فصل ۴

فصل پنجم:

اولین تعطیلات نوروز ما دور از شهرمان حال و هوای دیگری داشت. هر چند میزبانان ما چنان رفتار میکردند که احساس غربت نکنیم. روز پنجم تعطیلات را هرگز از یاد نمیبرم. آن روز پس از مدتها اولی شوکی که نباید بر من وارد شد. صبح من و مادر و زن عمو سرگرم پاک کردن سبزی بودیم که زنگ زدند و زن عمو برای باز کردن در از جا برخاست و لحظاتی بعد در حال سر کردن چادرش گفت برای چند لحظه جلوی در میروم. لحظاتی بعد زن عمو با ظرفی پر از آش برگشت در حالی که شادمانی در چهرهاش موج میزد. قبل از اینکه من و مادر چیزی پرسیم ظرف آش را روی میز گذاشت و با هیجانی کاملاً مشهود به مادرم گفت:

_ اشرف جون چند لحظه بیا پشت پنجره باهات کار دارم.

مادر در حال برخواستن پرسید:

_ چی شده اکرم جون؟

_ بیا ببین دختره به نظرت چطوره؟ به بهانه دادن ظرف آش کشوندمش تو حیاط.

مادر با لبخندی گفت:

_ خیره ایشلاه.

قلبم فرو ریخت و نفسم به شماره افتاد و انگار جان را از دست و پایم ربوده بودند که به عقب تکیه کردم. زن عمو گفت:

_ چند ماهیه که اومدن توی این محل. خیلی وقته دورادور زیر نظرش دارم. دختر با اصالتی به نظر میاد نه؟

مادر متبسم و بی خبر از احوال من گفت:

_ آره ماشالا. حقا که در انتخاب گُل استادی!

مادر گفت:

_ چند سالشه؟

_ فکر نکنم کمتر از بیست و یکی دو سال داشته باشه. پرس و جو کردم، دانشجو هست. این آش هم برای پدر و

مادرش پخته. گویا رفتن زیارت مشهد.

_ خیلی هم به هم میان خواهر. فکر نکنم آقا شهرام بتونه از این گُل ایرادی بگیره.

زن عمو در حال خالی کردن آش گفت:

_بچه دوم خانواده است.

_اولی چیه؟ دختر یا پسر؟

_پسره اشرف جون. اما انگار اونم دنشجوست و همش دو تا بچه اند.

زن عمو کاسه آش را گرفت و قصد رفتن نمود که من نمیدانم چطور توانستم بگویم:

_بدید من ببرم.

زن عمو با حالتی سپاس گذار گفت:

_زحمتت میشه!

_این چه حرفیه؟

دستانم چنان میلرزید که میترسیدم کسه از دستانم رها شود و دانههای درشت عرق از کمرم پایین میریخت. زن عمو

گفت:

_همین طوری برو سیمین جون. کسی که خونه نیست.

کاسه را به دست گرفته و برای اینکه رسوا نشم به سرعت از ساختمان خارج شدم. پشت دخترک به من بود. با این

وصف همه اعضای بدنم شروع کرد به لرزیدن. از پشت که بلند بالا و لاغر اندام بود. با گامهایی ناتوان از پلهها پایین

آمدم و هان دم دخترک از صدای قدمهایم به عقب برگشت. به محض دیدنش کاسه ناخواسته از دستم رها شده و

روی زمین واژگون شد. دخترک با عجله به نزد آمد و گمانم رنگ رخسارم بود که هول کرد:

_خدا مرگم بده! چی شده عزیزم؟

گفتم:

_بیخشید خانم نمیدونم چرا...

_کاسه مهم نیست. خودتون...

همانجا نقش زمین شدم. دخترک رویم دولا شده بود و من از لای پلکهایم توانستم او را بینم. چشمان درشت و

مژههای بلندی داشت و لبانش مثل غنچههای عباسی کوچک و صورتی بودند. در کلی دختری تقریباً زیبا بود اما

نمیدانم در نظر من چطور آنقدر کامل و زیبا تر میآمد. احتمالاً تاثیر تعریف مادر و زن عمو بود. گوشم سوت میکشید

اما میشنیدم که زن عموس اذیم میزند. دیری نپایید که زن عمو و مادر سراسیمه نزد آمدند. مادر هیجان زده پرسید:

_سیمین جون، چت شده مادر؟

زن عمو گفت:

_ضعف کرده اشرف جون، هول نشو.

_آخه چرا این دختر انطوری شده؟

زن عمو دست زیر سرم گذاشت و گفت:

_بس که کم خور که. ببین دستش یخ کرده.

مادر با آهنگی شرمگین به دخترک گفت:

_روم سیاه خانم کاسه تون...

_کاسه فدای سرشون. خدا رو شکر سرشون به جایی نخورد.

_ زمین خورد؟

_ والا نمیدونم چی شد. فکر کنم سرشون گیج رفت.

_ آنگاه مچ دست من را گرفت و آرام گفت:

_ فشارشون پایینه.

_ از ابراز محبتش وقتی که قرار بود ملکه شاهزادهام شود بیزار بودم. زن عمو گفت:

_ اشرف جون، کمک کن بیریمش بالا یه شربت قند حالش رو جا میاره.

_ هنوز از میان دیده گان نیمه باز حواسم به دخترک بود. حق با زن عمو بود. دختر با اصالت و نجیبی بود و در دیدگانش

برق محبت میدرخشید. مادر و زن عمو با کمک هم بلندم کردن و از دخترک تشکر کردند، زن عمو آرام به مادر

گفت:

_ شهرام که اومد میبریمش دکتر، این بچه ضعیف شده.

_ همان دم بهزاد و شهرام وارد حیاط شدند و منکه مایل ن'ودم او مرا در چنان شرایطی ببیند، کوشیدم روی پاهایم

بایستم، ولی زانوانم ناتوانتر از آن بودند که قادر به ایستادن باشم.

_ فقط یک لحظه صدای شهرام را شنیدم که گفت:

_ برو کنار مادر. اجازه بدین زن عمو.

_ بهزاد موزیانه گفت:

_ ای بابا این که دوباره غش کرد.

_ برای لحظهای گذرا نگاهم متوجه چشمان کشیده پسر عموی بلند قدم شد و وقتی به خود آمدم روی یکی از مبلهای

پذیرایی بودم و همه دور تا دورم. سر از تکیه گاه مبل برداشته و کوشیدم چیزی بگویم، اما سرم هنوز دوران

داشت. مادر شربت آب قند را جلوی دهانم گرفت و گفت:

_ بخور مادر.

_ زن عمو گفت:

_ بخور دخترم.

_ به زحمت به طرفینم نگریستم بلکه او را ببینم اما حضور نداشت. زن عمو دوباره گفت:

_ اگه حالت ناجوره برم دکتر.

_ به زحمت گفتم:

_ نه خوبم. معذرت میخوام.

_ صدائی از پشت سر گفت:

_ به عقیده من لازمه که بریم دکتر.

_ صدا صدای خودش بود. دوباره قلبم تپش گرفت. بروم دکتر چه بگویم؟ بگویم عاشق شده ام؟

_ دستهای مبل را فشردم و گفتم:

_ من خوبم.

_ مادر گفت:

_ شرمنده همسایه تون هم شدیم.

زن عمو گفت:

یه کاسه چه ارزشی داره اشرف جون؟ خدا رو شکر که به خیر گذشت. میدونی، دختری خیلی کم خورد و خوراکه! کسی چه میدانست عامل اصلی دگرگونیم بالای سرم ایستاده؟ دیگر صدایش نمی‌آمد و من که به خودم شک داشتم جرات نداشتم به پشت سرم نگاه کنم، ترجیح دادم در همان حال باقی بمانم.

در حالی که من تا شب فکرم مشغول بود و سعی میکردم بفهمم چه خواهد شد زن عمو همان شب ضربه دوم را بر پیکرم فرو آورد.

میگی نظرش چیه خواهر؟

والا چی بگم؟ خودت که بهتر باید پسر تو بشناسی.

آخه از هیچ کسی ایراد نمیگیره. فقط میگه امادگیشو ندارم.

ای بابا! آخه تا کی؟ من که میگم لابد کسی رو زیر سر داره.

صد بار ارواح خاک باباشو قسم دادم. میگه نه.

میتروسم حسرت به دل دیدن دامادیش بمونم.

خدا نکنه. حوصله کن! دربارہ این یکی باهش حرف زادی؟

نه. غیر از امروز توی حیاط که شک دارم درست و حسابی دیده باشه.

یک جلسه برین خواستگاری.

نه میتروسم پسره هم منو، هم اونا رو سنگ رو یخ کنه. اول باید با خودش حرف بزنم. دختره هیچی کم نداره. دیدیش که؟

اره ماشالا.

چه میدونم والا. همش میگم تا قسمت چی باشه.

آره والا! من که خیلی به قسمت اعتقاد دارم.

قبل از اینکه این اتفاقات بیفته و خانجان فوت کنه داشتم دختر یکی از فامیلهای دور خودمو برایش رو به راه میکردم. حمصهین که خانجان فوت کرد انگار منتظر بهانه بود، فوری عقب نشست. اول خانجان رو بهانه کرد، بعد هم عموش رو، آخر هم گفت دختره کم سن و ساله به درد من نمیخوره.

اگه چند سالش بود؟

هجده سالش.

قلبم فرو ریخت و اندیشیدم: از حالای منم دو سال بزرگ تر بوده. پس من دیگه هیچی لابد میگه من نینی کچولوم. همان شب در حالی که آماده خوابیدن میشوادم صدای گفت و گوی زن عمو و پسر عمویم را در اتاق شنیدم. همین قدر شنیدم که شهرام میگفت:

مادر تو رو خدا برای مدتی منو به حال خودم بذار.

زن عمو گفت:

مادر جون مگه من چی گفتم؟ تو رو خدا با من اینجوری نکن.

مگه چی کار کردم مادر؟ جانون رو تنگ کردم یا پسر ناخلفی بودم که میخواهید از سر خودتون بازم کنین؟

حیا کن پسر! داره سی و سه سالت میشه.

_سی و دو سال مادر.

_یکی دو سال چه فرقی داره؟

_خیلی. برای من که یه سر دارم و هزار سودا خیلی وقته.

_لااقل بگو کی؟

_نمیدونم.

_بیینم اصلا خیال زن گرفتم داری یا داری منو سرگرم میکنی؟

_بله ازدواج میکنم. اما به وقتش.

_میشه بفرمایید دیگه چقدر باید حسرت به دل باشم؟

_خدا نکنه مادر. بالاخره هر وقت موقعش بود بهتون میگم.

خود الهی به تو عقل بده به منم یه کوه صبر.

پایان فصل ۵

فصل ششم: قسمت اول

کمی بعد از تعطیلات نوروزی از طرف دادگاه احضاریهای مبنی بر تعیین تاریخ دادگاه پدرم، برای شهرام به عنوان وکیلش ارسال شد. در آن احضاریه تاریخ دقیق ددگاه ذکر شده بود و همین هیجان غریبی میان ما ایجاد نمود. مادر به آن روز نگاهی مزرب و پریشان داشت، من دلشوره داشتم، شهرام متفکر و آرام و بهزاد ساکت و اندوهگین بود. در این میان زن عمو میکوشید با سخنان امید بخش بر افکار ناامیدمان خط بطلان بکشد.

به هر حال هر چه بود گذشت و روز دادگاه فرا رسید. آن روز را هرگز از یاد نمیبرم، مثل دختر بچهها بارها به مادرم اصرار کردم به من اجازه همراهی دهد، اما او و شهرام نپذیرفتند و من ساعتها اشک ریختم.

مادر و پسر عمویم روز موعود به دیدار پدر رفتند و در دادگاهش شرکت کردند. هرگز قادر به یاد بردن آن روزها و دقایق نیستم. انگار هر لحظه آش یک قرن میگذشت و هر ثانیه آش یک سال. صد بار مردم و زنده شدم تا مادر و شهرام برگشتند. عجلوانه مقابل پنجره رفتم و از پشت پرده به سیمای هر دویشان خیره شدم. شانهای مادر از زیر چادر فرو افتاده و نگاهش یخ زده و بی روح بود. با دیدن مادر در چنان وضعیتی قلبم فرو ریخت و همانجا میخ کوب شدم. صدای مادر را شنیدم که از زن عمو تشکر میکرد:

_این چند وقته خیلی اذیتت کردی اکرم جون.

_این حرفها چیه؟ خوش خبر باشی.

این چند وقت؟ با شنیدن این کلمه جانی تازه گرفتم. با قدمهای لرزان جلو رفته و سلام دادم. پسر عمویم به سلامم پاسخ داد و بالا رفت.

_خوب چه خبر مادر؟ بابا رو دیدی؟

زن عمو در حال هم زدن لیوانی شربت گفت:

_حوصله کن سیمین جون! مادرت خسته است.

تلاش کردم که چیزی پپرسم اما همچنان ساکت مندم و به صورت مادر زل زدم. مادر با آهنگی لرزان خطاب به زن عمو گفت:

_ از روی آقا شهرام شرمنده ام. بس که از پلههای دادسرا بالا و پایین رفت.

زن عمو گفت:

_ مگه برای غریبه بوده؟ دیگه غصه نداری بخوری غصه شهرام رو میخوری؟ اون عادت داره.

در دل گفتم: در حالی که دل ما مثل سیر و سرکه میجوشه مادر چه حرفها میزانه...

به اطراف نظر افکندم بلکه او را ببینم، یک راست به اتاقش رفته بود و دیگر پائین نیامده بود. مادر به عقب تکیه کرد

و به صورت من خیره شد. ناگهان دست چپش را روی صورتش گذاشت و بی مقدمه بنای گریستن گذارد. زن عمو

بلافاصله کنار مادر آمد و دست دور شانهایش افکند و گفت:

_ ای بابا! از تو بعیده! جلوی بچه ها؟ مگه چی شده؟

تازه متوجه شدم پسر عمیم به محض دیدن ما چرا جیم شد. قادر نبود به ما اخبار بد بدهد. تاب نیاورده و با آهنگی

لرزان پرسیدم:

_ چی شده مادر؟ به چیزی بگین.

_ دیدی بد بخت شدیم اکرم جون؟

_ پناه بر خدا!! این حرفها کدومه؟

_ مگه بد بخت به کی میگن؟ زندگی به تاراج رفت. اونم از مردم.

_ مگه دنیا به آخر رسیده. کمی خویشتن دار باش. جلوی بچهها خوب نیست.

_ دیگه نمیتونم، اگه نگم خفه میشم.

_ باشه اما آرام باش.

فصل ۶: قسمت دوم

شهرام آهسته گفت:

_ آروم باشید زن عمو. من از شما بیش از این انتظار داشتم.

بهزاد با همه بچگیاش پرسید:

_ چی شده عمو؟

شهرام دست بر شانه بهزاد گذارده و گفت:

_ صبور باش پسر.

به صورتش نگریستم. شیره عمو را نمیتوانست به سر من بمالد. پرسیدم:

_ میشه بگین جریان چیه؟

در آهنگ کلام چنان تحکم و گستاخی آشکاری حس میشد که مادر و بقیه به صورتم دیده دوختند. شهرام سرفهای

مصلحتی کرد و گفت:

_ باز هم باید حوصله کنید.

از جا برخاسته و با پوزخند گفتم: _ شما الان چند ماهه که فقط میگین حوصله کنید. آخر این حوصله به کجا ختم

میشه؟ اگر قراره ما چیزی ندونیم، باید بفهمیم اگر هم...

_ من چیزی رو از شما مخفی نمیکنم.

_ پس دلیل این همه پرده پوشی چیه؟ اینکه شما فکر میکنید ما بچه ایم؟

_ سیمین خانوم من علت عصبانیت شما رو نمیفهم.

مادر دست از گریه کشیده بود. همه با حیرت مرا مینگریستند. انگار گستاخیم به نهیات رسیده بود و من در حیرت بودم که چرا کسی چیزی نمیگوید.

شهرام از جا برخاست و ضمن برداشتن عینک از چشم با تهکمی به میزان خودم گفت:

_ شرایط عمو مبهمه و من دلیلی نمیبینم تا از چیزی مطمئن نشدم، حرف بز نم. همینقدر میتونم بگم، عمو فعلا باید در زندان بمونه و من همچنان تلاش میکنم رضایت طلب کارها رو جلب کنم. این دقیقا همون چیزیه که قاضی و قانون میگه و همیشه باهاش جنگید.

پس از این، سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد و شهرام روی مبل قرار گرفت. باران نرمی میبرید و آهنگش بر دل مینشست. نمیدانم چطور توانستم بی هیچ کلامی راه پلهها را در پیش گرفته و به اتاق بروم. بغض نه میترکید و نه فرو میرفت. صدای مادر را میشنیدم:

_ روم سیاه! تو رو خدا به دل نگیری اکرم جون!

_ این حرفها چیه اشرف جون؟ اون هنوز خیلی جوونه و پر از شور و هراته.

_ آقا شهرام شما به من ببخشید.

_ این چه حرفیه زن عمو؟ من احساس بچهها رو درک میکنم...

باقی حرفها رو نشنیدم. باران شدید تر شده بود و بغض من ترکیده بود وهای های میگریستم. نمیدانم چرا هر چه میکردم هنوز بچه و جوان و ناپخته بودم. با به یاد آوردن پدر و آغوش گرمش سیل اشک دو چندان شد. عاقبت ما چه میشد؟ تا کی آنجا میماندیم؟ پدر چه میشد؟ من و بهزاد؟

سرم را از هجوم آن همه پرسش، به دست گرفته و دیده بر هم فشردم. غرق در افکارم بودم که ضرباتی بر در اتاقم خورد و من که حال و حوصله نداشتم با آهنگی مرتعش گفتم:

منو به حال خودم بذارید مادر. به خدا اشتهای ندارم.

باز هم ضربه به در اتاق خورد و من گفتم:

_ باور کنید میل ندارم مادر! چرا...

_ باز کنید سیمین خانوم.

قلبم فرو ریخت. صدا، صدای خودش بود. شهرام! با شنیدن صدایش خون گرم شرم در رگهایم دوید و بدنم گر گرفت. تا آن روز سابقه نداشت بر در اتاقم ضربه بزند. اینطور مواقع مادر میآمد با کوله برای از نصیحت. اما مگر او با مادر فرق داشت؟!

کنار در ایستاده و به دیوار تکیه دادم. اشک همانطور میآمد. نه، تاب رویارویی با او را نداشتم و اگر رو به رو میشویم، شجاعت عذر خواهی را در خود سراغ نداشتم. همه وجودم لبریز از احساس قروی کاذب بود. او با سماجت پشت در ایستاده بود و من با خود میجنگیدم.

_ سیمین خانوم در رو باز کنید. میدونید که من پر حوصله‌ام و منتظر میمانم.

نه نمیدانستم. از او هیچ چیز نمیدانستم. لب به دندان گرفته و همچنان ایستادم.

_ انطوری زود تر باهم به نتیجه میرسیم.

_ خواهش میکنم منو به حال خودم بذارید.

_ اینکارو میکنم، اما وقتی باهات حرف زدم.

از سماجتش لذت میبرد. درست مثل مواقعی شده بود که برای پدرم ناز میکردم. دلم برای خودم هم سوخت، چه شاهزدهای بودم. چه دوران کوتاهی بود. دستم به طرف کلید رفت و در قفل چرخید و اندکی بعد در آرام باز شد. او وسط اتاق ایستاد و من درست پشت سرش بودم. برای لحظاتی آرزو کردم هیچگاه به عقب برنگردد اما او که در پناه نور کم رنگ اتاق از نبودن من حیرت زده بود به عقب برگشت. یک لحظه از دیدنم جا خورد و با آهنگی شوخ گفت:

_ دختر عمو فکر نمیکنی سنم برای قعیم موشک بازی کمی زیاده؟

از جمله اش خندهام گرفت و بی اختیار در تاریکی لبخند زدم. او نیز لبخند زد و گفت:

_ هر چهرهای با لبخند زیباست. پس بخند که دنیا بهت بخنده.

وسط لبخند گریهام گرفت. لبه تخته نشست و دیده به زمین دوخت. او پس از مکثی طولانی پرسید:

_ میشه بگین چرا گریه میکنی؟

_ شما میشه بگین دیگه چی مونده بگین؟

_ دست شما درد نکنه. من یا شما که هر چی دلتون خواست گفتید؟

_ پس چرا اومدید؟

مکثی کرده و گفت:

_ به دلیل شخصی که فکر میکنم قبلا دربارهاش گفتم.

دست زیر چانه اش زده و بی پروا به صورتم چشم دوخته بود. گفتم:

_ دیدن گریه یه دختر بچه چه اهمیتی براتون داره؟

خندید. خنده اش درست مثل پدر بود و جمله های که به زبان آورد پشتم را لرزاند:

_ پاشو شازده خانوم. پاشو.

جمله های بود که همیشه پدر برای به دست آوردن دلم به زبان می آورد. هر دو ساکت به یکدیگر مینگریستیم. یکبار به خود آمده و گفتم:

_ شما بفرمایید. من میلی به شام ندارم.

_ من که از شام حرف نزدم، زدم؟

حق با او بود. متعجب به صورتش نگریستم، همچنان بر اندازم میکرد. گفتم:

_ با عرض معذرت من امشب، اصلا...

_ اصلا چی؟ من اومدم بپرسم مشکل تو چیه؟

_ من... من مقصود شما رو نمیفهم.

_ متوجه نشدی؟ خیلی روشنه. پرسیدم با کسی یا چیزی مشکلی داری؟

عصبی پرسیدم: فقط برای اینکه بر مورد پدرم پرسیدم؟

از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد.

_ من در این مدت هر چه کردم که تو رو بفهمم، نتونستم.

شادمانی به وجودم دوید. پس آنقدرها ابله نبودم.

_ میدونی من همیشه فکر میکردم شناخت دخترهای جوان کار ساده ایه. اما حالا میفهمم که اشتباه میکردم. با بهزاد مشکلی ندارم اما...

برگشت. چقدر در تاریکی تنومند بود. دو قدم جلو آمد. خدایا چه حادثهای در شرف وقوع بود؟

_ سیمین تو با من مشکلی داری؟ نگو نه که میدونم دروغ میگی.

مقابلم روی پاهایش نشست و در ادامه با آهنگی تحکم آمیز گفت:

_ دوست در با این لحن باهات حرف بزnm؟

_ شما حق ندارید به من توهین کنید!

_ توهین؟ تو اسم چهار تا کلمه حرف منطقی رو میذاری توهین؟ من در این مدت هر چه تلاش کردم در تو نفوذ کنم

بی فایده بود. انگار مثل آهن غیر قابل نفوذی.

نمیدانم چرا گفتم:

_ بله میدانم مزاحمتهای ما از مرزش گذشته برای همینم...

_ حرفهای چرند نزن دختر!

_ آخه این همه خود خوری برای چیه؟ دیدی با خودت چه کردی؟ مگه من آرت نخواستنه بودم اگه از چیزی گله

داشتی به من بگی؟

_ نه از چیزی گله ندارم.

_ یک بار آرت خواستم منو مثل عموت بدونی، نمیدونم چرا اونقدر ناراحت شودی. اما حالا میگم اگر لایق اون

نباشم، فکر کنم بتونیم با هم دوست باشیم، به شرطی که تو بخوای.

از تصور رابطه دوستانه لبخند بر لبانم نشست. با آهنگی شوخ گفت:

_ چه عجب. ما بالاخره در یک آزمون تو قبول شدیم.

آرام پرسید:

_ حالا تشریف میارین پایین؟

_ من...

_ باشه، میدونم هنوز حرف داری. همه پایین منتظرن مفتخر میفرمایید؟

_ شما برین. منم میم.

_ چگونه با هم بریم؟ البته هر چه زود تر.

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

_ شاید به خاطر شناخت تو یه سری کتاب روان شناسی مطالعه کنم. من میرم اما مایلم کمی بعد پایین باشی.

آنشب طی صحبتهایش فهمیدم به رای قاضی اعتراض کرده و چند هفته بعد پدرم دادگاه دیگری خواهد داشت. انتظار

و باز هم انتظار!

از آن پس بر خورد بهتری با او داشتم اما همچنان حفظ فاصله میکردم و جانب احتیاط را نگاه میباشتم. مثل هیزومی دا

خطر حریق. گاهی در دروسم از او کمک میخواستم و او که به خیالش بر من حاکم شده است خرسند مینمود. یکی از

دفعاتی که امتحانات پایان سال نزدیک بود و من برای پرسیدم چند سوال نزدش رفته بودم، اتفاق جالبی افتاد. او گرم

حل معادله بود و برای یاد آوری مبحث باید به کتاب رجوع میکرد و کتاب در دست من بود و من که به جانب

دیگری مینگریستم به او توجه نداشتم که ناگهان با تماس دستش با دستم به خود آمدم و یکه خردم. البته آن برخورد عمدی نبود و او شرم آگین عذر خواست.
آن شب آنقدر شرمنده شد که پس از سر هم کردن مساله به باهامه زدن چند تلفن مرا ترک کرد. آمد آتش بر خرمن من زد و رفت. خدایا! آنشب تا صبح در حرارت سوزانی سوختم و جای تماس دستش ملتهب و آتشین ماند.

پایان فصل ۶

فصل ۷:

حتی دخت تجدید نظر شهرام در رابطه با پدرم موثر واقع نگردید و پدر مهربانم علی رغم تمام کوششهای شهرام به چند سال زندان محکوم شد. مادر همان شب بعد از مشخص شدن تکلیف پدرم صراحتاً به زن عمو و پسر عمویم گفت باید رفع زحمات کنیم و شهرام که بی نھیات ناراحت شده بود با صورتی بر افروخته گفت:
_ من نمیدونم چرا چنین تصمیمی گرفتید زن عمو و نمیخواهم بدونم. همین قدر بگم که شما تا اومدن عمو هیچ کجا نمیرید.

مادر با سر افکندگی گفت:

_ ازتون ممنونم شهرام خان، اما ما دیگه باید رفع زحمت کنیم. الان قریب یک ساله که آسایش شما رو سلب کردیم.
_ مگه چیزی باعث ناراحتی شمسست؟
_ این فرمایشات چیه شهرام خان؟ توی این مدت شما و اکرم جون خیلی به من و بچهها محبت داشتید و اونقدر بزرگ واری کردید که با همه وجودم شرمنده ام.

_ این حرفها رو نزنید زن عمو. پس فامیل به چه درد میخوره؟

_ آخه موضوع یک روز دو روز نیست...

_ اگر ده سال هم بود فرقی نمیکرد. اینجا به اندازه کافی جا هست.

زن عمو به میان آمد و پرسید:

_ گیرم که رفتی، میخوای چی کار کنی اشرف جون؟

_ والا هنوز تصمیم درستی نگرفتم، اما همین قدر میدونم که باید روی پاهای خودمون بیستیم. اول برای مدتی میرم منزل برادرم. بعد هم...

شهرام گفت:

_ اگر مایلید برای تنوع هم شده با توجه به اینکه تابستونه و بچهها هم تعطیلند، چند روزی برید منزل برادرتون، اما بدونید که دوباره باید برگردید اینجا. خونه شما همین جاست و من کسی نیستم که بذارم دا نبود عمو تنه به ریاضت بدید.

_ اما آخه...

_ دیگه اما نداره! من شما تعجب میکنم زن عمو که میخواهید دست به چنین کاری بزنید. لاقل به بچهها فکر کنید.

_ جای دوری نمیریم. همین جا در تهران زیر سایه تون هستیم.

_ هیچ فرقی نمیکنه. من نمیدونستم ما آنقدر در مهمون نوازی کوتاهی کردیم که...

_ تو رو خدا این حرفها رو نزنید آقا شهرام. ما به حد کافی شرمنده هستیم.

رتش من هم احساس سر افکندگی میکردم چرا که همه خرج و مخارج من و بهزاد به عهده او بود. این بود که سر بسته به مادر گفتم دیگر ادامه تحصیل نخواهم داد که تنها یک سال تا گرفتن دیپلم باقی بود، تابستان آن سال بنا به میل مادر به دیدن دائیام در تبریز رفتیم. استقبال دائی البته استقبال گرمی بود اما روی سخنش در لفافه با پدرم بود و از سرزنش او نزد مادر مضایقه نمیکرد.

_چنین بی عقلی اگر از یک جوان ناپخته سر میزد میگفتیم بی تجربه است اما ابراهیم که بچه نبود. چرا باید آنقدر بی احتیاط قدم بر میداشت؟ نباید فکر تو و بچهها رو میکرد؟

_کاری است که شده داداش. آبی رو که ریخته میشه جمع کرد؟

از اینکه دائی آنچنان بی رحمانه دوباره پدر صحبت میکرد ناراحت بودم اما به احترام مادر چیزی نمیگفتم و فقط گوش میدادم. پس از یک هفته اقامت در تبریز به اصرار پسر عمویم اسبابهایمان را از منزل دائی برگرفته و دوباره راهی تهران شدیم. البته دائی و زن داییم از احترام مضایقه نداشتند اما بی پرده بگویم آنقدر که از یک هفته بر من دیر گذشت، آن چند ماهی که منزل عمویم بودیم، دیر نگذشت. در پایان یک هفته اسبابهایمان را بار خاور کردیم و برای همیشه راهی تهران شدیم و حتی تعارف خشک و خالی از جانب دائی برای بیشتر ماندن نشنیدیم.

به هر حال با حالی دگرگون از زادگاهمان به تهران برگشتیم و چون همیشه با استقبال گرم زن عمو و پسرش مواجه شدیم. تابستان آن سال واقعا به یاد ماندنی بود. شهرام ما را به شمال برد. پنج شنبه هر هفته برای تفریح و عوض کردن آب و هوا به نقطهای خوش آب و هوا در خارج از شاه میبرد. طی همان تعطیلات سه ماهه بود که من برای پر کردن اوقات فراغت و از سر علاقه از زن عموی هنرمندم فنون خیاطی را فرا گرفتم و به بخشی از خواستههای مادرم جامعه عمل پوشاندم.

وقتی تعطیلات به پایان رسید و پاییز از راه رسید، تصمیمم را در میان حیرت سایرین به زبان آوردم، در حالی که در آن جمع تنها مادر بود که از قبل در جریان قرار داشت. زن عمو حیرت زده و پسر عمویم ناباورانه به صورتم خیره شدند. زن عمو گفت:

_آخه سیمین جون، تو فقط یک سال از درست مونده. حیف نیست؟

بهزاد گفت:

_مگه تو نبودی که منو از ترک تحصیل منصرف کردی، حالا خودت...

جملههاش را بریده و با قاطعیت گفتم:

_مال من فرق میکنه.

پسر عمویم که تا آن لحظه ساکت مانده بود با سردی آشکری گفت:

_میشه بفرماید مال شما چه فرقی داره؟ فرقی اینه که دل آدم بیشتر میسوزه؟

_شما در شرایط من نیستید که بدونید برای چی این تصمیم رو گرفتم.

او با جدیت گفت:

_اگر شما اراده کنید در جریان قرار میگیریم.

سکوت عجیبی بر جمع حاکم شد و او قبل از اینکه من چیزی بگویم گفت: _با اجازه زن عمو میخوام چند لحظه باهات حرف بزنم.

قلبم فرو ریخت و به گمانم صورتم سرخ شد. اما با آرامشی تصنعی همانطور بر جا باقی ماندم. تا آن روز آنطور مخاطبش قرار نگرفته بودم. مادر گفت:

_ اجئزه ما هم دست شمس شهرام خان.

من همانطور بر جا میخ کوب بودم و او مقابلم ایستاده بود. مادر آرام گفت:

_ بلند شو مادر جون.

به زحمت از جا برخاسته و با او در بیرون رفتن از ساختمان همراه شدم. او روی یکی از صندلیهای آلاچیق قرار گرفت و مرا به نشستن دعوت نمود و من مقابلش نشستم و سر به زیر افکندم.

او بی مقدمه در حال بر انداز کردنم گفت:

_ خیال میکردم آدم خوش قولی هستی.

به ظاهر خونسرد گفتم:

_ چی باعث شده که فکر کنی بد قولم؟

با آهنگی تحکم آمیز گفت:

_ دوست دارم وقتی باهات حرف میزنم به حسابم بیاری و لااقل نگاهم کنی.

چشمانم از روی میز در امتداد گردنش حرکت کرد و روی صورتش ثابت شد. پرسید:

_ جریان چیه؟

_ مربوط به چیزی یا کسی نیست. خودم تصمیم گرفتم. شاید از سر بی علاقگی.

_ آخه چرا؟ انتظار داری باور کنم علاقهای به درس نداری؟

_ چه دلیلی داره دروغ بگم؟

_ شاید معذب بودن.

_ با کی یا چی؟

_ نمیدونم. یعنی مطمئن نیستم.

_ ضرورتی نداره که خودتون رو دل مشغول این جریان کنید. دلیلش همونه که گفتم.

_ نه نیست، من فرق محصل بی علاقه و علاقه ماند رو میفهمم. محصل بی علاقه کسی نیست که فقط یک سال به پایان درشش مونده ترک تحصیل کنه. سیمین من بچه نیستم.

_ من هم چنین حرفی نزدم.

محکم گفت:

_ لازم نیست به زبون بیاری. شکر خدا آنقدر به ظاهر نشون میدی که لازم نباشه زحمت بکشی.

_ من از شما به خاطر همه محبتها و توجهتان ممنونم اما...

عصبی از جا برخاست و گفت:

_ من نمیخوام از من تشکر کنی. برای اینکه کار اضافهای نکردم. فکر نمیکنی با هر بار تشکر کردن غرور منو جریحه دار میکنی؟

_ شما چطور؟ فکر نمیکنید با این همه محبت بی پایان ما رو روز به روز شرمنده تر میکنید؟

_ مگه من اعتراضی دارم؟

_ اما وظیفهای هم ندارید.

_ سیمین، بعضی چیزها ربطی به وظیفه و محبت نداره.

مقصودش رو نمیفهمیدم اما حس میکردم به احساسش نزدیکم. آرام گفت:

_ تو باید درست رو ادامه بدی و این فقط خواسته من نیست. عمو هم همینو میخواست. خیال نکن دارم دست روی نقطه ضعف میذارم اما این عین واقعیته.

_ برای جبران این یک سال فرصت زیادی دارم.

_ نه تو باید ادامه بدی.

از قاتعیتش شگفت زده شدم.

_ تو الگوی برادرت هم هستی و نباید این رو از یاد ببری.

_ اون نباید خودش رو با من مقایسه کنه.

_ اما گاهی مرتکب این اشتباه میشه.

_ فقط برای همین گفتید بد قولم؟

صد بار مردم و زنده شدم تا جواب داد:

_ نه، خودت به یاد نیاری؟

_ به یاد ندارم قولی به شما داده باشم...

_ چرا دادی. خوب فکر کن. همون شعبی که من و مادرت از دادگاه عمو برگشتیم و تو ناراحت بودی...

یا آن شب در ذهنم زنده شد و خواسته‌هاش در مغزم پیچید:

_ قول بده مثل دو تا دوست باشیم و هر خسته‌های داری صادقانه بگو.

انگار از جمله بر پیشانیام نقش بسته بود که با لبخندی پر معنا گفت:

_ دیدی بد قولی کردی؟

سر به زیر افکنده و گفتم:

_ اینو به حساب بد قولی نذارید...

_ پس به حساب چی بذارم؟ لابد به حساب خوش قولی؟

خندهام گرفت. او هم خندید. با لحنی صمیمی گفت:

_ امسال سال سرنوشت سازیه. اینو خودت هم میدونی. پس با جدیت درس بخون و به آینده امیدوار باش.

با لحنی شوخ پرسیدم:

_ این یک تقاضاست یا دوباره دارید از من اقرار میگیرید؟

خندید و گفت:

_ به نظر تو به چی شبیهه؟

جوابش را ندادم و به لبخندی صمیمی اکتفا کردم. چگونه بود که تا آن درجه محصورش بودم؟ تنها عاشقان میدانند. چرا که از اسرار عشق سر نهادن به خواسته‌های محبوب است.

پایان فصل ۷

فصل ۸:

وقتی زمستان از راه رسید و طبیعت جامعه سفید برف به تن کرد، تهران چهره دیگری به خود گرفت. بهمن ماه آن سال برای من دنیایی از غم و غصه بود. چرا که زن عمو به اصرار، پسر عمویم را به ازدواج با دختر یکی از اقوام خود ترغیب نمود و بدین وسیله اندوه سنگینی بر قلبم نشاناند. دختری که قرار بود با شهرام ازدواج کند، بیست و سه سله بود و به زودی از دانشگاه فارغ التحصیل میشد. زن عمو با مادرم به خواستگاری رفت و من با گوشهای خودم از مادرم شنیدم که دختر زیبا و نجیب و با اصالتی است.

بن بست آرزوهی دور و درازی که تا ابد در دلم میماند، علی الخصوص که شهرام سر انجام به خواست مادرم گردن نهاده و به او برای گذاشتن قرار بله برون، اختیار داد. خدایا چه شعبی بود، انگار به صبح نمیرسید و اشتهای من تمامی نداشت. شب بله برون درسم را بهانه کرده و به بقیه گفتم که نمیتوانم آنها را هم راهی کنم. مادر کوشید بهزاد را برای ماندن نزد من متقاعد کند و چون نتوانست با اکراره به تنها ماندن من در خانه تن داد. زن عمو از شادی در پوست خود نمیگنجید و به محض دیدن شهرام در کت و شلواری که به تازگی دوخته بود با نگاهی پر غرور، از فرط شادی اشک ریخت. گریه او بغض مرا تحریک نمود و من که قادر به کنترل احساسات خود نبودم، آرام بدون آنکه جلب توجه کنم به اتاقم رفتم و از آنجا به آوای شادی آنها گوش سپردم. شنیدم که از مادر سراغ مرا میگیرد. دوباره گرفتار تپش قلب شدم و گریه ام شدت گرفت. صدای مادر میآمد:

_والا منم خیلی بهش گفتم، اما میگه نمیتونه بیاد.

_قلبم فرو ریخت. آهنگ کلامش عجول و عصبی بود.

_آخه این طوری که نمیشه. الان کجاست؟

_والا تا حالا که اینجا بود. حتما رفته بالا.

_با اجازه تون میرم سراغش.

نفس در سینهام ایستاد و برای لحظاتی بر جا میخ کوب شدم. با عجله اشک از گونه زدوده و یکی از کتابهایم را در دست گرفتم. دستانم میلرزید و اشک مانع از دیدنم میشد. حالا مقابل اتاقم بود و به در ضربه میزد. با آهنگی لرزان گفتم:

_بفرمایید.

در روی پاشنه چرخید و چهره او نمایان شد. با دیدنش از جا برخاسته و به هم خیره شدیم. چقدر برازنده و متین به نظر میرسید. حس کردم از حسادت دارم خفه میشوم. ابروانش در هم گره خورد و گفت:

_چرا حاضر نشدی؟

_معذرت میخواوم من قبلا به مادر و زن عمو...

_خواسته ات رو تکرار نکن.

صدایش محکم و رنجیده بود. آنقدر که بغض مرا سنگین تر نمود.

_تو چرا با خودت و بقیه اینجوری میکنی؟

با صدایی بغض آلود گفتم:

_دلیل منطقی و قابل قبولی دارم.

_و اون چیه؟

_ فردا... باید نیمی از کتاب رو کنفرانس بدم.

دلم میخواست فریاد کنم چرا آنقدر خودخواهی، اما نتوانستم و لب به دندان گرفتم. قطرات اشک به مژه‌هایم رسیده بود و من میدانستم دیر یا زود با گونهایم خواهند غلتید. برای گریز از رسوایی پشت به او کردم.

_ میدونم در شرایطی که عمو داره نباید این طوری میشد، ولی مادرم... خوب شاید...

چرا ناراهتی مرا چیز دیگری تعبیر میکرد؟ گریهام شدت گرفت و شانهایم لرزید.

_ اگر امشب آمادگی شرکت ندارید میتونیم به وقت دیگهای موكولش كنیم. راستش خود من هم... با آهنگی لرزان گفتم:

_ نه خواهش میکنم شما برید.

_ آخه انطوری درست نیست.

_ خواهش میکنم معتل نکنید. اونا منتظران.

_ حتی نمیخوای بهم تبریک بگی؟

_ معذرت میخوام. فراموش کردم. حالا میگم. امیدوارم خوشبخت باشید.

با آهنگی شوخ گفتم:

_ بینتوری؟ لاقبل به طرفم برگرد. اینجوری خیال میکنم دارم اشتباه میشنوم.

تاب نگریستن به صورتش را نداشتم اما ناچار بودم برگردم. خواستم تبریک بگویم اما نتوانستم و به جای آن اشک ریختم. لبخند بر کبش خشکید و به چهرهام دقیق تر شد. گویی به دبال چیزی میگشت. او برای اولین بار چانهام را بالا گرفته و به صورتم خیره شد و منص ادیش را مثل صدای نرم بعد شنیدم:

_ چی شده؟ چرا انقدر گریه کردی؟

به دروغ گفتم:

_ سرما خردم.

سرم را به طرف چپ کردند. خواستم از او فاصله بگیرم که شانهایم را محکم به دست گرفت و گفت:

_ فقط این نیست.

قلبم به شدت میتپید و شانهایم میلرزید، گویی همه وزنش بر دوشم بود. اگر ادامه میداد بی گمان رسوا میشوادم. عصبی گفتم:

_ بسیار خوب! تبریک میگم. حالا راضی شودی؟

مقابل پایم نشست و با حالتی که برای اولین بار در او میدیدم گفت:

_ سیمین، درست میگم نه؟!

غرورم بیشتر از آن بود که با خواهش او ترک بردارد. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی هر دویمان میرقصید.

_ همه این سوال جوابها برای اینه که من نیام؟ اگه علی رغم میلیم بیام راضی میشین؟

_ سیمین، تو دختر دروغ گویی نیستی و نمیتونی تظاهر کنی. پس بگو!

_ چی رو بگم؟

اشک دوباره سرازیر شد. همان لهرزه زن عمو او را برای رفتن فرا خند اما او بی توجه به صورتم چشم دوخته بود. گفتم:

_ شما باید برید.

_ نه سیمین. من اشتباه نمیکنم. این اشکها دلیلی بر مدعای مانند. مطمئن باش تا نفهمم از این اتاق بیرون نمیروم. داشتتم رسوا میشوادم و این چیزی نبود که میخواستم. از جا برخاسته و گفتم:

_ اگر فقط چند لحظه پائین باشید حاضر میشم.

مقابلم ایستاد.

_ سیمین!

دلم میخواست با همان آهنگ مرا تا آباد مینامید. قلبم از لرزشش کلامش لرزید. در کمد لباسام را باز کردم. با گامهایی سریع به طرفم آمد و مچ دستم را به دست گرفت.

_ سیمین تو به چیزیت هست.

_ من طوریم نیست.

_ به جان عمو قسم میخورم که دروغ میگی.

عصبی گفتم:

_ چرا دست از سرم بر نمیدارید؟ من که دارم مطابق میل شما عمل میکنم.

بر فشار روی مچ دستم افزود. اما اعتراضی نکردم. نگاهش هم سرد و آهنین بود. گریهام شدت گرفت.

_ شما چی رو میخواهید از من بشنوید؟ مگه اصلا من براتو اهمیت دارم؟

گویی جملاتم آب سرد بر سرش پاشیدند. گره ابروانش باز شد و با حیرت براندازم کرد. و من... انگار در خواب چنان جملاتی را بر زبان میراندم.

_ همیشه طوری رفتار میکنید که انگار من بچهام و احتیاج به قیم دارم. حالا چرا باید احساساتم مهم باشند؟

آرام و متحیر گفتم:

_ سیمین... تو... چی میخوای بگی؟

با دست صورتم را پوشاندم و گفتم:

_ تا حالا هر چی گفتید گوش کردم اما لطفا از من نخواهید که بر خلاف میل عمل کنم و امشب باهاتون بیام.

دستانم را از مقابل صورتم برداشتم و به چشمانم خیره شد و گفتم:

_ من دارم اشتباه میکنم. به من بگو منظورت این نیست که...

رنگ به رو نداشتم و چشمانش میدرخشید. سر به زیر افکندم و کوشیدم ساکت باشم. دوباره زن عمو او را صدا زد. اما

او که بی توجه بود و انگار فقط من را میدید با صدائی گرفته گفتم:

_ تو رو به جون عمو قسم دادم دختر.

میان گریه گفتم:

_ اینهمه رنج باسم نیست. میخوای اقرار هم بگیری؟

_ سیمین من حتی فکرش رو هم نمیکردم که...

خون آقا شرم به رگ هایم دوید و صورتم گر گرفت. زمزمه کرد:

_ چطور آنقدر احمق بودم!؟

به خود آمد و گفتم:

_ تو میدونی ما چند سال تفاوت سنی داریم دختر؟

عصبی گفتم:

_ آنقدر سنت رو به رخ من نکش. حالا که همه چیز گذشته و لابد در دلت به من میخندی.

_ چرا باید بخندم!؟

او اعتراف را از من کشیده و دیگر کار از کار گذشته بود.

_ تو درباره من چه فکر میکنی؟ من بیگانه نیستم. پسر عموتم. چطور میتونم احساسات رو مسخره کنم؟ علی الخصوص وقتی که به من مربوطه.

_ شما باید برین. زن عمو صداتون میکنه.

_ تو به این چیزا کاری نداشته باش و صادقانه بگو پشیمون نمیشی؟ سیمین به من بگو پشیمون نمیشی؟
ناخواسته گفتم:

_ سالهاست که دارم با این روی زندگی میکنم. پشیمون بشم؟

برای چند ثانیه چشم بر هم نهاد و نفسی عمیق کشید. دیگر چون گذشته از نگریستن به او نمیگریختم. وقتی چشم گشود و نگاه من را متوجه خودش دید با لبخندی صمیمی گفت:

_ خودت میدونی چه سعادتیه رو به من میبخشی؟

نه نمیفهمیدم. هیچ چیز را نمیفهمیدم الا اینکه او مقابلم است و به راز قلبم پی برده است. ولی هنوز از آینده بیمناک بودم. پس مردد گفتم:

_ بالاخره چی میشه؟

شهرام به خود آمد و گفت:

_ همه چیز رو به من بسپار. فقط دوباره بگو پشیمون نمیشی و چطوروری بگم، خواسته ات از سر احساسات نیست. چشم در چشمش گفتم:

_ خواستهام از روی احساس نیست و...

مکث کردم. متبسم گفتم:

_ باشه قبوله. بقیه اش رو باید من بگم اما نه حالا!

جا خردم. از تعجبم خنده اش گرفت و آرام گفت:

_ حالا وقتش نیست. باید اول با عمو صحبت کنم. راستی اگه اونا قبول نکنند چی؟
ادامه داد:

_ باید سعیم رو بکنم، تو ارزش بیش از اینم داری.

داشتم از فرط خوشبختی سکت می کردم. متبسم گفتم:

_ باور کن من حتی فکرش رو هم به خودم راه نمیدادم. یعنی به خودم اجازه نمیدادم که دوباره تو فکر کنم.
این بخشی از بد شانسیهای منه.

_ جبران شون میکنم سیمین. قسم میخورم.

اشک شوق بر گونه هایم لغزید. با آهنگ مهربانی گفت:

_ همه چی رو به من بسپار.

_ امشب..._

_ امشب بهترین شب عمر منه.

به طرف در رفت. قدمهایش طوری بود که انگار روی ابرها راه میرفت. دو قدم بدرقه‌اش کردم و او پس از باز کردن در دوباره به طرفم برگشت. اما اینبار نگاهش با همیشه فرق داشت. نگاهی که حاضر بودم به بهای به دست آوردنش همه دنیا را فدا کنم. بعد از رفتن او من هیچ نشنیدم، نه صدای حیرت بقیه را به خاطر بر هم زدن برنامه آن شب و نه صدای تپش قلبم را.

فردای آن شب وقتی از خواب برخاستم فکر کردم همه آن اتفاقات را در خواب دیده‌ام. شهرام آن شب پس از ترک من با دست خودش تلفن زد و از خانواده دختری که قرار بود همسرش شود عذر خواست آنگاه به مادرش که از فرط ناراحتی میگریست، گفت میلی به ازدواج با دختری که او برایش در نظر گرفته بود ندارد. صبح زود شهرام داشت به ماشینش میرسید و ما باید برای رفتن به مدرسه با او همراه میشویم. اما من تاب رویارویی با او را نداشتم. با صدای ضرباتی به در به خود آمدم. مادر بود:

_ سیمین جان؟ بیداری مادر؟

_ بله مادر جون.

_ زود باش مادر آقا شهرام منتظره.

_ بگین ما امروز خودمون میریم.

_ میدونی که قبول نمیکنه. زود باش صبحانه تو بخور. منتهی سر و صدا نکنید که زن عموت خوابه.

متعجب پرسیدم:

_ زن عمو هنوز خوابه؟ ایشون که هر روز صبح زود بلند میشدن.

_ دیشب از زور ناراحتی سر درد گرفت و تا چند تا قر آرام بخش نخورد آرام نشد.

_ چرا؟

_ چرا؟ مگه تو نفهمیدی آقا شهرام چکار کرد؟ بیچاره مدارها که باید اینقدر برای بچه‌هاشون خون دل بخورند. آقا

شهرام که عین خیالش نیست. امروز صبح چنان خوشحال سلام و احوالپرسی کرد که تعجب کردم.

با بی خیالی در حال شانه زدن موهایم گفتم:

_ خوب اون نشد یکی دیگه!

_ بله دختر زیاده ولی کو گوش شنوا! دلم برای زن عموت میسوزه. دیشب جلوی سر و همسر سکه یه پول شد.

خندیدم، خندهای از سر سرخوشی و رضایت. مادر گفت:

_ هیچ! آرومتر دختر. چته؟

_ هیچی نیست مادر. شما بفرمایید منم اومدم.

از اتاق خارج شدم. هم هنگام بهزاد هم از اتاقش خارج شد و سلام داد. گونهایش را کشیده و با خوشحالی گفتم: علیک

سلام. چطوری داداش؟

_ چه عجب یک بار مثل آدمیزد احوال پرسسی کردی.

خندیدم و ز پله‌ها سرازیر شدم. صورتم رو شسته و نزد مادر رفتم. مادر با دیدنم گیفت:

_ اومدی مادر؟ بیا بشین.

آرام پرسیدم:

یعنی حالا زن عمو با پسر عمو قهره؟

والا اگر منم بودم قهر میکردم.

نه مادر. اگر شما بودید این کارو نمیکردید.

در حال حرف زدن با مادر بودم که با شنیدن صدای آشنایی قلبم ریخت.

صبح بخیر.

به عقب برگشتم. خودش بود. چقدر خود دار بود. آرام روی صندلی مقابل من نشست و بعد از رفتن مادر متبسم گفت:

جواب سلام ما رو هم نمیدی؟

دستپاچه گفتم:

سلام.

در همین هنگام مادر از راه رسید و جای شهرام را مقابلش گذاشت و آرام گفت:

بفرمایید.

شهرام در حال شیرین کردن چیش پرسید:

مادرم دیشب خیلی بی تابی میکرد؟

بهتر بود از دلش در میآوردید.

الان عصبانیه زن عمو، بی فایده است. من خیلی خوب مادرم رو میشناسم. حالا فکر میکنه من گونه کبیره کردم.

به هر حال ببخشیدها، کار شما هم درست نبود.

شهرام متبسم گفت:

چرا؟

هیچ مادری بد فرزندش رو نمیخواه. مگه سهم اون بیچاره از زندگی شما چیه؟ غیر از اینکه از خوشبختی شما شاد

میشه+

من به مادرم گفتم ازدواج میکنم اما به موقعش. قبول دارم که کار دیشبم کمی عجولانه بود اما باید این کار رو

میکردم وگرنه دیر میشد.

حالا نگاهش متوجه من بود. انگار با زبان نگاه به من اشاره داشت. از فرط شرم سر به زیر افکندم.

به هر حال بهتر اینه که از مادرتون دلجویی کنید.

شهرام با سرمستی گفت:

چشم.

مادر که فکر میکرد او را سر عقل آورده با شادی گفت:

چشمتون بی بالا. الهی خدا به مادرتون ببخشدتون. حیف نیست پسر به این گلی مادرش رو برنجونه؟

خوبی از خودتونه. خودم بههای حال این کار رو میکردم اما حالا که شما اصرار دارید چشم.

آفرین پسر مادرت دیشب دور از جونش داشت سکنه میکرد.

من دارم میرم شما فرمایشی ندارید؟

دست خدا به همرا. به خدا قسم من شرمندهام هر روز صبح زحمت بچهها گردن شماست.

_ این چه فرمایشیه، مسیر منه.

آنگاه خطاب به من گفت:

_ بیرون منتظر تونم.

حالا با هر کلامش قلبم فرو میریخت گویی در چشمان و کلامش مغناطیس جاذبی بود که تنها من حس میکردم. او با شیطنت از ما جدا شد و به حیاط رفت. نفهمیدم چطوری از مادر خدا حافظی کرده و در صندلی عقب ماشین جای گرفتم. وقتی به خود آمدم که او از آینه نگاهم میکرد. نمیتوانم نگاهش را توصیف کنم. نگاهش با همیشه فرق داشت و به قولی انگار خریدارانه نگاه میکرد. وقتی بهزاد از ماشین پیاده شد، قلب من هم از حس تنها بودن با او فرو ریخت. اولین برای بود که از تنها بودن با او میترسیدم.

پایان فصل ۸

فصل ۹:

باران ریز ریز میبارید و برف پاک کن به آرامی روی شیشه اتوموبیل در حرکت بود. او ضبط را روشن نمود و موزیک آرامی بر فضای ساکتمان طنین افکند و من برای گریز از نگاههای او کمی پایین رفته و دیده بر هم گذاشتم. پرسید:

_ خوابت میاد+

گفتم:

_ نه چندان.

با آهنگی صمیمی گفت:

_ فکر کنم دیشب خوب نخوابیدی.

_ از شبهای دیگه بیشتر و بهتر خوابیدم.

خندید اما چیزی نگفت. پس از مکث کوتاهی گفت:

_ اما من اعتراف میکنم که دیشب اصلا خوب نخوابیدم.

خودم را به آن راه زده و گفتم:

_ چرا؟ شاید برای اینکه وجدانتون برای زن عمو ناراحت بود.

چه خوب بلدی خودت رو به ندونستن بزنی!

صورتتم گر گرفت. اما او در ادامه گفت:

_ واقعا من چقدر اهمنق بودم سیمین. عزت معذرت میخوام.

_ برای این عذر میخواهید که من رو بچه میدیدید؟

_ خدای من نه. هر چند که به هر حال هم در مقایسه با من بچه ای.

_ حالا چی؟

_ مقصودت رو نمیفهمم.

_ مقصودم اینه که هنوز هم منو بچه میبینید؟

_ قبل از اینکه سوالت رو پاسخ بدم، بگو بدونم تو هنوز سر حرفت هستی؟ منظورم اینه که... پیشمون نشدی؟

کلمه پیشمانی را با وسواس خاصی ادا کرد. انگار از این میترسید که به معنای آن عمل کنم. او که از سکوتم کلافه شده بود پرسید:

_نگفتی؟

مختصر گفتم:

_به آدمهای پشیمون شبیهم؟

_راستش رو بخوای من هنوز تو رو نشناختم.

خودم رو در دل تحسین کرده و لبخند زدم. دوباره پرسید:

_نمیخوای جوابم رو بدی؟ عروس رفته گُل بچینه؟

از تعبیرش خندیدم و آرام گفتم:

_من عادت ندارم حرفی رو بزnm و بعد پشیمون بشم.

_پس چه خوش شانس و خوشبختم من. بین سیمین من در اولین فرصت با عمو صحبت میکنم و وقتی رضایت عمو

رو جلب کردم به مادر و مادرت میگم.

_به پدرم چی میخواهید بگید

؟

خندید و گفت: نمیدونم تو چی درباره من فکر میکنی، اما بهتره که بدونی تو دنیایی از سعادت رو به من

بخشیدی. معلومه که این موضوع بین خودمون میمونه. راستش رو بخوای اگه بحث شجاعت در میون باشه، بازم تو

شجاع تری. اما آخه کسی مثل من چطور میتونه برای دختر جوانی مثل تو همسر ایده آل باشه؟ راستش من شجاعت

خواستگاری تو رو از عمو ندارم. همش فکر میکنم عمو سرزنشم میکنه و میگه راه انصاف رو نرفتم.

_مگه رضایت من مهم نیست؟

_اتفاقا همین رضایت تو کارها رو ساده تر میکنه. سیمین تو دختر فداکاری هستی. چون داری خوشبختی بزرگی رو به

من هدیه میکنی. تو با این همه زیبایی میتونی خوشبخت تر باشی...

قلبم به شدت میزد، تا آن روز آنگونه سخن نگفته بود. خودش نمیدانست چه خوشبختی را به من هدیه میکند. من هم

به نوعی مدیون او بودم اما نمیدانم چرا نگفتم.

_سیمین من دوست ندارم تصمیم تو نشی از احساسات زود گذر باشه و یا چطوری بگم... احساس کنی این مدت رو با

این کار جبران کنی... نمیدونم مقصودم روشنه؟ به عبارتی نمیخوام احساس دین کنی یا دلت برام سوخته باشه.

کوشیدم به استقبال و عجله‌هاش نخندم. این او بود که دنیایی از عشق را به من هدیه میکرد، آنوقت سپاسگزار بود. چه

موجود جذاب و منحصر به فردی بود.

_اجئزه بده زهرها پیام دنبالت.

_نه نه، ممنونم.

_خودم اینطور میخوام پس مانع نشو.

_نه قبول نمیکنم نمیخوام از کارتون بیفتید.

_تو رو به خدا انتقدر با من رسمی صحبت نکن و در حرف زدن راحت باش.

_باشه سعی میکنم.

_نمیدونم اگه مادر بفهمه فراره عروسش بشی چه حالی پیدا میکنه.

از سکوتم بهره برد و ادامه داد:

_ تو میگی عمو قبول میکنه؟

_ پدرم که عاشق شماست.

_ اما این که دلیل همیشه که یک دونه دخترشو بده به یه پیر پسر.

اینبار ناخواسته هر دو خندیدیم و او از جیبش شکلاتی بیرون آورده و گفت:

_ نقدا با این دهننت رو شیرین کن، اما نگی که داماد خسیسیام ها!

شکلات رو از دستش گرفته و گفتم:

_ خودتون چی؟

_ نوش جان.

فهمیدم همان یک شکلات در جیبش بوده. پس از وسعت نصف کرده و به طرفش گرفتم. از عملم تعجب کرده و

آنگاه با حالتی حیرت زده گفت:

_ تو لبریز از خوبی هستی. کسی که حتی نتونه در داشتن چیزی به این کوچکی خودپسند باشه در صحنه زندگی چه

خواهد بود؟ حالا دیگه ذره‌های تردید ندارم سیمین و حتی اگه عمو مخالفت کنه باز هم تلاش میکنم. تو جواهری

میدونتی؟

نصف شکلات از دستم گرفت و در آیینه لبخند زد. آنقدر گرم صحبت بودیم که اصلا نفهمیدیم کی به مدرسه

رسیدیم. او جلوی در مدرسه توقف کرد و به عقب برگشت. با آهنگی طنز آلد گفت:

_ حالا همیشه اجازه بدی پیام دنبالت خانم ُگل؟

_ نه متشکرم.

_ من از تو متشکرم.

جدی و صمیمی بود. سر به زیر افکنده و پرسیدم:

_ کاری ندارین؟

_ مراقب خودت باش.

_ چشم.

در را گشوده و پیاده شدم. حالا میدیدم که دیگه تاب دوریاش را ندارم.

فصل ۹: قسمت دوم

ظهر آن روز وقتی از مدرسه برگشتم حال و هوای دیگری داشتم. انگار روح نارم و سرکشم به آرامش بی سابقهای

رسیده و نگاه ناامید و پریشانم به آینده تغییر یافته و با دید خوش بینانه تری به زندگی مینگریستم. در افکارم غرق

بودم که صدای بهزاد به خودم آورد:

_ اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده بدان عاشق شده است و گریه کرده

به چشمان لبریز از شیطنتش خیره شدم و کشیدم جمله‌های به همان اندازه کوبنده بگویم اما بی اراده لبخند زدم. با

لحنی شوخ گفت:

_ جا قحطی بود اینجا ایستادی؟

_ میخواستم بینم فضولم کیه.

_ حالا که فهمیدی. میخوای چیکار کنی؟

_بالا در رو باز کن ببینم.

_لابد تا حالا منتظر من بودی.

_زود باش دارم از سرما قندیل میبندم.

در رو باز کرد و با حالتی سمسخر آمیز گفت: بفرمایید سرکار خانم. خانمها ارجهند.

در حال قدم گذاشتن به حیات گفتم:

_پس کم کم در آدم میشی.

به نیم رخش نگریستم و اندیشیدم برادم دیگه داره بزرگ میشه. پشت لباش سبز شده و صدایش کمی تغییر یافته. چطور تا آن روز آنهمه تغییر را در او ندیده بودم؟ از در که وارد شدیم مادر به استقبالمان آمد و ضمن دادن

جواب سلامان گفت:

_هردوتاتون خیس شدید.

بهزاد گفت:

_همه میدویدند تا زیر بارون بیشتر از این خیس نشن، اونوقت خانوم بی خیال ایستاده بود زیر بارون و قطره هاش رو میشمرد.

عصبی چشم قرعهای نثارش کردم و در برابر نگاههای متعجب مادر، پس از سلام و احوال پرسی با زن عموی بالا رفتم و از برابر اتاق پسر عمویم با احساس خاصی گذشتم. آیا روزی میرسید که بی هیچ فاصلهای پا به حریمش بگذارم و خلوت شبهایم را با او پر کنم؟

وقتی به اتاقم رفتم لباسهای خیس را از تنم در آوردم و به خشک کردن موهای سیاهم پرداختم. برای صرف نهار به پایین رفتم، زن عموی حال و احوال درستی نداشت و به دنبال جریانات شب گذشته هم چنان کسل مینمود. بی شک اگر میدانست من در به وجود آمدن مسایل اخیر نقش دارم، به شدت حیرت زده میشد. نهار در فضای آرام و خاموشی صرف شد و آنگاه زن عموی به اصرار مادر برای استراحت به اتاقش رفت. من و بهزاد هم به بهانه درس خواندن بالا رفتیم. در حالی که از پلهها بالا میرفتم بهزاد گفت:

_اما خودمونیم، عموی شهرام بد جوری حال زن عموی رو گرفت.

من بی توجه به لحن حرف زدنش آهسته گفتم:

_اینم خوشحالی داره؟

_من کی خوشحالی کردم؟ تازه خیلی هم از عموی شهرام ناراحتم.

متعجب پرسیدم:

_چرا؟

_آخه انطوری حال ما رو هم گرفت.

_به تو چه ربطی داشت؟

_بابا ما کلی به دلمون صابون زده بودیم برای عروسی.

_واقعا که!

_باز چه غلطی کردم؟

_مگه تو دل و دماغی هم برای عروسی داری؟

_ مگه به سلامتی نود و پنج سالمه؟ یا همه باید مثل تو ترک دنیا کنند؟
_ لطفاً خودت رو با همه مقایسه نکن. تو چه طور میتونی تو این شرایط فکر تفریح باشی؟
_ مگه زبونم لال بابام مرده؟ تازه اونایی هم که عزیزشون میمیره انقدر دل مرده نیستن.
آن روز عصر خبری از شهرام نشد. گرچه زن عموم پایین بی قرار بود، اما من ترجیح دادم بالا مانده و اضطرابم را در پشت در بسته اتاقم پنهان دارم. وقتی به انتهای شب نزدیک شدیم، نگرانی همه به حد اعلا رسیده بود. زن عموی چشم از در خانه بر نمیداشت، مادر صلوات میفرستاد. بهزاد ساکت و خاموش به ظاهر، تلویزیون نگاه میکرد و من... خداوند! قادر به توضیح احوال خودم نیستم. هیچ کس از دل من خبر نداشت و اینکه باید خویشتن دار میبودم بیشتر رنج میداد. مادر میکوشید به زن عموی دلداری بدهد اما او آرام نمیشد:
_ وای اشرف جون نکنه بایی به سرش اومده باشه؟
_ نه بابا! به دلت آعد راه نده. مگه آقا شهرام بچه است؟ شاید رفته جایی.
_ آخه اگه قرار بود شب نیاد به من تلفن میزد.
_ شاید به تلفن دست رسی نداشتی. انقدر خودت رو رنج نده.
_ نکنه از من ناراحت شده و...
_ این حرفها چیه اکرم جون؟ صبح اومد دست بوسی، خواب بودی. آقا شهرام اهل قهر کردن نیست.
_ صبح که میرفت خیلی ناراحت بود؟
_ نه خواهر خیلی هم سر حال بود.
_ پس قطعاً برات اتفاق افتاده.
_ خدا نکنه اکرم جون. تو رو خدا نفوس بد نزن.
_ زن عموی مضطرب دست بر هم کوفت و گفت.
_ وای قلبم داره میاد تو دهانم. چی شده این بچه؟ اون اگه نیم ساعت دیر میکرد تلفن میزد.
_ شربت قندی دست زن عموی داده و با حالتی صمیمی گفتم.
_ زن عموی تو رو خدا انقدر حرص نخورید برای قلبتون خوب نیست.
_ او دستم را به دست گرفت و با آهنگی بغض آلد که اشک مرا در آورد گفت:
_ یعنی چی شده سیمین جون؟ چه خاکی به سرم شده؟
_ شربت قند را مقابل زن عموی گذاشتم و با چشمانی اشکبار مقابل پنجره رفتم. مادر گفت:
_ پناه بر خدا! تو چرا گریه میکنی دختر؟ کم این بیچاره نگرانه؟ تو هم بیشترش کن.
_ زن عموی گفت -
_ اگه ازش تا صبح خبری نشه باید برم کلانتری.
_ این حرفها چیه؟ کمی صبر داشته باش، پسرت سی و دو سالشه.
_ آخه این کارها از اون بر نمیداد. اون منو بی خبر نمیگذاشت. کاش خبر مرگم عصر بهش تلفن کرده بودم.
_ دور از جون. حالام دیر نشده. فردا اول وقت به دفترش تلفن کن.
_ صبح کسی اونجا نیست، شهرام صبحها میرفت دادگاه. عصر توی دفترش بود. تازه فردا جمعه است.

چرا زن عمومی میگفت میرفت؟ آیا نمیدانست با بکار بردن چنین افعالی چه به روز من میآورد؟ آن شب هیچ کس درست و حسابی نکهبید. آیا آن اندازه به او نزدیک ن‌ودم که صبح قبل از خداحافظی بگوید شب به خانه نخواهد آمد؟ با مرور چنین افکاری بی امان اشک میریختم و لب بر هم میفشردم. آنشب پشت پنجره رو به حیاط اتاقم خدا میداند چه بر من گذشت. وقتی هوا روشن شد، باران همچنان میبارید و آسمان گرفته بود. انگار عالم و آدم هم نوا با اندوهم میگریستند. آرام پایین رفتم. بهزاد روی زانوان مادر به آب رفته بود، مادر همانطور نشستند دیده بر هم داشت و زن عمومی سرش را روی میز تلفن گذاشته بود. از اتاق زن عمومی دو تا پاتو آوردم. یکی را روی بهزاد کشدم و دیگری را روی زن عمومی اما هنوز پتو بر پیکرش نرسیده بود که هراسان سر از میز برداشته و چشم گشود. گفت: هنوز نیامده؟

سریع به اعلامت نفی تکان دادم و متاثر به صورتش خیره ماندم. او دوباره گریه از سر گرفت و به عکس او روی دیوار مقابلش خیره ماند. آیا همه چیز پایان یافته بود؟ گریه زن عمومی سوز ناک تر از شب گذشته و بی قراری آتش به نهایت رسیده بود.

به زودی شب از راه رسید اما هنوز خبری از شهرام نبود. حالا دیگر هیچ چشمی اشک نداشت و زن عمومی از بس گریسته بود، چشمانش متورم و صدایش گرفته بود. مادر هم دست از دلداری کشیده و سکوت اختیار کرده بود. گوی به نوعی با زن عمومی در توهم بروز حادثه همراه گشته بود. این اتفاق به هیچ عنوان برای من که تازه داشتم او را تصاحب میکردم قابل قبول نبود. آخر چطور ممکن است؟ خدایا مگر چه ناسپاسی به درگاهت کرده‌ام که مرا مستحق چنین مجازاتی میدانی؟

پایان فصل ۹

فصل ۱۰: قسمت اول

ساعت از یازده گذشته بود که او از راه رسید و با ورود نابهنگامش همه را شوکه نمود. اول از همه من متوجه آمدنش شدم. همچنان پشت پنجره رو به حیاط نشسته بودم و اشک میریختم که وارد شد. در دستش دسته گل زیبایی بود و بر عکس مادرش در چهره اش کوچکترین اندوهی به چشم نمیخورد. ورود او با سر و صدا توام بود. فریاد شکر گویی مادر و گریه زن عمومی و هوای غریبی به خانه بخشیده بود. خواستم به آنها پیوسته و در شادیشان شرکت کنم، اما به علت گریه بی امان نتوانستم. همان هنگام بهزاد بی مقدمه وارد اتاقم شده و خبر از راه رسیدن او را به من داد و با دیدن گریه من با لحنی شوخ گفت:

به به توام بله؟ ببین کی از دیروز تا حالا بقیه رو پند میداد!

میان گره خندیدم. او نیز خندید. آن روزها نسبت به او موضع صمیمی تری داشتم.

دیگه گریه بسه. آقا از راه رسیدند. صحیح و سالم. ظاهراً قصد داشتن فقط عزیز تر بشن.

خیلی خوب دیگه مزه نریز! برو پایین.

عمو شهرام گفت پیام سراغت. زود باش.

قلبم فرو ریخت، هنوز از راه نرسیده با من چکار داشت؟ هول شدم و این از دید بهزاد دور نماند.

اون دیر کرده و باید جواب بده. تو هول کردی؟ زود باش بابا. میخوام برم بقیه تراژدی رو نگاه کنم.

با او همراه شدم اما زانویم به شدت میلرزید و دهانم خشک شده بود. بهزاد جلو تر از من پایین رفت. پلهها رو به زحمت پایین رفتم و پایین پلهها مکث کردم. وقتی به جمع پیوستم و سلام دادم خودم هم به زور صدای خودم را شنیدم. با پائین رفتن من شهرام بی مقدمه گفت:

_ اجازه بدین به خاطر دیشب از همه تون که اینقدر نگران شدید، معذرت بخوام.

دلم میخواست فریاد بزنم.:

_ فقط همین؟ پدر همه رو در آوردی و میگی معذرت میخوام؟ تو چطور میتونی به خاطر بی توجهی ات فقط بگی معذرت میخوام؟

اما نتوانستم و فقط نگاهی سرزنش بار نثارش کردم. او از غفلت بقیه بهره برد و در پاسخ به نگاه ملامتگرم، لبخندی پر معنا زد که البته با سردی من مواجه شد. مادر در پی سکوت گفت:

_ الهی شکر که سلامتید آقا شهرام. نمیدونید مادر تون چی کشید. بنده خدا از کنار تلفن تکون نخورد. شهرام بی طاقت گفت:

_ بله میدونم. ظاهراً همه رو خیلی ناراحت کردم.

زن عمو گفت:

_ کارت در نهایت بی فکری، بچه گانه بود شهرام. حالا چرا نمیگی کجا بودی؟ و چرا خبر ندادی؟

شهرام دستان مادرش را فشرد و با محبت گفت:

_ نمیتونستم بهتون تلفن کنم، چون هنوز هیچی معلوم نبود.

_ چی معلوم نبود؟

شهرام سر به زیر افکنده و با آرامش گفت:

_ من ساعت ده صبح روز ۵ شنبه رفتم تبریز دیدن عمو.

زن عمو متعجب پرسید.

_ کجا رفتی؟!

_ رفته بودم دیدن عمو. مادر.

زن عمو سر درگم گفت.

_ نمیتونستی قبلش اطلاع بدی؟ در ضمن یادم نیست که گفته باشی میری تبریز!

_ بله مادر حق با شماست. تصمیمی کاملاً ناگهانی بود.

مادر به سختی گفت.

_ پس... چرا به من نگفتید آقا شهرام؟

_ منو ببخشید زن عمو اما میدونستم اگر بگم کجا برم، کوشش میکنید که با من همراه بعثید.

قلبم به شماره افتاد. آیا حامل اخبار خوشی از پدر است که آنقدر خوشحال بود، یا با پدر در آن باره صحبت کرده بود! زن عمو گفت:

_ این چه حرفیه شهرام؟ مثلاً اگه زن عمو ت میامد چی میشد؟

مادر پرسید:

_ آیا اخبار خوشی برامون دارید آقا شهرام؟

شهرام سر به زیر گفت:

_ تا شما به چی بگین خیر خوش؟

_ حالش چطور بود؟

_ خوب بودند. من و عمو دو سه ساعتی رو با هم بودیم.

شهرام در ادامه گفت:

_ من... من برای گفتن مطلبی به دیدن عمو رفته بودم. حالا باید از شما اجازه بگیرم.

قلبم داشت از قفسه سینه بیرون میزد. مادر همه حواسش متوجه او بود. بیچاره فکر میکرد اخبارش مربوط به پدر

است. هوس زن عمو هم در بند پسرش بود. شهرام به سختی در ادامه گفت:

_ راستش نمیدونم چطور بگم، وقتی میخواستم با عمو هم صحبت کنم همین احساس رو داشتم. خیال میکردم بعد از

صحبت با عمو بهتر قادر باشم صحبت کنم، اما... شایدم بهتر بود اول به مادر میگفم.

_ چرا روشن تر حرف نمیزنی شهرام؟

زیر چشمی به صورتش نگریستم، گونهایش گُل انداخته و عرق بر پیشانی بلندش نشسته بود. همان لحظه خدا را

شکر کردم که در شرایط او نیستم. شهرام عزمش را جزم کرد و گفت.

_ من... من دوباره خودم و سیمین با عمو صحبت کردم. من... راستش نمیدونم چطور بگم، از عمو دخست کردم که با

ازدواجمون موافقت کنند و ایشون گفتن از شما و مادرم کسب تکلیف کنم و اگه سیمین خانوم خودشون موافقت

کنند...

باقی جملات او را نشنیدم. گوشم سوت میکشید و از درون میلرزیدم. کنارم، مادر مثل مجسمه ماتش برده بود و بهزاد

که انگار به گوشهایش اعتماد نداشت، یا به من نگاه میکرد و یا به شهرام که رو به رویمان نشسته بود. از طرف زن

عمو با دهان باز سخنان پسرش را میشنید و حرکتی نمیکرد. شهرام ادامه داد:

_ شاید شما درخواست منو نوعی گستاخی به حساب بیارید، اما خوب... من اجازه این جسارت رو به خودم دادم و با

عمو و حالا با شما حرف زدم. اگر هم پاسخ منفی باشه نمیرنجم، چون با توجه به سن و سالم جای هیچ تعجیبی نداره.

زیر چشمی به مادرم نگریستم. کاملاً شوکه بود و نمیدانست چه باید بگوید. زن عمو قبل از آنکه مادر عکسل العملی از

خود نشان دهد با عجله بر خاست و نزد من آمد و ضمن بوسیدنم با شعفی آشکار گفت:

_ الهی دورت بگردم سیمین جون. امید گمشده من توی این خونه بود و نمیدونستم؟ کی از تو بهتر؟ چرا به فکر خودم

نرسید؟ ای پسره بلا، گشتی و گشتی گُل سر سبد برام نشون کردی؟

زن عمو سرم رو میان دستانش گرفت و با کمی فاصله در حالی که آهنگ کلامش میلرزید گفت:

_ خوب نظرت چیه اشرف جن؟ ابراهیم خان که انگار حرفی نداشته.

مادر از شهرام پرسید.

_ نظر عموتون چی بود آقا شهرام؟

شهرام همانطور سر به زیر گفت:

_ والا عمو جون اول کمی شوکه شدند، بعد هم گفتند... گفتند...

مادر گفت.

_ رو در بایستی نکنید آقا شهرام. بگین چی گفتن.

_ایشون گفتند اگه شما و سیمین حرفی نداشتی باشیدی، موافقت. حتی گفتند در شرایط فعلی هیچ کس رو مثل تو مطمئن نمیشناسم که دست سیمین رو بذارم توی دستش.
مادر مکثی کرد و آنگاه گفت.

_اصل خود دختر و پسرند و اگه سیمین راضی باشه البته چه کسی بهتر از شما.
زن عمو روی مادر را بوسید و آنگاه آمد سراغ من. با دستانش اشکهایم را پاک کرد و گفت:
_الهی قربونت برم سیمین جون. چرا گریه میکنی؟
زن عمو با دست چانهام را بالا گرفت و گفت.
_به خدا اگر قبول کنی همه زندگیم رو به پات میریزم. میدونی که من همین یه پسر رو بیشتر ندارم و به عنوان زیر کفتری همین حالا این گردن بند رو که یک یاد گاریه میندازم گردنت.
زن عمو با گفتن این جمله گردنبندی را که دور گردن خودش بود، باز کرد و به گردن من انداخت. همه ساکت بودند و چشم به دهان من دوخته بودند و من...نمیدانم چرا به آن حال بودم؟ بهزاد گفت:
_شاید سکوت اعلامت رضاست.

فصل ۱۰: قسمت دوم

زن عمو گفت:

_انشاءالله مبارکه.

مادر گفت:

_اما سیمین هنوز درشش مونده.

شهرام همانطور سر به زیر گفت:

_ما تا آخر بهار صبر میکنیم تا درس سیمین تموم بشه. خود منم مایلم سیمین درس بخونه.

زن عمو گفت:

_آره اشرف جون. فعلا با اجازه عموش دستش حلقه میکنیم و اگر قبول کنند خطبه میخونیم تا به هم محرم باشند.

مادر سر به زیر گفت:

_راستش من فرصت بیشتری میخوام تا...

شهرام میان جمله مادر آمد و گفت:

_برای چی زن عمو؟ اگه منظور تون جهیزیه است باید بگم همین که سیمین قبول کنه برای من به اندازه یه دنیا ارزش داره. خدا شاهده نه اینکه فکر کنید ملاحظه میکنم، نه. من اگر برای عمو این اتفاق هم نیفتاده بود بازم همینو میگفتم.
زن عمو گفت:

_آره اشرف جون، این حرفها رو بریز دور. خودشون جوونند زندگیشون رو میسازند.

مادر گفت: آخه انطوری که همیشه.

شهرام گفت:

_من اصلا دلم نمیخواد این حرفها رو جلوی سیمین بزنی، زن عمو، این منم که به سیمین مديونم.

زن عمو گفت:

_ای پدر صلواتی تمام این مدت منو بازی میدادی؟ چرا زودتر نگفتی تا اینقدر غصه نخورم؟

_ آخه زياد اميدوار نبودم كه عمو و بقيه قبول كنند، اگه به شما ميگفتم زن عمو رو توي معذورات ميگذاشتيد.

مادر گفت:

_ اگه اجازه بدديد من دو كلام با سيمين صحبت كنم.

زن عمو سر مرا به آغوش گرفت و به شوخي گفت:

_ نكنه ميخواي راي عروسم رو بزني؟

مادر خنديد و گفت:

_ نه اكرم جون، هم چين عروس بي هنري فقط دست خودت رو ميبوسه.

زن عمو بر سرم بوسه زد و گفت.

_ اين چه حرفيه؟ از سر ما هم زياديه، ماشالله عروسم حرف نداره، پس تا شما با هم حرف ميزنيد منم به شهرام شام

بدم.

زن عمو بار ديگر بر پيشانيام بوسه زد و آنگاه من و مادر را تنها گذاشت و به شهرام اشاره كرد كه با او همراه

شود. پس از رفتن آنها مادر دست مرا به دست گرفت و با لحنی مادرانه گفت:

_ دخترم پاك فراموش كرده بودم بزرگ شدي. فكر ميكنم مادر بي توجهي بودم.

گفتم:

_ اين چه حرفيه مادر؟ مگه ميون اين همه مشغله حواسي براي آدم ميمونه؟

_ ما متأسفانه در شرايطي نيستيم كه بتونيم... بتونيم...

_ اين حرفها رو نزنيد مادر.

_ اميدوارم تصميمي كه ميگيري از سر احساسات نباشه. چون تو هنوز زياد فرصت داري، يك وقت خيال نكني به خاطر

اين شرايط بايد جواب مثبت بدی. من اگه حس كنم تو راضي نيستي، حتى شده كلفتي ميكنم و شما رو از اينجا

ميرم. توي دنيا هيچ چيز به اندازه خوشبختي شما دو تا برام ارزش نداره. ميدونم باباتون هم همين آرزو رو داره. هر

چند هم كه شهرام خان پسر خوب و نجيبه، ميمونه نظر خودت. به من بگو نظر خودت چيه؟

بهزاد هم ساكت بود و به حرفهاي مادر گوش ميداد. مادر دوباره گفت:

_ الان كسي نيست كه خجالت بكشي. منم مادرتم. قبوله مادر؟ خوبي آقا شهرام اينه كه از همه چيز ما خبر داره و

چيزي نيست كه ازش پوشيده بمونه.

_ حق با شماست مادر.

_ پس انشاالله مباركه؟

_ هر چي شما بگين.

_ اميدوارم خوشبخت بشي مادر.

بوسه مادر بر پيشانيام با اشك آميخته بود. دوباره بغض گلوي مرا فشرد. بهزاد گفت:

_ ميشه بفرماييد براي چي گريه ميكنيد؟

مادر عوض من گفت:

_ گريه شوقه پسرم. فقطاي كاش پدرتون هم بود.

زمزمه كردم:

_ مادر برام دعا کنید.

از آن شب چیز بیشتری به یاد ندارم. همین قدر به یاد می‌آورم آن شب زود تر از بقیه به بهانه خوابیدن بالا رفتم اما تا خود سحر بیدار بودم و با ناباوری به آینده نگاه میکردم.

نخستین صبح دل انگیزم را پس از آن جریان در شرایطی آغاز کردم که باید امتحان تاریخ میدادم و حتی یک کلمه هم نخوانده بودم. زن عمو آن روز صبح با نگاه خریدارانه‌ای بر اندازم کرد و به سلامم پاسخ گفت. از خدا میخواستم که امروز با شهرام نروم چرا که دیگر قادر به رویارویی با او ن'ودم. خواستم خانه را ترک کنم که زن عمو گفت:

_ کجا سیمین جون؟

_ من امروز باید کمی زود تر بروم.

_ باشه عزیزم، میگم شهرام زود حاضر بشه.

_ نه نه. من مزاحم ایشون نمیشام.

_ این چه حرفیه؟ حالا با ما هم غریبی میکنی؟ چشم به هم بزنی اومده.

خواستم چیزی بگویم که زن عمو بالا رفت و خیلی زود برگشت و گفت:

_ داره میاد مادر.

مادر گفت:

_ آخه بنده خدا دیشب دیر اومده و خسته است.

_ خوب خسته باشه، هر چیزی جایی داره.

چند لحظه بعد شهرام با صورتی خواب آلود به ما پیوست و سلام داد. مادر در پاسخ به سلمش گفت:

_ شرمنده به خدا راضی به...

او بلافاصله گفت:

_ نه نه. این وظیفه منه.

آنگاه خطاب به من گفت:

_ ببخشید من آماده ام.

مادر گفت:

_ پس صبحانه چی؟

_ من میل ندارم. شما بفرمایید.

بهزاد گفت:

_ چه طوریه که امروز کسی میل نداره؟

زن عمو از متلک بهزاد خندید و گفت:

_ شاید توام یه روز این طوری شدی!

_ خدا از زبونتون بشنوه.

مادر خندید و گفت.

_ یعنی میشه من بمونم و دامادی تو رو بینم؟

زن عمو گفت:

_ این چه حرفیه.ایشالاہ صد ساله بشی.

آنگاه به شهرام گفت:

_ بیا مادر. این چای رو سر بکش، این دختره که هیچی نمیخوره.

شهرام گفت:

_ اگر امروز امتحان نداشت، میموندم تا به زور هم که شده صبحانه بخوره.

صورتش گر گرفت. او به حیاط رفت و من بعد از خداحافظی از مادر و زن عمو به او و بهزاد پیوستم و با کمال تعجب

دیدم که بهزاد عقب نشسته. با اشاره آبرو او را به پایین آمدن فرا خواندم و او که دستاویز خوبی نصیبش شده بود

ضمن قفل کردن درهای عقب گفت:

_ بفرمایید سرکار خانوم. جنابعالی سمت گرفتید.

جدی گفتم:

_ بهزاد لوس نشو. در رو باز کن منم میشینم پیش تو.

شهرام ضمن باز کردن در جلو گفت:

_ دیرتون میشه خانوم. بفرمایید.

بهزاد گفت:

_ همیشه آدم اولش خجالت میکشه.

شهرام خندید و من جدی گفتم: ساکت شو بهزاد.

آن روز زود تر از آنچه تصور میکردم به مدرسه بهزاد رسیدیم. وقتی دوباره حرکت کردیم شهرام متبسم گفت:

_ خیلی با نشاطه سیمین و تو نباید اونقدر بهش سخت بگیری.

_ بعضی اوقات حد و حدودش رو فراموش میکنه.

او با یاد آوری بهزاد و جمله‌اش خندید و گفت:

_ راستش رو بخوای من تحسینش میکنم، اون بیشتر از جوونهای هم سن و سال خودش میفهمه.

_ شاید برای اینکه شما رو خیلی دوست داره.

_ شما نه. تو!

بدین ترتیب حرف زدن با او قدری برایم مشکل میشد. او از سکوتم بهره برد و گفت:

_ چرا صبحانه نخوردی؟ خانوم خانوما!

_ خودتون چرا نخوردین؟

_ شاید به همون دلیلی که تو نخوردی.

قلبم فرو ریخت. تا آن روز آنقدر نزدیک او ننشسته بودم. نفسم به شماره افتاده بود و دستام ملرزید.

_ بین من میخوام تو درست رو ادامه بدی. دوست ندارم این جریان به درسها لطمه بزنه.

_ خودم هم همینو میخوام.

_ خوبه. لطفا اگه به کمکم احتیاج داشتی بگو.

_ ممنونم.

_ برای چی؟

_به خاطر توجهتون.
_حالا کجاش رو دیدی؟!
هر دو خندیدیم. پرسیدم:
_از پدرم چیز زیادی نگفتید.
او مکثی کرد و گفت:
_از چی بگم؟ درباره ازدواجمون؟
دوباره صورتتم گر گرفت. او با لبخند گفت:
_در عین اینکه کهیلی خوشحال شد. به یادت اشکها ریخت.
بغض گلویم را فشرد.
_دلم نمیخواه با ناراحتی بشینی سر جلسه امتحان.
_نه. اینطور نیست.
_میدونم براش دلتنگی اما چاره چیه؟
با محبت نگاهم کرد و گفت:
_شاید فکر کنی اغراق میکنم اما دلم میخواه هر چه خوشبختی توی دنیااست به پات بریزم. چون فکر میکنم اون چه
را که تو به من هدیه کردی بر ارزش تر از هر چیز در دنیااست و بیشتر از اونه که من لایقش باشم. ۵ شنبه همین
هفته حلقه به دستت میکنم. اعتراضی نداری که؟
چرا باید معترض میبودم؟ مگر این همان آرزویی نبود که در دل داشتم؟ آرزویی که به گمان خودم آنقدر دور از
حقیقت بود!

پایان فصل ۱۰

فصل ۱۱:

۵ شنبه همان هفته که مصادف با تولد یکی از بزرگان بود، طی جشن ساده‌ای با شرکت دائی و خاله من و چند تن از اقوام مادری شهرام، من و او نامزد شدیم. آن روز احساس عجیبی داشتم و بیش از همیشه خلا پدرم را حس میکردم و از اول تا آخر جشن آماده بودم گریه کنم. حالا که بعد از سالها به عکسهای آن شب نگاه میکنم و در حالت چهره خودم دقیق میشوم با لبخندی ناخودآگاه، از آن لحظات یاد میکنم. آنروز در عین داشتن اضطراب، شادی لذت بخشی در دل داشتم که با ناباوری به استقبال حقیقت میرفت. حقیقت آن بود که من به بزرگترین آرزوی قلبی خود رسیده بودم. آن شب زن عمو علاوه بر خردن یک دست لباس زیبا و پارچه و حلقه، به عنوان هدیه هشت سکه که حاصل چند سال پس اندازش بود به من هدیه نمود و شهرام علاوه بر حلقه دستبند فاخری به مچم بست و چنان عاشقانه به چشمانم خیره شد که برای چند لحظه بی توجه به اطرافیان در دریای عشقش شناور شدم. مدعوین کف میزدند. زن عمو با ابراز شادمانی برایمان آرزوی سعادت میکرد، مادر اشک شوق میریخت و بهزاد سر به سرمان میگذاشت. من در همان خلسه شیرین از شرکت کنندگان تشکر و خداحافظی کردم و پس از رفتن آنها در حالی که حس میکردم بر ابرها سوارم به اتاقم رفتم. آن شب قرار بود برای ما صیغه بخوانند اما مادر که به بازگشت زود هنگام پدر امیدوار بود

از بزرگ ترها اجازه خواست تا بهار حوصله کنند تا هم درس من تمام شود و هم پدر در مراسم حاضر باشد و دیگران با احترام به خواستهایش گردن نهادند و مراسم عقد را به آخر بهار موکول کردند. پس از رفتن مهمانان من تا مدتی در همان لباس مقابل پنجره نشستم و بی هدف به بیرون چشم دوختم. از پائین سر و صدای مادر و زن عمو و بهزاد به گوش میرسید. مادر داشت از زن عمو تشکر میکرد و زن عمو مرا تحسین میکرد. تا آن روز نمیدانستم با آرزویی که در دل دارم، دل خلیها را شاد میکنم. صدای شهرام را نمیشنیدم اما میدانستم پایین به کمک کردن مشغول است. او مرا برای استراحت روانه اتاقم کرد و خودش به کمک ایستاد. درست نمیدانم آنها چه مدت مشغول کار بودند اما زمانی به خود آمدم که کسی آرام به در ضربه زد. اول فکر کردم مادر است ولی با شنیدن صدای شهرام قلبم لرزید.

__ میتونم پیام تو؟

با آهنگی لرزان در حال نیم خیز شدن روی تخت گفتم:

__ بله بفرمایید.

او در حالی که دو ظرف میوه در دست داشت وارد اتاقم شد و گفت:

__هنوز بیداری؟

__بله.

روی صندلی مقابل تختم نشست و گفت:

__لباست رو هم که عوض نکردی؟

__عوض میکنم اما شما حسابی خسته به نظر میرسید.

__نه این طور نیست.

__بقیه خوابیدند؟

__بله. منم میخواستم برم به اتاقم، اما دیدم چراغ اتاق روشن، گفتم با هم میوه بخوریم.

به اطرافش نگاه دقیقی انداخت، انگار بعد از مدتها این اجازه را به خودش میداد که درباره من کنجکاوی کند. در حالی که او به اطراف نگاه میکرد من با دقت به سر و گردن او نگاه میکردم. وقتی او به طرف من برگشت و نگاه مرا متوجه خودش دید لبخندی زد و گفت:

__خیلی خسته به نظر میرسی.

__نه به اندازه شما!

__شما نه، تو!

آنگاه به شوخی دسته کارد میوه خوری را به پشت دستم زد و گفت:

__چند بار باید بگم؟

همان طور که سر به زیر داشتم گفتم:

__طول میکشه تا عادت کنم.

__دوست ندارم زیاد طول بکشه. خوب تو پوست میگیری یا من؟

متعجب به صورتش خیره شدم. خندید و گفت:

__خیلی خب. چرا انطوری نگام میکنی؟ من پوست میگیرم.

همچنان حیرت زده نگاهش میکردم. در حال پوست کندن پرتقال گفت:

_ ما رو بگو که میخواستیم بدونیم این همه خانومها میوه پوست میگیرند و آقایون میخورند، چه مزه ایه!

گفتم:

_ بدین پوست میگیرم.

او با لحنی شوخ گفت:

_ نه نه. شما فقط میل بفرمایید خانوم گل. دست شما نباید سنگین تر از پر بلند کنه. نخند! جدی گفتم.

در اینکه جدی حرف میزد حرفی نبود اما باز هم خندیدم و گفتم.

_ ولی این امکان نداره.

_ چرا امکان داره! وقتی... ازدواج کردیم میفهمی.

صورتتم گر گرفت. انگار هنوز در باور حقیقت تردید داشتم. او در ادامه گفت:

_ تو فقط استراحت و مطالعه میکنی و من وقتی از سر کار برگشتم به کارهای خونه میرسم.

گفتم.

_ خیال میکنم زیاد دوست ندارید روی من حساب کنید.

_ چرا چنین فکری میکنی؟ تو همین که به خودت و بچه هامون بررسی کافیه.

_ بچه هامون؟!

به صورتتم نگریست و با لبخند گفت:

_ خب آره. چرا تعجب کردی؟

شرمزده گفتم:

_ مگه ما فراره چند تا بچه داشته باشیم؟

_ به نظر من دو تا کافیه. میدونی من چون همیشه تنها بودم از اینکه یک بچه داشته باشم متنفرم. نظر تو چیه؟

سر به زیر افکنده و گفتم:

_ من؟ والا من... نمیدونم چی بگم. آخه... ما هنوز ازدواج نکردیم.

خندید و گفت:

_ راست میگی. حق با توست. مثل بچهها شدم.

منم خندیدم. او در حال پوست کندن خیار پرسید:

_ تو که خیال نداری امشب با همین لباس بخوابی. هان؟

_ البته که نه.

ناگهان دست از پوست گرفتن میوه کشید و جدی گفت:

_ سیمین!

به صورتش خیره شدم. خیره در چشمانم گفت:

_ سیمین، میدونم که نباید این سوال رو صد بار ازت پرسیم. اما... خوب... نمیدونم شاید اعتماد به نفس ندارم... یا نمیدونم چمه، اما میخوام به من بگی هیچوقت پشیمون نمیشی.

نفس عمیقی کشیده و به صورتش خیره شدم. میکوشید که با انتخاب صحیح کلمات، اسباب رنجش و حیرتم را فراهم نکند. چقدر مهربان و صادق بود.

__ باور کن، این سوال رو صد بار در خلوت از خودم پرسیدم که نکنه سیمین تصمیمش بر اساس احساسات باشه... نکنه بعدا پشیمون بشه... نکنه... من در حقش ظلم میکنم؟ به نظر تو... ما داریم کر درستی میکنیم؟ یعنی من... دارم کار درستی میکنم؟

چون با سکوت من مواجه شد، دستی میان موهای نرمش کشید و متبسم گفت:

__ معذرت میخوام. حتما پیش خودت میگی من چرا اینجوریم اما... خوب... بیا اصلا فراموش کنیم و درباره چیزهای دیگه حرف بزیم.

من هم لبخند زدم. او دوباره پوست کندن میوهها را از سر گرفت و گفت:

__ مادرم خیلی خوشحاله. امشب گفت انگار دارم خواب میبینم.
گفتم.

__ زن عمو همیشه به من لطف داشتند.

__ میدونی، مادرم زن مهربون و زحمت کشیه.

__ زن عمو خیلی دوستتون داره.

__ اون تو رو هم به اندازه من دوست داره، سیمین. بنابر این ازت میخوام اگه بعدا به هر دلیلی ازش رنجیدی، به من بگی.

__ فکر نمیکنم این اتفاق بیفته.

او خندید و گفت:

__ خوب بله اکثر عروشا و مادر شوهرها تا قبل از ازدواج، خیال میکنند هیچوقت با هم مشکلی نخند داشت، اما وقتی وارد زندگی میشن انگار به اندازه یک عمر با هم فاصله دارند.

__ مطمئن باشید این موضوع درباره ما صدق نخواهد کرد.

__ پس چه مرد خوشبختیام من! تو چنان با جدیت میگی که همه عقایدی که ناشی از حس بد بینی و بی اعتمادیه در وجود آدم میمیره.

صادقانه گفتم:

__ من زن عمو رو مثل مادر جونم دوست دارم.

او ظرف میوه رو جلوم گرفت و گفت:

__ میل بفرمایید خانوم.

__ آنگاه با شوخی گفت:

__ مطمئن باش دستم تمیزه. لااقل با شستن اون همه ظرف، کاملا تمیزه.

خندیدم. او نیز خندید. چقدر محبوب و خواستنی بود. چطور میتوانست، وقتی آنقدر دوستاش داشتم آنتو غیر منصفانه

از خودش بگوید؟ مگر نمیدانست بند بند وجودش به من تعلق دارد؟ نه نمیدانست. اکثر ما نمیدانیم که در اصل به

کس دیگری تعلق داریم و شاید اگر میدانستیم اینقدر سبب آزار خودمان نمیشدیم و خوش به حال کسی که به حال

بفهمد به چه چیز یا کسی تعلق دارد. ریشه همه خود خواهیها و در گیریها در همین حقیقت نهفته و مادامی که شخص به این وضعیت دست نیافته، قادر به باور خودش و دیگران نیست.

آن شب تا پاسی از شب رفته باهم به گفتگو و صحبت مشغول بودیم. دیگر آن شبهای بلند به نظرم غیر قابل تحمل نیامد و شاید آرزو میکردم کاش دقایق و لحظات آنقدر با سرعت نتازند. انگار رفته رفته با مصاحبت او مبدل به آدمی دیگر میشوم، کسی که حقایق را آنقدر مو شکافی نمیکرد و به خود سخت نگرفت. باور کردنی نبود، در عرض یک هفته، دوباره اشتهایم را به دست آوردم، خوابم خوب شد و دیگر آن اندازه سبب آزار خود نمیشدم. البته در این میان رسیدگی زن عمو و مادرم و شهرام را نمیتوان نادیده گرفت. شهرام شبها علی رغم خستگی، به درسهایم کمک میکرد، حالا که فکر میکنم میبینم شیرینترین لحظات زندگی ما را همان لحظهها تشکیل میداد. شبهای سردی که او در اتاقش مرا نزدیک شومینه مینشاند و ربا دوشامبر بلندش را بر دوشم میانداخت و معادلات ریاضی را به آسانترین شیوه حل میکرد و برای رفع کسالت جوکهایی تعریف میکرد که از فرط خنده دل درد میگرفت. تا آن رو نمیدانستم او آنقدر شیرین و صمیمی است. خداوندا عجب شبهایی بود. او درباره فرمول ریاضی صحبت میکرد و من حواسم به بوی صمیمی او بود. به این که کم کم باید به این رایحه عادت کنم و حتی با این بو بمیرم. او برآستی انسانی پاک و صادق بود. چرا که در طول آن مدت حتی یک بار هم حرکتی ناشایست مرتکب نشد. حریم ما حریم مقدس و بکری بود. با آنکه فرصت زیادی برای با هم بودن داشتیم ولی هرگز پا را فرا تر از آنچه شرع و وجدانمان تعیین میکرد، نمیگذاشتیم. حالا حتی مادر هم روی او بیشتر از گذشته حساب میکرد و از کوچکترین تا بزرگترین مسایل او را به مشورت میگرفت. من هم در کنار او کمتر از گذشته بابت پدر نگران بودم و اگر گاهی دلتنگ میشوم و درباره آیندهاش میپرسیدم با محبت میگفت:

__ تو بهتره به چیزهای دیگهای فکر کنی و این موضوع رو به من و آینده و خدا واگذار کنی.

یکی از دفعات پرسیدم:

__ منظور از چیزهای دیگه چیه؟

با شیطنت گفت:

__ ای شیطون! تمام مدت در خلوت میشینی و در برشون فکر میکنی، اونوقت وقتی باهات حرف میزنم، خودت رو به اون راه میزنی؟

صورتم گر گرفت و دست پاچه گفتم.

__ من... نمیفهم درباره چی حرف میزنی؟

خندید و گفت.

__ پس برای چی اینقدر صورتت سرخ شده و من من میکنی؟

عصبانی گفتم:

__ ای بد جنس! چطور میتونی...

حتی خودم نفهمیدم چه میخواهم بگویم. او مرا مثل کتابی باز میخواند. پس چه لزومی به آن همه پرده پوشی بود؟ شعبی نبود که او با یک شاخه ُگل وارد خانه نشود و روزی نبود که با زمزمه محبتش آغاز نکنم. به یاد میآورم یکی از شبهای سرد اسفند ماه به شدت سرما خورده و تب کردم و او مثل پرستاری وظیفه شناس، با بالینم نشست و حوله مرطوب بر پیشانیام گذاشت و حتی برای لحظهای از کنارم دور نشد. و صبح از سر کار هر ساعت زنگ میزد و

حالم را میپرسید. آن روز عصر، برای اولین بار در حالی که شاخه ُگل را در لیوان آب میگذاشت فکر کردم اگر روزی به بیماری صعب‌العلاجی دچار شوم چه خواهد کرد؟ تصمیم گرفتم برای عزیز تر کردن خود این سوال را از او بپرسم، اما با برخورد عجیبی از جانب او مواجه شدم. رنگش پرید و با آهنگ لرزنی گفت:

_سیمین این چه حرفیه؟ لطفا دیگه هم چین حرفی نزن!

میان خنده گفتم.

_فقط پرسیدم. مگه ایرادی داره؟

_اگه فکر کردی با این سوال میتونی ازم اقرار بگیری، راه خوبی رو انتخاب نکردی. قول بده دیگه از این سوالات

نپرسی.

_اگه بمیرم چطور؟

حالا آشکارا صدایش میلرزید:

_سیمین خجالت بکش.

او به شدت عصبی شده بود و من سرمست میخندیدم.

پایان فصل ۱۱

فصل ۱۲: قسمت اول

شبهای آن دوران به قدری پر خاطره اند که نمیتوانم به بین یکی یکی آنها پردازم و اگر بخواهم بهترین آنها را انتخاب کنم قادر نخواهم بود، چرا که تک تک آنها لبریز از عشق و صفا و محبت اند. شبهایی که برای گردش بیرون میرفتیم و در آن ساعات سرد، لحظات گرم و دل‌پذیری را پشت سر میگذاشتیم. شبهایی که با آوای شب بخیر او میخوابیدم و با آهنگ دل‌نشینش دیده می‌گشودم. شبهای که... چقدر عمر لحظه‌ها کوتاهند؟ چه میشد اگر زمان متوقف میشد؟ چه میشد اگر وقتی آنطور عاشقانه میگفت و صمیمانه مینگریست در نگاه آتشینش ذوب میشدم؟ چه میشد اگر از فرصتها استفاده می‌جستم؟

وقتی زمستان سپری شد و بهار از راه رسید، من و او یک روح بودیم در دو جسم و اگرچه دوران نامزدی طولانی را پشت سر گذاشته و در پیش داشتیم همچنان صادقانه در کنار هم میزیستیم و فاصله اندک سبب نمیشد، مرتکب اشتباه شویم. هر شب تا پاسی از شب گذشته دروس مرا کنترل میکرد و اگر از خودم سردی و بی‌علاقگی بروز میدادم، مجبورم میکرد جواب پس داده و توضیح بدهم. زن عمو برای صمیمی تر شدن جو چند بار سر بسته به من و مادر پیشنهاد عقد یا صیغه محرمیت داد و چون با تردید مادر و سکوت من مواجه شد، خیلی زود موضوع را به فراموشی سپرد.

وقتی سر انجام امتحانات من با مواقبت به پایان رسید، زن عمو برای چندمین بار مساله را به میان کشید. آن شب همه برای صرف شام گرد هم نشسته بودیم که زن عمو بی مقدمه به مادر گفت:

_اشرف جون، بالاخره چه باید کرد؟

_درباره چی؟

زن عمو با نگاهی پر مهر به من و شهرام گفت:

_در مورد بچه ها.

صورت من گر گرفت و شهرام با محبت بر اندازم کرد. زن عمو از سکوت مادر بهره برد و گفت:

_ میدونم که راضی نیستی در نبود ابراهیم آقا، سیمین جون رو عقد کنیم، اما آخه... بالاخره انطوری هم درست نیست. هر دوشون جوونند. تا حالا میگفتیم سیمین جون درسش تموم نشده، اما حالا که به سلامتی درسش هم تموم شده، بهتر نیست بساط عقد رو بچینیم؟

مادر سر به زیر افکند و کوشید چیزی بگوید، زن عمو دستش را فشرده و گفت:

_ به خدا قصدم ناراحت کردن نیست. شما ماشالا خودتون صاحب اختیارید. اما مساله اینه که منم دوست دارم زودتر این دو تا جوون سر و سامان بگیرند و از این بلاتکلیفی در بیان.

شهرام به مادر نگریسته و با محبت به مادرش گفت:

_ مادر ما از این وضعیت گله نداریم.

_ بله میدونم مادر جون، اما انطوری شما خودتون هم راحت ترید. میتونید با هم گاهی سفر برید، سیمین جون راحت تر باشه، خود اشرف خانوم هم راحت تر میشه و دیگه اینقدر معذب نیست.

شهرام گفت:

_ البته باید به زن عمو و دختر عمو هم به خاطر این شرایط حق بدین.

زن عمو ملتمسانه به مادر گفت:

_ اشرف جون، تو رو خدا بیا و قبول کن، یه عقد بی سر و صدا با اجازه عموش انجام میدیم و عروسی رو به بعد موكول میکنیم. انقدری که منم خیالم راحت باشه سیمین مال ماست، اومدیم و من نباشم..

_ خدا نکنه...

_ نه عمر دست خداست، اومدیم و اینطور شد. دلم نمیخواد حسرت به دل بمونم.

_ سیمین که مال شماست و در این بحثی نیست.

مادر ادامه داد:

_ اما به هر حال نظر پدرش هم محترمه.

زن عمو گفت:

_ البته که مهمه. من میخوام نظر خودت رو بدونم. بی رو درباستی بگو مخالفتی داری؟

_ منم مثل تو شادی اولمه. معلومه که حسرت دارم، اما این وسعت مشکلی هست که...

شهرام گفت:

_ زن عمو، مادرم میخوان عقیده شما رو بدونن. و الا عقیده عمو رو باید از خودشون پرسید و البته هر چه ایشون بگن همونه. اگر شما مخالفتی با این کار نداشته باشید به هر ترتیبی شده اجازه شون رو برای حتی ۲۴ ساعت از اونجا میگیرم.

مادر مکثی کرد و آنگاه به من نگریست. دیدن چهره ُ مستاصل و نگران او قلبم را به درد آورد، پرسید:

_ عقیده تو چیه دخترم؟

_ سر به زیر افکنده و کوشیدم چیزی بگویم، شهرام با محبت بهم خیره شد و گفت:

_ نظرت هر چی هست بگو سیمین.

به زحمت گفتم:

_ مادر جون من تابع بزرگترها و پدرم هستم، هرچی شما بگین.

زن عمو با مهربانی پرسید:

_ پس مبارکه اشرف جون؟

مادر مکثی کرد و گفت:

_ مبارکشون باشه.

فصل ۱۲: قسمت دوم

شهرام برای کسب رضایت پدر به تبریز رفت و پس از جلب کردن نظر مساعدش، نهایت تلاشش را برای بیرون کشیدن پدر حتی برای چند ساعت را به کار گرفت و عاقبت پس از دوندگی زیاد موفق شد با گذاشتن تعهد و وثیقه، اجازه خروج بگیرد. خداوندا! چه لحظاتی بود. از یک سو بعد از مدتها پدر را میدیدم و از سوی دیگر با کسی که از جان و دل میپرستیدم، پیمان زناشویی میبستم. شهرام روز آمدن پدر گوسفندی خرید و خود به استقبالش رفت و ما را تا بعد از ظهر به انتظار گذاشت. خوب بخاطر درتم که ساعت از هفت بعد از ظهر گذشته بود که آمدند. مادر به شدت میگریست و من و بهزاد شوکه بودیم. مسول زندان فقط اجازه چهل و هشت ساعت خروج را به پدر داده بود و من که به دیداری کوتاه هم راضی بودم از صمیم قلب از شهرام برای فراهم آوردن این فرصت سپاس گزار بودم. وقتی پدر از در وارد شد با دیدنش قلبم فرو ریخت و اشکم سرازیر شد. انگار یک قرن از آخرین دیدارمان میگذشت. نمیدانم چه مدت در آغوشش گریسته و بی تابی کرده بودم. حتی او هم تاب سخن گفتن نداشت یا شاید هم سخن میگفت اما من نمیشنیدم. شهرام که طاقت دیدن گریه‌های پدر و من را نداشت به ایوان رفت و مادر و بهزاد و زن عمو پا به پای من میگریستند. پدر با آهنگ بغض آلودی گفت:

_ بین دختر کچولوی من کچه بزرگ شده.

اشکهایم را از گونهایم زدود و ادامه داد:

وقتی گفتند داری ازدواج میکنی باورم نشد، انگار تو رو هنوز همونطور کوچولو میدیدم.

دوباره سر بر شانه آتش گذارده و کوشیدم بوی خوب او را به خاطر بسپارم. او بر موهای نرمم دست کشید و گفت:

_ دیگه بسه دختر خوشگلم. چنین روزی گریه برای تو شگون نداره.

_ مادر از پشت سر گفت:

_ بسه مادر جون حالا بذار بهزاد هم پدرت رو ببینه.

به سختی از پدر فاصله گرفته و عرصه رو برای بهزاد خالی کردم. بهزاد با تردید جلو آمد و به آرامی به آغوش پدر خزید و من با شگفتی دیدم که گریه میکند. اعتراف میکنم برای لحظاتی شهرام و ازدواج را از یاد برده و به گذشته بازگشتم. به وقتی که قهر میکردم و او نازم را میخرد. تا آن روز به درستی نمیدانستم چه قدر به پدر علاقه ماندم اما آن روز دریافتم که دیوانه وار دوستاش میدارم. آن شب به خاطر آمدن پدر و مراسم فردا آنقدر هیجان زده بودم که نمیتوانستم بخوابم. از این رو نزد شهرام رفتم. او که سرگرم کار بود به محض دیدن من از جا برخاست و گفت:

_ جریان چیه؟

_ خوابم نمیره، از اتاق اومدم بیرون و دیدم چراغ اطاعت روشنه...

_ خوب کردی که اومدی، فکر کردم خوابیدی.

_ تو چرا بیداری؟

_ کمی کار عقب افتاده داشتم. چای میخوری؟

_ نه، متشکرم.

مقابلم نشست و با محبت به دیدگانم خیره شد و با شیطنت گفت:

_ به خاطر اومدن عموست یا فردا؟

با حالتی معترض گفتم:

_ مقصودت از فردا چیه؟

_ خانومی به خوبی تو نباید تظاهر به ندونستن کنه. اما من صادقانه میگم به خاطر تشویش و هیجان نتونستم بخوابم.

با لبخندی ناخودآگاه گفتم:

_ خوبه تو چیزی رو داری که باهات سرگرم بشی.

_ خوب توام مطالعه کن.

_ نمیتونم، وقتی فکر آروم نیست، نمیتونم.

مکتی کرد و پرسید:

_ باید خیلی خوشحال باشی از اینکه عمو اومده و بعد از مدتها دیدیش نه؟

_ دلم میخواست تمام این چهل و هشت ساعت رو باهات حرف میزدم.

_ در آینده از این فرصتها زیاد خواهی داشت.

_ تو فکر میکنی اون روز بیاد؟

اخم کرد و گفت:

_ مگه تو آه آمدن چنین روزهایی شک داری؟

_ نه. اما... حقیقت اینه که این روزها اینقدر دیر میگذره که آدم نمیتونه به اومدن روزهای خوب خوش بین باشه. علاوه

بر این وقتی فکر میکنم که باید از صفر شروع کنیم مغزم صوت میکشه. او که با دقت به سختم گوش میداد گفت:

_ حوصله کن خانوم گل. همه چیز درست میشه. علاوه بر اون، ما هستیم. سیمین، انگار تو فراموش کردی که منم

حضور دارم عزیزم، نه؟

آنگاه به شوخی گفت.

_ منو بگو که خیال کردم برای فردا نگرانی.

_ برای فردا هم نگران بودم، اما ترجیح دادم در اون مقوله چیزی نگم.

او متبسم گفت:

`-وقتی دلت میگیره، فقط آه خودت بیگو شهرام هست، باشه؟

لبخند زد، نمیتوانست تصویر کند که چقدر دوستش دارم. با صدای آرام تا

ri گفت:

_ برو بخواب خانوم فردا خواب میمونی ها.

_ امشب نمیتونم بخوابم.

_ انگار خیلی عجله داری؟

جملهام به اندازه خودش با شیطنت بود.

_ کیه که چنین ساعتی عجله نداشتی باشه؟ اونم برای خانومی مثل تو!

فردای آن شب صبح خستهای را آغاز کردم، کقرا که شب گذشته نه تنها نخوابیده بودم بلکه ذهنم از فکر و خیال بسیار آشفته بود.

بعد از صرف صبحانه همگی برای خرید حلقه راهی بازار شدیم و پس از خرید حلقه و دود دست لباس برای عروس آینده، به پیشنهاد شهرام جهت صرف نهار به رستوران رفتیم. بعد از صرف نهار به دلیل کمی وقت به دفتر خانهای نزدیک رفتیم تا در حضور خانواده پیمان زناشویی ببندیم. وقتی از پلهها بالا میرفتم توان در زانوهایم نبود. اما به روی خود نیاوردم و در کنار نامزدم که تا دقایقی دیگر شوهرم میشد قرار گرفتم. عاقد برای خواندن خطبه رو به روی من و شهرام نشست. شهرام آرام از من پرسید.

_ حالت خوب نیست؟

_ خوبم.

عاقد خطبه را جاری نمود.

_ دوشیزه مکرمه محترمه، خانم سیمین بیات، آیا بنده ووکیل هستم که شما را در برابر یک جله کلام الاله مجید، یک دست آیینه و شمعدان و یک صد سکه بهار آزادی به عقد و نکاح آقای شهرام بیات در آورم؟
وقتی برای سومین مرتبه خطبه عقد جاری شد و صدائی از من در نیامد، همه با تعجب و نگرانی به یکدیگر نگریستند و زن عمو که نگران تر از بقیه بود نزدیکم آمد و در حال دادن سکه

_ چی شده سیمین جون؟

به خود آمده و به عاقد چشم دوختم. پرسید:

_ آیا وکیل عروس خانوم؟

پهای شهرام اشکارا میلرزید و خودم... اصلا حال و روز خوبی نداشتم. در آن بین نگاهم به پدر افتاد. لبانم لرزید اما صدایم به قدری ضعیف بود که هیچ کس ناشنید.

_ صداتون ضعیف بود عروس خانوم.

شهرام با تشویش به جانبم برگشت و پدر و مادر و بهزاد با حیرت برندازم کردند. همه قوایم را جمع کرده و با صدای ضعیفی گفتم:

_ با اجازه پدر و مادرم بله.

حاضرین کاف زدند و شهرام نفس راحتی کشید و عاقد ضمن گفتن تبریک از اتاق خارج شد. زن عمو دست بندی زیبا به دستم انداخت. شهرام برای اولین بار با دستان لرزانش دست سردم را به دست گرفت و حلقه به دستم نمود و مادر با سر افکندگی زنجیر طلای یادگار خانجان را بر گردنم آویخت و با آوایی بغض آمیز آرزوی سعادت کرد و پدر ضمن بوسیدن هر دوی ما و آرزوی خوشبختی، انگشتر عقیقش رو در دستم نهاد و گفت:

_ این انگشتر ارزش مادی نداره دخترم، اما امیدوارم به عنوان یادگاری آاز من قبولش کنی.

پدر دستمان را در دست هم گذاشته و خطاب به شهرام گفت:

_ مراقبش باش پسرم. این تنها دختر منه.

_ خیالتون راحت باشه عمو. مثل چشم ازش مراقبت میکنم.

پدر با آهنگی اقز آلود گفت:

_ درست مثل چشمات. دیدی که وقتی گرد و غبار میخواد به چشم بره، آدم چیکار میکنه؟
_ خاطر تون آسوده باشه عمو جان.
_ خاطر م آسوده است عمو جون، چون میدونم این جواهر رو به شخص مطمئنی میسپارم.
_ اهزد جلو آمد و ضمن بوسیدن من و شرام گفت:
_ خوشبخت باشید و دست عمو شهرام زیر سر من باشه.
_ شهرام خندید و گفت.
_ ایشالله به وقتش آقا بهزاد.
_ امیدوارم فقط وقتش به سن و سال شما نباشه.
_ معترض قریدم.
_ بهزاد خجالت بکش.
_ همه خندیدند و زن عمو در حال تعارف شیرینی گفت.
_ ما برای چند لحظه تنهاتون میذاریم بچه ها.
_ خواستم چیزی بگویم که همه به دنبال زن عمو از اتاق خارج شدند و در به روی تنهایی ما بسته شد. با اینکه برای اولین بار نبود که با او تنها میشویم، اضطراب سارا پایم را فرا گرفته بود. شهرام گفت:
_ مبارک باشه خانوم.
_ من به لحنش لبخند زده و سکوت کردم. او در ادامه گفت:
_ چت شده بود عروس خانوم؟ داشتم سکت می کردم.
_ باز هم سکوت کردم.
_ نکنه پشیمون شده بودی؟ چانهام را بالا گرفت و گفت:
_ ما در کنار هم خوشبخت خواهیم شد سیمین؟
_ مگر در این حقیقت تردید داری؟
_ نه. تو چطور؟
_ نه. اما نمیدونم چرا انقدر مضطربم.
_ متوجه ام. به همین دلیل بود که در گفتن بله طول دادی؟
_ نمیدونم شاید وقتی عاقد خطبه رو خوند فکرم هزار جا پر کشید.
_ مگه قول نداده بودی؟
_ چرا، اما...
_ هیچ! فقط محض رضای خدا هر چی تو فکر ته به من بگو.
_ اینقدر افکار توی ذهنم نا مرتبند که نمیدونم از کجا باید شروع کنم.
_ سرم را با محبت بر شانه آتش گذاشت و در حال نوازش موهایم زمزمه کرد:
_ بس کن سیمین. تو همش هیجده سال داری.

همه وجودم گر گرفت و برای نخستین بار بوی خوب اودکلنش را حس میکردم و انقادر هیجان زده بودم که نمیتوانستم چیزی بگویم. آیا این احساس همان احساس یکی شدن و تعلق نبود؟ ناآگاهان آرامشی که از مدتها قبل با من بیگانه مینمود بر وجودم نشست و خواب بر دیدگانم قدم نهاد. زمزمه کرد:

__ حالا نه، عشق من! میدونم که خستهای اما حالا نه. با خودت داری چیکار میکنی سیمین؟

هیچ چیز به خاطر نمیآوردم تنها میشنیدم:

__ مگه نمیدونی که وجودت به زندگی من که انگار گمشدهای بی نام و نشون داشت، رنگ و لعاب دیگهای داده؟ مگه نمیبینی که چنان شیدا و بی قرارم کردی که سن و سالم رو از یاد برده و خودم رو جوون میبینم؟ بذار در این همه ایثار و عشق منم کاری کنم.

اشکهایم بی صدا بر شانههای مردانه آتش میچکیدند و قلبم سک تر میشد:

__ به من بگو اون چیزهایی که رنجت میدان چی اند؟ بگو چطور میشه تو رو سرزنده و با نشاط دید؟ چطور میشه صدای قهقهه و خندههای از ته دلت تو خونه فریاد کنه و صبحها به زور از خواب بیدارت کنم؟ آیا اینها چیزهای زیاده اگه من عزت بخوام؟ سیمین، حرفم رو میفهمی؟

سریع به اعلامت تایید تکان داده و دیده آعار هم نهادم. او سرم را در میان دستانش گرفت و چنان با دقت به صورتم خیره شد که انگار برای اولین بار مرا میبیند. دستانم را بر مچ دستانش قرار دادم و لبخند زدم. او بوسهای بر پیشانیام زد و گفت:

__ پاشو. باید بریم.

دلم نمیخواست از جا برخیزم، انگار میان آن همه مصیبت سر پناهی امن یافته بودم.

پایان فصل ۱۲

فصل ۱۳: قسمت اول

ساعتی از غروب گذشته، پدر عزم رفتن نمود و در برابر اصرار مادر از ما خواست او را تا ایستگاه راه آهن بدرقه نکرده و به خداحافظی در خانه اکتفا کنیم. او حتی از شهرام که قصد داشت تا ایستگاه راه آهن همراهیاش کند، نیز تشکر کرد و تاکید کرد به او در خانه بیشتر احتیاج دارند.

غروب غم زده و ساکتی بود. مسافری تنها و خسته در امتداد خیابان خلوت با گامهایی آهسته در حرکت بود. دلم از دیدن شانهای فرو افتاده و اندام نحیفش به هم فشرده گردید و علی رغم قولی که به خود داده بودم، سیل اشکهایم به روی گونههایم روان شد. شهرام انگشتانم را فشرده و در حالی که خودش هم اندوهگین بود به آرامش دعوتم کرد. تا ساعتها بعد از رفتن پدر، خانه حال و هوای غریبی داشت و من قادر به فراموش کردن آن نگاهها و اشکها نبودم به خلوت اتاقم پناه بردم و حتی شهرام را در تنهاییام شریک نکردم و او به خواستهام احترام گذاشت و این فرصتی بود تا عقده دل را بیرون بریزم.

درست به خاطر ندارم چه مدت بی حرکت و خاموش رو تخت نشستم اما وقتی به خود آمدم که هوا تاریک شده و اتاقم در سیاهی فرو رفته بود. آن وقت بود که چراغ اتاقم را روشن کردم و به باغچه خیره شدم. در همین هنگام با ضرباتی به در اتاقم، به خود آمده و با آویی گرفته اجازه ورود دادم. وقتی در باز شو، او را دیدم، با همان نگاه مهربان و لبخند دلپذیر. به لبخندش به لبخندی شیرین پاسخ گفتم و به داخل دعوتش کردم. او در اتاقم را بست و نزد آمد و من بی هیچ کلامی سر بر شانهایم گذاشتم. در حال نوازش کردن موهایم با همان آهنگ بم و دلنشین گفت:

_ حالت بهتره؟

بی آنکه چیزی بگویم با تکان سر تأیید کردم. او با نوایی مهربان در ادامه گفت:

_ نگرانت بودم، اما وقتی فکر کردم به تنهایی بیشتر از من احتیاج داری، سعی میکردم حوصله کنم. همینطور منتظر

بودم و خیال میکردم که خوابیدی تا چراغ اتاقت روشن شد.

_ خواب نبودم.

_ بله پیدااست. به محض اینکه دیدمت فهمیدم که با گریه خودتو کشتی. حالا چطوری؟

_ بهترم. انگار سبک شدم.

خواست از من فاصله بگیرد که نگذاشتم و زمزمه کردم:

_ بذار کمی آرام بشم.

او در پاسخ بر موهایم دست نوازش کشید و چیزی گفت که نفهمیدم. همین قدر که حرف میزد و صدای مهربانش در

گوشم طنین میافکند برایم کافی بود. پرسید:

_ سیمین، دوست داری ببرمت سفر تا از این حال و هوا بیرون بیایی؟

_ نمیدونم، خودم هم نمیدونم چی میخوام. همین قدر میدونم که به یه چیز احتیاج دارم.

_ اونچه که تو احتیاج داری منم. درست مثل من که به تو احتیاج دارم.

سر از شانهاش برداشته و متعجب به صورتش نگریستم. او موهایم را از روی پیشانیام عقب زد و با محبت گفت:

_ اگر غیر از این بود هرگز ازدواجی صورت نگرفت. سیمین اینطور با تعجب منو نگاه نکن. ما حالا زن و شوهریم.

زن و شوهر؟ چنان این جمله به نظرم تازه بود که چند بار در ذهنم مرورش کردم. بدقت صورتش رو از نظر گذرانده

و با تردید به تنها بودن با او اندیشیدم.

_ راستش منم به این سفر احتیاج دارم. چون سر خودم رو با کار شلوغ کردم و بی نهایت خسته ام.

_ مادرم و بقیه با ما میان؟

_ چنان چه تو بخوای بله.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ در بارهاش فکر میکنم.

میان خنده گفت:

_ تو دختر عجیبی هستی سیمین، میدونستی؟

_ مقصودت رو نمیفهم.

گونهام رو کشید و گفت:

_ در رفتار و حرکات چنان تابع احتیاطی که آدم رو به شک میندازی، هنوز هم از من میترسی؟

_ ترس؟ من هرگز از تو نترسیده و نمیترم!

او لبه تخت نشست و مرا کنار خود نشاند و گفت:

_ خنده داره. وقتی یاد حرکات و رفتارت در گذشته میافتم به خودم میگم آیا این سیمین همون سیمین گذشته

است؟ تو در گذشته چنان خونسرد بودی که حتی به خودم اجازه نمیدادم به نظر تو راجع به خودم فکر کنم. وقتی

فهمیدم در قلب تو هم نسبت به من محبتی هست، چنان بال در آوردم که دلم میخواست پرواز کنم.

_ مقصودت از تو هم چیه؟

خندید و گفت:

_ شاید حالا وقتش باشه که بهت بگم. من... در واقع از وقتی خیلی کوچکتتر بودی تو رو دوست داشتم اما به مرور با سردی رفتار تو فکر کردم باید این علاقه رو مثل علاقه برادری به خواهر کوچکتترش در سینه حفظ کنم.

حیرت زده به صورتش نگریستم. او در ادامه در حال فشردن شانههایم گفت:

_ حتی یک بار تصمیم گرفتم تو رو امتحان کنم. یادت میاد؟ همون شبی که اومدم به اتاقت و با هم حرف زدیم؟ من بهت گفتم میتونی با هم مثل دو تا دوست باشیم و تو هیچ عکس العملی از خودت بروز ندادی. آن شب امیدوار بودم که لااقل حرکتی از تو ببینم که نشونه... چطور بگم... محبت قلبی متقابلت باشه، اما تو در سکوت خواستهام رو رد کردی.

گفتم:

_ در اصل منم اون شب منتظر بودم از تو عکس العملی ببینم.

_ شاید من میترسیدم.

_ از من؟

_ نه از خودم. از اینکه اشتباه کنم. راستش اون شب تا صبح نتونستم بخوابم. در واقع از وقتی اومدی تهران بی خواب شدم و فقط از وقتی تو رو رسماً نامزد کردم تونستم خوب بخوابم.

_ پس چرا من هیچ وقت از تو رفتار غیر عادی ندیدم؟

_ شاید به همون دلیلی که تو خود دار بودی! تو عزیز من، خیلی منو به اشتباه انداختی.

_ پس چرا هیچوقت به ازدواج فکر نمیکردی؟

_ امشب، شب اعترافه؟

هر دو خندیدیم و او در حال نوازش موهایم گفت:

_ اگه دلیلش رو بگم نمیخندی؟

_ نه.

او آهی بی صدا کشید و گفت:

_ راستش رو بخوای خودم هم نمیدونستم چرا نمیتونم به ازدواج گردن بذارم.

_ پس چرا... چرا اون شب داشتی برای قرار بله برون میرفتی؟!

_ سر در گم بودم و بیشتر از خودم به رضایت مادرم فکر میکردم. مادر، سنم را به میان میکشید و التماس میکرد ازدواج کنم و منکه مردد بودم عاقبت به خواست مادرم گردن گذاشتم. اما مطمئن بودم اون ازدواج که با بی تفاوتی و سر در گمی من همراه بود عاقبت خوشی نداشت.

_ حالا چی؟

او مرا به خودش فشرد و گفت:

_ بس کن سیمین. چرا میخوای با یاد آوری گذشته فکرم رو آشفته کنی؟ همینکه حالا در کنارمی و اینقدر دوستت دارم کافی نیست؟

با لحنی گله ماند گفتم.

در گذشته اینقدر نشون نمیدادی که دوستم داری!

میان خنده گفت:

یعنی باید به زبون میآوردم؟ اونم در شرایطی که هنوز به هم تعلق نداشتیم.

نه. اما...

کلامم رو قطع کرد و گفت:

سیمین جون، عشق حقیقی این نیست که با به زبون آوردن از ارزش و قیمتش کم کنی. عشق اونقدر مقدسه که باید

در خلوتکده دل حفظش کرد.

نمیدونستم تو شاعر هستی.

اینا همش به قدرت عشقه. کسی که مثل من عاشق باشه، شاعر میشه.

معنای برخی از جملاتش فرا تر از فهم من بود اما شنیدنشان گرمای عجیبی بر وجودم حاکم میساخت. آیا این مرد

کم کم سکان دار زندگی من میگردد؟ فرشتهای از جانب خدا نبود؟ به راستی او که بود که ذره ذره در وجودش حل

شده و محصورش میشود؟ آیا وون جانشین آرامشی نبود که خیلی زود از دستش داده بودم؟ همین قدر میدانستم

که او قادر است تا حدودی جای خالی پدرم را که تکیه گاهی بزرگ بود برایم پر کند و چه بی راهم بودم که به او

نمیگفتم. انگار همین قدر که خودم میدنتم کافی بود.

فصل ۱۳: قسمت دوم

وقتی برای اولین بار در طول آن سالها تنها و بدون خانواده، در کنار او به سفر میرفتم، احساس عجیبی داشتم. احساسی

مثل دل کندن از تعلقات و دل بستن به تعلقات جدید و ناشناخته. رفتار شهرام، دلپذیر و صمیمانه بود و وجودش گرم

و مهربان. ما با هم مسیری را در آن منطقه بیلاقی پیاده روی میکردیم و جایی دور از هیاهوی شهر، صبحانه خورده و

آنگاه به خانه باز میگشتیم. من روی صندلی راحتی رو به کوهستان مینشستم و او ترتیب غذا را میداد. انگار کم کم به

قابلیتهای شوهرم پی میبرد و حس میکردم باید به تواناییهای او نمره منصفانهای دهم. یکی از آن روزها در حال

صرف غذا وقتی نظرم رو درباره دستپختش پرسید، صادقانه گفتم.:

نمیتونم دروغ بگم. تو دست پخت خیلی خوبی داری. اما بهتره بدونی که همسر آینده ات آشپز چندان خوبی

نیست.

او میان خنده گفت:

اینو حالا میگی؟

مگه حالا چه عیبی داره؟

بهتر بود قبل از عقد میگفتی.

چطور؟

بالاخره حالا آش کشک خاله است.

منم خندیدم. او میان لبخند با حالتی جدی در حالی که نگاهش در نگاهم گره خورده بود گفت:

سیمین، من تو رو به خاطر خودت میخوام و دوست دارم بدونی که همینکه شاد بینمت انتظار دیگهای ندارم.

به شوخی گفتم:

_ اینجوری نگو، لوس میشم.
_ لوس شدنت هم عالمی داره، میدونستی؟
_ خدا کنه چند سال دیگه هم همینو بگی.
_ چطور مگه؟
_ آخه یکی از هم کلاسی هام میگه مردها همیشه اول زندگی وعده وعید میدن.
_ خوب این خانوم هم کلاسی شما به سلامتی چند بار زندگی مشترک رو تجربه کردند؟
_ غش غش خندیدم و گفتم:
_ هنوز ازدواج نکرده اما خیلی گنده گنده حرف میزنه.
_ این خانوم با این همه تجربه گران بها، بهتون نگفتند باید با شوهرت صادق باشی؟
_ منظورت چیه؟
_ با حالتی کاملاً جدی گفت:
_ خودت خیلی خوب میدونی منظورم چیه! توی کله ات چه خبره که من نباید بدونم؟
_ درباره چی حرف میزنی؟
_ چانهام را بالا گرفت و چشم در چشمم گفت:
_ وانمود نکن که نمیفهمی. چون من حاضرم با هر اخلاقت بسازم جز تظاهر کردن. به عبارتی دوست دارم به هم مثل کف دست باشیم. البته بهت حق میدم و میدونم به خاطر پدربزرگت ناراحت هستی اما چیزی غیر از عمو هست که من باید بدونم؟ باز همون فکر و خیالهای قدیمی اند؟
_ معذرت میخوام. هر بار مرورشون میکنم انگار همین حالا اتفاق افتادند.
_ وقتی بهشون فکر میکنی به نتیجهای هم میرسی؟
_ نه.
_ آگه من فکری به حال این نابسامنی افکارت بکنم قول میدی تک روی نکنی؟
_ چه فکری؟
_ از جا برخاست و در حال جمع کردن وسایل ناهار با حالتی متفکر گفت:
_ به این میگن یک سوال مفید. بذار اول وسایل ناهار رو جمع کنم.
_ من در حال کمک به او پرسیدم:
_ چی توی ذهنت میگذره؟
_ اول باید از چیزهایی که ذهن تو رو به خودش مشغول کرده حرف بزنیم.
_ به چشم هام خیره شد و گفت:
_ تو به خاطر عمو ناراحتی و وضعیت زندگی خانواده ات در آینده، درستست؟
_ فقط اینا نیست.
_ پس؟
_ وضعیت بهزاد، مادرم و خودم.
_ خودت دیگه چرا؟

زمزمه وار گفتم:

__بین شهرام، اینکه تو با محبت به من و مادرم و پدرم گفתי نیازی به جهیزیه نداری فقط حرف. به هر حال هر دختری...

حرفم رو قطع کرده و گفت:

__بس کن سیمین. ما قبلا در این باره حرف زدیم. من که غریبه نیستم.

__مادرم میگه جهیزیه آبرو و سر بلندی هر دختره.

__دست شما درد نکنه! یعنی اگه تو جهیزیه نیاری بی آبرو و سر افکنده ای؟

__نه. منظورم...

__منظورت هرچی هست نگرش دار برای خودت. صد بار گفتم، بازم میگم من تو رو دارم و چیز دیگهای هم

نمیخوام. همیشه یک بار که با زن عمو تنها بودی بهشون بگی؟

__به هر حال از خودم هم که بگذریم برای بهزاد ناراحتم.

به شوخی گفت:

__واقعا تو نگران بهزادی؟

__منظورت چیه؟

__هیچی. اما گاهی آنقدر با هم کارد و پنیرید که آدم باورش نمیشه برای هم نگران هم باشید.

__این چه حرفیه؟ من که خواهر یا برادری غیر از اون ندارم.

حلقه دستانش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

__آفرین خواهر خوب.

__بازم داری شوخی میکنی؟

__نه. همیشه بگی نگرانیت برای بهزاد از بابت چیه؟

__اون یکی دو سال دیگه درسش تموم میشه و چنان چه دانشگاه قبول نشه باید بره سربازی.

__خوب اینکه بد نیست.

__نه، اما با رفتن اون و نبودن من مادر تنها میشه و ...

__اولا زن عمو تنها نیست و پیش مادرمه! در ثانی ما هستیم.

__مساله همین جاست. من میدونم با ازدواج من و تو و رفتن بهزاد مادر نمیتونه توی اون خونه بمونه و اگر بمونه بر

خلاف میلشه.

__اینم زن عمو گفته؟

__نه، اما با شناختی که از مادرم دارم میتونم حدس بزنم. اون کسی نیست که سر بار کسی بشه.

__این چه حرفیه؟

__متاسفم. اما گفتمی که در بین احساسم باهات صادق باشم.

__و چقدر تو صداقت رو به جاهای باریکی میکشونی.

نگاهی عمیق به چشمهام کرد و گفت:

__بازم میپرسم. اگه من بتونم تا حدودی در سر و سامان دادن به افکارت کمکت کنم، قول میدی سیمین سابق بشی؟

به اعلامت تائید سر تکان دادم. او با لبخند گفت:

اینطور قبول نیست. باید توی چشمم نگاه کنی و قول بدی.

آخه اینا چیزی نیست که بشه توی شرایط فعلی براشون کاری کرد.

تو به چند و چون کار، کاری ندشته باش. قرار شد تو فقط قول بدی!

مکثی کرده و گفتم:

قول میدم.

هر چند که من فکر میکنم تو و زن عمو نباید چنین افکاری رو در سر دوره کنی، اما حاضرم هر کاری تونستم بکنم

تا تو شبها سر آسوده روی بالش بذاری. راستش مبلغی رو پس انداز کردم که خیال داشتم خرج مراسم عروسی

کنم. میدونی که من سال هاست دارم کار میکنم. با اون مبلغ برای مادرت و برادرت جایی مستقل اجاره میکنم...

بلافاصله گفتم:

نه. این پیشنهاد رو نه من قبول میکنم و نه اونا و اگر خودت اصرار نمیکردی حتی از انفکارم باهات حرف نمیزدم.

پس زن و شوهری یعنی چی سیمین؟ من الان به تو از هر کسی نزدیک ترم.

تو و زن عمو در این مدت به ما خیلی لطف کردید.

اولا لطف نبوده، وظیفه بوده. در ثانی اگر لطف کردیم، عوضش رو گرفتیم. اون هم چه عوضی!

من شوخی نمیکنم شهرام. خواهش میکنم جدی باش.

من کاملا جدیم سیمین و شاید هیچوقت انقدر جدی ن'ودم. دلم نمیخواد افکار تو آشفته باشه.

آخه به چه قیمتی؟ تو سالها برای پس انداز اون پول زحمت کشیدی.

اگر بیشتر از اینم میتونستم کوتاهی نمیکردم. چون برای داشتن تو همیشه قیمتی قایل شد.

اما تو منو داری.

ولی نه همه تو رو. سیمین من توی عمرم هیچ دختری رو دوست نداشتم ولی از روزی که حلقه دستت کردم میفهمم

که عشق یعنی چی. عشق در نظر من اونقدر با ارزشه که باید در راهش کاملا از خود گذشته بود.

اما تو نه تنها کوتاهی نکردی بلکه بیشتر از حد خودت محبت داشتی.

چیزی نگو و فقط بگو به این ترتیب آروم میشی؟

به هر حال تفاوتی نمیکنه. اونا باز هم در سایه محبت تو اند.

این مییتونه هدیه ازدواجمون باشه از طرف من به تو.

خدای من نه. تو قبلا منو شرمنده کردی، راستش من اصلا ظرفیت قبول هم چنین هدیههای رو ندارم.

چی داری میگی؟ نمیدونی پس دادن هدیه کار بدیه؟

ولی من فکر نمیکنم مادر قبول کنه.

حتی اگه تو باهاشون حرف بزنی؟

من.. من نمیتونم.

منتهی سیمین این وسط فقط یه مساله منو رنج میده.

و اون چیه؟

_اون مساله اينه كه با رفتن زن عمو و بهزاد لابد تو هم بايد تا وقتی رسماً ازدواج نكرديم با اونا همراه بشی و اين جدایی برای من سخته. بنابر اين بهتره اين پيشنهاد رو تا ازدواجمون به تعويق بندازی.

_تو خیلی خوب و مهربونی شهرام و من شك دارم كه لایق اين همه محبت باشم.

او پيشانيام را بوسيد و گفت:

_ هستی عزيز من، هستی. هرگز به اين موضوع شك نکن. حالا احساس راحتی میکنی؟

سر با شانهاش گذارده و زمزمه كردم:

_ وقتی در کنار تو هستم، احساس آرامش میکنم. يك چیزی رو میدونی؟

_ چی رو؟

_ كم كم داره به خودم هم حسوديم ميشه.

_ برای چی؟

_ برای داشتن تو. به من بگو خواب نيستم.

_ بيداری عزيز من. ما به هم تعلق داریم.

_ اگر نیمی از دخترها بدونند ازدواج انقدر شیرينه.. تا اين سن و سال مجرد نمیونند.

_ شايد هم مرد ها!

از اينكه به همسرياش در آماده بودم به خود ميياليدم. او اسوه محبت و مهربانی و فداکاری بود.

پایان فصل ۱۳

فصل 14 قسمت اول

هر چه می گذشت محبت و عشق من به او چنان عمیق می شد كه گویی شكل تعلق و تملك به خود میگرفت. حالا او را با همه وجود برای خود می خواستم و گاه حتی به ابراز محبت او نسبت به زن عمو كه مادرش بود حسادت می كردم و یکی از دفعات كه زن عمو را میبوسيد به قدری حس حسادت در وجودم شعله ور شد كه در برابر حیرت جمع بی هیچ سخنی به اتاقم رفته و به بهانه خواب در بسترم دراز كشيدم. ديگر حتی طاقت دوری چند ساعته را هم نداشتم و می كوشيدم خودم را تا آمدنش مشغول كنم بلکه متوجه گذر زمان نشوم. کمی عصبی و گوشه گیر شده و برخی شبها بی خود وبی دليل در حالیکه بازوی او زیر سرم بود به افكار پوچ وبی پایه ای پناه میبردم مثلاً به اينكه او همیشه همینقدر

مهربان بماند شك می كردم یا فكر می كردم مبدا دست اهریمنی و بیگانه او را از من بگیرد و یا من وعشقم برایش يك نواخت و تكراری شویم چنان وقت هایی از جا بر خاسته و در تاریکی شب زیر نثر مهتاب به چهره دوست داشتنی اش خیره ميشدم و گاه به افكار خود می خنديدم و گاه ميترسيدم.

بيخوابی و كم خوراکی رفته رفته ضعيف نمود و اين موضوع اسباب نگرانی مادر و شهرام و زن عمو گردید بيش از همه شهرام از اين موضوع رنجميبرد و با مراجعه به پزشك حاذق كوشيد به ريشه اين عارضه پی ببرد در حالیکه من خود سبب آزار خود هستم و ناخواسته عهد شكنی کرده و افكارم را از او پوشيده داشته ام او اكثر شبها با نگاهش مرا كه غذا نخورده از سر ميز بر ميخواستم بدرقه ميكرد و خودش هم از شدت نگرانی دست از خوردن كشيده و نزد من می آمد و تا وقتی می خوايدم بر بالينم مينشست در حالی كه نمی دانست خود را به

خواب زده ام و تا ساعتها پس از خوابیدن او بیدار می مانم . رفته رفته این عمل بخشی از عادت من گردید چرا که بدین ترتیب او را سر شب در کنار خود داشتم او با حوصله تا مطمئن شدن از این که خوابیده هم دست نوازش بر سرم می کشید و نگاه خسته به خواب می رفت و بعد من بیدار بودم و بیداری تا ساعاتی از نیمه شب گذشته با همان افکار پوچ و بی حاصل و دروغین .

گاهی مستاصل ساعتها می نشستم و به حال خود میگریستم و می اندیشیدم اگر او روزی مرا ترک کرده و یا فراموش کند چه بر من خواهد داشت چند بار خواستم با او در این باره صحبت کنم اما از ترس اینکه به من بخندد و یا به سلامت عقم شک کند منصرف شدم اوضاع بغرنجی بود من او را در کنار خود داشتم اما نمی توانستم از ناراحتی هایم بگویم وقتی روبرویش مینشستم و در چشمانم خیره بود همه چیز را از یاد میبردم و وقتی از من دور می شد به اغوش افکار بی پایه پناه می بردم کم کم نسبت به هر عملش حساس و باریک بین شدم و از کاه کوه می ساختم اگر با کسی تلفنی صحبت می کرد دربارۀ مخاطبش کنجکاو و ظنین میشدم و به مجرد نیم ساعت تاخیر به هر دلیلی هر چند موجه به صداقت و وفاداری اش شک می کردم . این جریان بصورتی غیر علنی ادامه داشت تا شبی که شب تولد من بود و او خیلی دیر کرده بود آن روز من با هیچ کس در این باره سخن نگفتم و حتی اشاره ای هر چند کوچک نکردم همه نگران تاخیرش بودند و من بیش از دیگران مضطرب بودم از فرط غصه حتی نتوانسته شام بخورم چند بار زن عمو به دفترش تلفن زد و چون کسی به تلفنش پاسخ نداد مرا به خوردن شام فرا خواند اما من که قادر به خوردن نبودم بی اشتهایی را بهانه کردم و گفتم منتظر او می مانم وزن عمو که خودش هم بی نهایت نگران بود برای آرامش من گفت نگران نباش مادر جون شهرام همین طوریه گاهی وقتها انقدر سرش به کار گرم میشه که وقت وساعت رو از یاد میبره معترض گفتم :

_ آخه اینطوری؟ فکر نمیکنه دیگران نگرانش میشن؟

_ پاشو بیا مادر جون . شامت سرد میشه.

_ شما بفرمائید زن عمو . من منتظر می مونم.

_ آخه مادر جون اینطوری ضعف میکنی. همین حالام رنگ به رو نداری.

_ شمه نگران من نباشید زن عمو. باور کنید اشتهایی ندارم.

مادر چند بار از زن عمو خواست تا آمدن شهرام صبر کنند وزن عمو که انتظار را تا آمدن شهرام صحیح نمیدید نپذیرفت و عاقبت آنها به صرف شام سرگرم شدند و منکه به ظاهر تلویزیون تماشا میکردم کمی دورتر از آنها به انتظار نشستم در حالیکه به یک کلمه از مکالمات نقش افرینان سریال توجهی نداشتم و در دل او را به سبب رفتارش ملامت می کردم و دلم وقتی بیشتر به درد می آمد که بیاد می آوردمکه آنروز روز تولد من نیز بوده و او حتی با گفتن تبریک تلفنی از آنروز یاد نکرده است. بغض گلویم را فشرده و وقتی بهزاد سر به سرم میگذاشت دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم.

_ امان از درد عاشقی!

چه عشقی؟ که حتی روز تولد را فراموش می کنی؟ دائم این جمله مثل پتکی سنگین بر فرق سرم کوبیده می شد. بر سوءظن هایم دامن می زد. حس می کردم برای او کسل کننده و یکنواخت شده ام و قادر نیستم مثل گذشته بر او تاثیر بگذارم. وقتی ساعت از ده گذشت میان نگرانی واضطراب ما او در حالیکه یک دسته گل

را در دست می فشرد از راه رسید و قبل از آنکه ما چیزی پرسیم به من تبریک گفته و دسته گل را به طرفم گرفت و من که بی نهایت به سبب اضطراب و دوره کردن افکار منفی عصبی و بی حوصله بودم بی آنکه دسته گل را از دستش بگیرم میان حیرت بقیه بالا رفتم و در اتاقم گریستم آن لحظه به قدری عصبانی ورنجیده بودم که افکار و عقاید دیگران برایم بی اهمیت بود. هر چند که هین بالا رفتن از پله ها شنیدم که زن عمو با آهنگی ملامت بار به شهرام که از عمل من حیرت زده بود گفت:

حق داره مادر! از کی تا حالا منتظرت بوده ما هم نگران بودیم نباید تلفن میزدی و دیر آمدنت را خبر میدادی پاسخ شهرام را نشنیدم چرا که وارد اتاقم شده و در را به روی سروصدا بسته بودم و در حالیکه همه ی وجودم از اندوه می لرزید حس میکردم او بی عاطفه و نامهربان است. انگار در آن دقایق تلخ چشمانم را به روی او با آنهمه خوبی و محبت بسته شده و فقط به خود می اندیشیدم. دقایقی را تنها بودم تا اینکه او در زد و باسینی شام و دسته گلش وارد شد و در حالیکه چهره اش مثل همیشه مهربان بود کنارم نشست. روی از او بر گرفته و کوشیدم در محضرش گریه نکنم. او دستش را دور شانه ام حلقه کرد و در حال بوسیدن گونه ام گفت:

قهری خانوم؟

و چون با سکوتم مواجه شد گفت:

به نظر تو چه تنبیهی برام لازمه که عصبانیت تو را خنثی کنه؟

با آهنگی لرزان گفتم:

خواهش می کنم تنهام بذار.

چی؟ یعنی اینقدر از دستم ناراحتی؟

بله.

چشم پس قبل از اینکه برم شامت رو بخور.

نمی خورم.

با من قهری با شام که قهر نیستی.

با لحنی سرد و عصبی گفتم

میل ندارم خودت بخور.

او با آهنگی صمیمی و پر محبت گفت:

سیمین جون میشینم تا شامت را تموم کنی حتی اگر از دستم آنقدر ناراحت باشی که نخوای به صورت تم نگاه

کنی. کوشیدم خودم را از حلقه دستانش رها کنم اما نتوانستم و بر عکس احساس کردم به وجودش احتیاج دارم اما

برای نشان دادن غرورم اخم کرده و معترض گفتم:

چرا نمیری تنهام بذاری؟ میان خنده گفت:

کجا برم! سرم را به شانه اش تکیه داد و گفت: معذرت می خوام عزیزم.

باز هم به ظاهر کوشیدم از او فاصله بگیرم و در حالیکه از بوی تنش مست بودم و در دل آرزو میکردم رهایم نکند. بر

موهایم بوسه زد و زمزمه کرد:

معذرت خواستم سیمسن. دیگه چی باید بگم؟ عزیزم کار فوری پیش اومد که باید میرفتم. بله میدونم باید خبر

میدادم اما خوب نشد. متاسفم که آنقدر نگرانت کردم. باور کن وقتی شنیدم تا الان شام نخورده ماندهای سر درد گرفتم. حالام بیرون نمیرم تا شامت رو بخوری شیرینم.

دلم می خواست او را به خود بفشارم اما نیرویمانعم میشد او مرا به خود نزدیک تر و گفت

_. حیف نیست در چنین شی ؟

_. فکر نمی کردم یادت مونده باشه

_. چطور می شد فراموش کنم؟ مگه می تونه کسی رو که بخشی از خودش فراموش کنه ؟ خیلی دلم میخواست

زود تر پیام خونه اما باور کن نشد خودت که میدونی من یک وکیل و باید به صدها آدم برسم .

_. اما من با همه اونا فرق دارم . او موهایم را نوازش کرد و گفت :

_. بله می دونم عزیزدلم تو همه زندگی منی و.... خب نمودنم چی بگم تا ناراحتیت رو کم کنم هما به هر حال

معذرت می خواهم حاضر به جبران این چند ساعت هر قدر بخوای کنارت بمونم اگه بخوای فردا رو نمیرم

سرکار. به شوخی گفتم :

_. اصلا دیگه نرو سر کار .

_. اگه این ارومت می کنه چشم

دلم میخواست وقتی انقدر به او نزدیک بودم تا انجا که امکان داشت عزیز باشم نمی دانم شاید در این روند او هم

مقصر بود او با ان همه مهربانی و محبت با ان همه صداقت سر از شانه اش بر گرفته و با چشمانی مست به چشمانش

خیره شدم سرم را میان دستانش گرفت و عاشقانه زمزمه کرد

_. منو بخشیدی با حالتی کودکانه گفتم

_. نه اما نه گفتمم به بله می ماند سرش به روی سرم خم شد و وقتی بار دیگر به چشمانم نگریست هیچ نمی دیدم غیر

از دنیای چشمانش و سوختن در حرارت دستانی که بدان تکیه داشتم گونه هایش خودش هم به رنگ

گلهای شمعدانی در اومده بود و بر لبانش تبسم شیرینی می لرزید اهسته پرسید :

_. بخشیدی اره دلم میخواست دقایق تکرار میشد و زما به همان حال باقی میماند دلم می خواست با زهم

اما صدای بی رمق و ضعیف خودم را شنیدم که گفت :

_. اره تو رو به خودم بخشیدم سرم را در اغوش گرفته و برای نخستین بار لرزش ان بازوهای مردانه را حس

کردم خواستم چیزی بگویم که گفت :

_. سیمسن ... عزیز من دیگه هرگز از من نرنج . وقتی بی انکه چیزی بگویی رفتی.... داشتم دیونه می شدم

شعف در وجودم بیداد میکرد و احساس خوشایندی از شنیدن ان جملات از زبان او داشتم .

_. هیچ تنبیهی برای من بدتر از این نیست که خودت رو از من دریغ کنی پس ازت خواهش می کنم برای چنین

اشتباهاتی بدترین تنبیه رو در نظر بگیر و کمی منصف باش . در حال با دکمه پیراهنش گفتم :

_. اما اینم کار کوچکی نبود

_. بله میدونم اما ارزش این تنبیه رو نداشت مضاف بر این که همه رومتوجه خودمون کردی....

انطور نصیحت شنیدن چقدر دلنشین بود انقدر که آدم دلش می خواست همیشه مرتکب اشتباه ه شود.

-سیمین من و تو خلوت مشترکی داریم که میتوانیم درباره ی این چیزها با هم حرف بزنیم خلوتی که فقط مال من

و توست.

او دربارهی چگونگی رفتارمان در جمع حرف میزد و من به خلوتی که او از آن سخن می گفت فکر می کردم. چطور بود که سخنانش در نظرم آنقدر پیچیده مینمود؟ سرم را روی شانه اش جابه جا کرده و به صدای قلبش گوش سپردم و او همچنان حرف میزد.

_ مادرم میخواست شامت رو بیاره اما من نذاشتم.

خواستم بگویم چه خوب کردی به تو بیشتر احتیاج داشتم اما نتوانستم و تنها پرسیدم:

_ مگه خودت هم شام نخوردی؟

_ نه عزیز من خیلی گرفتار بودم.

برای لحظاتی چند دلم به حالش سوخت خستگی در صورتش بیداد میکرد گفتم:

_ اما من واقعا میل ندارم. با محبت گفت: اما من گرسنه ام و اگر تو نخوری علی رغم معده درد منم نمیخورم.

با بی میلی گفتم: پس ناچارم بخورم.

خندید و سینی شام را مقابلمان گذاشت و من به دسته گل سرخ کنار غذا خیره شدم. او که نگاهم را متوجه دسته گل

دید پرسید: قشنگه؟ گفتم: خیلی اما چرا توی آب نذاشتی؟ داره خشک میشه. در حال بلند کردنش گفت: آنقدر

ناراحت بودم که فراموش کردم باز هم به چشمانش خیره شدم و خواستم ابراز تاسف کنم اما نتوانستم. به جای من او

گفت: به هر حال باز هم متاسفم.

خواستم بگویم من متاسفم که گرفتاری های شغلی تو را درک نکردم اما فقط لبخند زده و سر به زیر افکندم. او قاشق

را به طرفم گرفت و به شوخی گفت: میخوری یا خودم به خوردت بدهم؟

متبسم قاشق را از دشتهایش گرفته و با بی میلی به خوردن سر گرم شدم و او نیز متعاقبا سر گرم خوردن شد و در

همان حال با من به گفتگو پرداخت و من در حالی که به سخنانش گوش میکردم او را از نظر گذرانده و می اندیشیدم

چقدر در طول این چند ماه سر حال و جوان تر شده و بر عکس او من چقدر ضعیف و شکننده

شده ام و این در حالی بود که خود از دلایلش آگاه بودم و از آن می گریختم عشق زیاد مرا به ورطه حسد و بدبینی

کشانده بود می گریستم او به قدری فکر و روح و جسم مرا به وابسته کرده بود که حتی قادر نبودم به چیز دیگری

بیاندیشم یا با ان مشغول باشم حتی درس و تحصیل که او بی نهایت نسبت به آن توجه داشت در نظر م رنگ باخته و با

آنکه باید برای شرکت در کنکور سال آینده آماده میشدم تعلل می کردم او برایم جزوات و

کتابهای را که مورد نیازم بود تهیه می کرد و مصرانه از من می خواست ادامه تحصیل دهم و من که شیدا و بیقرار

بودم از زیرش شانه خانه خالی میکردم فقط دلم می خواست روی تخت دراز کشیه و فکر کنم انهم

افکاری که نه تنها مثبت نبود بلکه مثل خوره تاروپود اعصابم را می جوید و رفته رفته مرا مبدل به انسان

دیگری می نمود انسانی حساس باریک بین و شکاک.

یکی از روزهای سرد آذر ماه که به شدت سرما خورده بودم و در بستر بیماری و به اصرار زن عمو برای رفتن به دکتر

به دفتر شهرام تلفن زدم. آنروز از سردرد شدیدی می بردم و از فرط سر گیجه قادر نبودم روی پاهام بایستم .

وقتی ارتباطم با دفتر برقرار گردید به محض شنیدن صدای دختری جوان به شدت جا خوردم ابتدا فکر کردم

اشتباه گرفته ام پس تماس را بی هیچ گفت و گوئی قطع کرده و دوباره تلفن زدم. زن عمو که در چند قدمی ام بود

گفت: اشتباه مادر؟ من که انگار روی ابرها راه می رفتم گفتم: نه زن عمو فکر کنم اشتباه گرفتم .

وقتی دوباره ارتباط برقرار گردید و باز هم دختر جوان به تلفن پاسخ گفت قلبم فرو ریخت آنقدر که اگر زن عمو

مقابلم نبود بی هیچ حرفی دوباره تماس را قطع می کردم با این وصف آب دهانم را به سختی فرو داده و گفتم:

_دفتر وکالت آقای بیات؟ دختر جوان با آهنگی دلنشین گفت:

_بله شما؟ مکثی کرده و گفتم: _من همسرشون هستم. دختر جوان با لحنی پر محبت گفت:

_آه معذرت می خوام خانم حالتون خوبه؟

خواستم بپرسم شما؟ اما زبان به کام گرفته و به سردی به احوال پرسشی اش پاسخ دادم و پرسیدم:

_میتونم باهاشون صحبت کنم؟ دختر جوان گفت:

_بله اما اگر امکان داره چند ثانیه حوصله کنید چون دارند با اون خط صحبت می کنند

بی هیچ سخنی منتظر ماندم. در حالیکه آن چند ثانیه به نظرم چند ساعت گذشت و با اعصابی متشنج به دختر جوان

می اندیشیدم. در اینکه منشی اش بود شک نداشتم اما از این حیرت زده بودم که تا جندی قبل یک مرد به تلفن ها

پاسخ می گفت و حالا آن دختر جوان. در آنچند ثانیه صدها پرسش به مغزم هجوم آورد چرا دختر؟

چرا دربارہ ی استخدامش چیزی نگفت؟ چرا آنقدر باید جوان باشد؟ وقتی صدای او پشت تلفن پیچیدم

می خواست گریه کنم

_الو سیمین با آهنگی مرتعش و سرد گفتم: _سلام و صدای پر محبت او پر محبت و گرم:

_سلام عزیز من چرا آنقدر صدات گرفته بی مقدمه گفتم: _سرما خوردم. بغض گلویم را می فشرد با آهنگی

نگران گفت: از کی؟ _از صبح تا حالا.

حواس من پیش دخترک بود و حواس او پیش من!

_از بس دربارہ ی خودت سهل انگاری می کنی. میدونی در طول شب من چند بار روت رو می پوشونم؟

سکوت کردم و این سکوت به سبب درگیری با چنان افکاری بود: آیا زیباست؟ آیا خیلی جوان است؟

_الو...الو...

_بله!

_چرا چیزی نمیگی؟ فکر کردم تماس قطع شد. دارو خوردی؟

_نه.

_خیله خوب عصر زودتر میا م بریم دکتر. حالا حالت چطوره؟

_سردرد دارم و گلویم درد می کنه.

_پیداست تا عصر استراحت کن.

_باشه کی میای؟

_زودتر از همیشه تو فقط استراحت کن. مادرم اونجاست؟

_بله.

_گوشی رو میدی بهش؟

_من خداحافظی می کنم.

_مراقب خودت باش.

به خاطر کوتاه بودن مکالمه خدا را شکر گفتم چرا که اگر ادامه می یافت اشکم سرازیر می شد. زن عمو

گوشی را از دستم گرفت و با او به گفتگو پرداخت:

_سلام مادر... آره! مادربد جوری سرما خورده ... خیالت راحت باشه مادر براش سوپ درست کردم ...
از بس کم خوراک وضعیفه مادر جون... مادر سر راه که میای براش پرتغال ولیمو شیرین بگیر. یادت نره
مادر جون؟

سرم گیج می رفت با این وصف به زحمت بالا رفته و روی تختم دراز کشیدم. اشکها از دیدگانم روان شد و
داخل گوشم چکیدند. کوشیدم از فرو ریختنشان جلو گیری کنم اما نتوانستم انگار سیل از چشمانم روان بود
همین هنگام در زدند و من با صدائی گرفته اجازه ی ورود دادم مادر وزن عمو وارد شدند و زن عمو در حال
لمس دستم با نگرانی گفت: تب داره اشرف جون.

_بهتر نیست من ببرمش دکتر اکرم جون؟

_نه خواهر بذار شهرام بیا د. فکر کنم با حالی که این بچه داره براش سرم بنویسند.

_پس چی کار کنیم خواهر این اما نته.

_حوصله کن . براش ابمیوه میارم و حوله میزارم روی پیشونیش مادر گفت

_سر و چشمش ریخته به هم من نمی دونم این بچه چه طوری میخواد فردا پس فردا بزاد؟ زن عمو با محبت
گفت

_چه حرفها میزنی اشرف جون عروسم هزار ماشاءلا خیلی قوی و زرنگه

قطرات اشک بی انکه در اراده من باشند می چکیدند و بغض سنگین گلویم را می فشرد و صدای ان دختر جوان با ان

اهنگ دلنشین لحظه از ذهنم دور نمشد و اندیشه این که چگونه است و از چه زمان در ان دفتر به کار

مشغول است تار پود مغزم را می جوید از فرط سر گیجه و ضعف دلم می خواست بخوابم اما لجوجانه با این احساس

می جنگیدم و ارزو میکردم هر چه زود تر ان چندساعت طی میشد هر چند که انتظار داشتم او به خاطر

من هر چه زودتر به خانه باز گرددو این انتظار ناشی از خود خواهی و بد بینی ام بود سر انجام حوالی پنج بعد از ظهر

بود که از راه رسید عجول و سر اسیمه به مادرو بقیه سلام داد و با گامهای بلندی بالا آمد و من در حالی که می

کوشیدم به خود مسلط باشم و بر احساساتم غلبه کنم تا نزدیک شدنش دیده بر هم فشردم

اما علی رغم میلم اشکی از دیده گانم فرو چکیده و روی بالش افناد او ارام در را گشود و وارد اتاق شد خودم را به

خواب زدم تا نوازش جادویی دستانش را حس کنم ارام بر موهای بلندم دست کشید و زمزمه کرد

_سیمین جون؟ باز هم پاسخ ندادم ارام گفت: سیمین بیدار شو عزیزم اهسته و لرزان دیده گشودم و او را

به روی خود خمیده و نگران دیدم خواستم حرکت کنم مانعم شد و گفت چی شد عزیزمن چرا به این روز

افنادی بین یک بی احتیاطی به چه روز انداخته؟ دوباره دیده بر هم نهادم موهایم راز پیشانی عقب زد و گفت

_شنیدم چیزی هم نخوردی درسته به سردی گفتم

_میل نداشتم

_با این حال و روز داری به خودت چیکار می کنی بلند شو بریم دکتر

_نه نمی تونم معترض گفت نمی تونم نداریم فکر عاقبتش را کردی

_بهتر می شوم _عزیزم من تو ضعف داری _نمی توانم راه برم _کمکت می کنم لباسهایت کجاست

خودم می تونم تنم کنم عجولانه بطرف کمدم رفت و در همان حال گفت _منکه غریبه نیستم عزیزم

دلم می خواست درباره منشی اش بپرسم اما نتوانستم بخوبی می فهمیدم بی مقدمه پرسیدن چنان سوالی کاملا دور از ادب و اخلاق است بنابراین کلافه بودم و کنترلی بر اعمالم نداشتم وقتی او با لباسهایم نزد آمد و مرا بدان حال دید میان خنده گفت

پناه بر خدا سیمین درست مثل دختر کوچولوها کم طاقت شدی هر چند که در هرچهره تو جذابیت خاصی هست به دستان مردانه اش در حال پوشاندن لباسم نگریسته و همچنان به سکوت ادامه دادم او پس از آماده کردنم کمک کرد از تخت به زیر آمده و به شانه اش تکیه کنم در همان حال مادر از راه رسید و گفت من هم میام اقا شهرام شهرام حرف دل مرا زده زن عمو من خودم می برمش _ آخه این طوری

_ شما تشریف داشته باشید و منتظر ما بمونید _ پس اگه کارتون طول کشید ما رو بی خبر نذارید

_چشم

دلم نمی خواست کسی با ما همراه شده و متوجه حرفهایی که احتمالا به زبان می راندم شود شهرام از مادرش هم خداحافظی نمود و به سفارشاتش گوش سپرد

بهزاد پرسید عمو من هم پیام شهرام با تبسمی مهربان گفت نه جونم تو به درست برس هوای سرد پاییزی لرزه بر اندامم افکند و او که متوجه احوالم بود به سرعت در اتومبیلش را گشود و برای سوار شدن کمک کرد نگاه خودش هم سوار شد و حرکت کرد من که سر گیجه داشتم به عقب تکیه کرده و دیده بر هم گذاردم پرسید سرده با تکان دادن سر تایید کردم در حال رانندگی کتکش را از تن در آورد و روی پاهایم کشید کتکش که گرمای مطبوع تنش را داشت اندکی پاهایم را گرم نمود زیر چشمی متوجه اش بودم هر چند لحظه یک بار با نگاهی نگران مرا می نگریست و بر سرعت می افزود و از آن جایی که می دید حوصله ندارم سخنی بر زبان نمی آورد اما در چهره اش حالت یک سوال مبهم حس می شد .

سر انجام به در مانگاه رسیدیم و او مجددا بعد از قفل کردن درهای ماشینش تکیه گاهم گردید و من در حالی که به شانه اش تکیه کرده بودم آرزو کردم مسیر طولانی باشد نظر به احوال نامساعدم خارج از نوبت وارد اتاق دکتر شدیم دکتر پس معاینه از شهرام پرسید خانمتون هستند ؟

شهرام در حالی که پالتوی مرا در دست می فشرد با نگرانی گفت بله

دکتر در حال نوشتن نسخه گفت خانمتون خیلی ضعیف اند چند سالشون است

_نوزده سال _ فشارشون خیلی پایین است ایا تا به حال زایمان کرده اند ؟

صورتتم گر گرفت شهرام هم برای لحظه ای جا خورد اما وقتی به خود مسلط شد گفت نه خیر

در فاصلهای که دکتر مشغول نوشتن نسخه بود نگاهمان در هم گره خورد و او با ملامتی که از نگاهش

می بارید سری به علامت تاسف تکان داد و من سر به زیر افکندم شهرام گفت : _آقای دکتر همسر من

بسیار کم خواب و بی اشتهاست و من بارها در این مورد با پزشکان تغذیه صحبت کردم.

فصل چهاردهم: قسمت سوم

دکتر به طرفم برگشت و با بررسی حال و احوالم در بر گه دیگری دستور تزریق سرم نوشت و در همان حال گفت:

_پس مجبورم که سرم تجویز کنم وگرنه با توجه به داروهایی که نوشتم ضعف میکنند.

معترض گفتم:

_اما من علاقههای ندارم سرم بزنم.

دکتر گفت:

این دیگه به میل شما نیست خانوم براتون لازمه.

شهرام کمک کرد از اتاق خارج شدم و برای تزریق سرم به اتاق انتهای راهرو بریم. میان راه با آهنگ گله مندی گفتم:

چرا به دکتر گفتمی برام سرم بنویسه؟

او با محبت گفت:

من نگفتم سرم بنویسه. فقط حقیقت رو گفتم. سیمین تو نباید با یک سرما خوردگی به این روز بیفتی. اینا همش به دلیل ضعف و سو تغذیه است. چرا به خودت توجه نمیکنی؟

ملامتم میکنی؟

پس انتظار داری وقتی باعث آزار خودت میشی، تشویقت کنم؟ تو چرا نمیخواهی باور کنی دیگه تنها به خودت تعلق نداری؟

روی تختی خوابیدم و پرستار سوزن سرم را در دستم فرو برد و پس از تنظیم سرم ما را تنها گذاشت. در آن اتاق غیر از من و شهرام کس دیگری حضور نداشت. شهرام روی صندلی که کنار تختم بود نشست و به صورتم چشم دوخت و من برای گریز از نگاهش دیده بر هم نهادم. پرسید:

راحتی؟

فقط سرده.

پتوی پایین تخت را رویم کشید و گفت:

مربوط به سرمته. خوب میشی. آگه خوابت میاد بخواب.

نه، فقط سر گیجه دارم.

دستم را به دست گرفت و گفت:

هنوز هم تب داری. به هر حال این تزریق برات لازم بود.

دیده گشوده و به صورتش از نزدیک خیره شدم. زیر چشمانش خستگی آشکاری حس میشد اما تبسم همیشگی بر لبانش موج میزد. آرام گفتم:

به خونه خبر بده.

آه... خوب شد گفتمی. اشکالی نداره من برم بیرون و تلفن کنم؟

نه.

پس تا وقتی پیام کمی استراحت کن.

او بعد از مراتب کردن رو اندازم از اتاق خارج شد و این فرصتی بود تا من برای به میان کشیدن موضوعی که در ذهنم بود، آماده شوم. زیرا به گمانم دیگر فرصتی مثل آن ساعت برای مطرح کردن موضوع پدید نمیآید. پس از گذاشتن ده دقیقه یا بیشتر او به اتاق برگشت و در حال نشستن گفت:

همه نگرانت بودند و زن عمو اصرار داشت بید اما من منصرفش کردم.

گفتم:

_ ممنونم.

با لحنی شوخ گفت:

_ خواهش میکنم خانوم خانوما. بگو ببینم حالت چطوره؟

_ خوبم.

_ خوبتر هم میشی. خوب تعریف کن ببینم، با درسها چطوری؟

بد نیست.

_ اگر بخوای اسمت رو مینویسم کلاس.

_ نه، حالش رو ندارم.

_ یعنی چی؟ مگه درس خوندن حال میخواد؟ تو باید درست رو بخونی.

_ یعنی اگه درسم رو ادامه ندم ناراحت میشی؟

_ ناراحت که نه، اما به هر حال خیلی بهتره که درست رو بخونی. به خاطر خودت میگم.

_ من که علاقه‌ای ندارم.

_ دیگه این حرف رو نزن و گرنه باور میکنم.

_ اما من دروغ نمیگم.

_ بعضی حقایق اگه فاش نشان بهتره. عزیز من! تو فردا قراره مادر یک یا چند بچه بشی دوست داری یکی از روزهایی

که بچه ازت سوالی میپرسه، توش بمونی؟

_ خوب تو هستی.

_ راه حل خوبی اما معقول به نظر نیاد.

بی حوصله گفتم:

_ ما حرف دیگهای نداریم بزنی؟

او متعجب پرسید:

_ انگار تو حرف دیگهای داری.

اوضاع آن طور که دوست داشتم پیش نمیرفت. پرسید:

_ آیا بی قراری تو از بعد از ظهر تا حالا به این خاطر نیست که نمیتونی مطلبی رو توی دل کوچیکت نگه داری؟

_ حال و حوصله شوخی ندارم شهرام.

_ بر عکس من کاملاً جدیم. بگو، اما بی مقدمه.

مکثی کرده و به چشمانش چشم دوختم. آنگاه همانطور که میخواست بی مقدمه گفتم:

_ منشی دفترت عوض شده؟

متبسم گفتم:

_ چطور؟ دختر خوبی نه؟

آن تبسم و نحوه برخوردش ناگهان توی ذوقم زد. به سردی گفتم:

_ نمیدونستم.

او که موضوع در نظر خودش کاملاً ساده بود، گفت:

یکی از آشناها معرفی شد و من واقعا شانس آوردم.

متوجه دگرگونی احوالم نبود.

چطور؟

اون جدا منشی قابل و جسوریه و از وقتی اومده به دفتر آب و رنگ دیگهای داده.

چه مدتی اونجا کار میکنه؟

تقریبا دو ماه. چطور مگه؟

چند سالشه؟

متعجب به صورتم نگه کرد و گفت:

با سن و سالش چیکار داری؟

مکثی کرد و با رنجشی آشکر در پاسخ به سوالم گفت:

بیست سالشه.

چه شکلیه؟ مجرده؟

شهرام عصبی از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد به نحوی که پشتش به من بود و من نمیتوانستم از حالت چهره

آش بفهمم در چه حال و هوایی سیر میکند. سکوتش طولانی شده بود. گفتم:

متاسفم! نمیخواستم ناراحت کنم. فقط قصدم کنجکاوی بود.

او دست راستش را به گردنش کشید و همانطور که پشتش به من بود، آهسته گفت:

من... نمیدونم تو چی در باره من فکر میکنی سیمین.

فصل چهاردهم: قسمت آخر

گفتم که متاسفم. نمیدونستم ناراحت میشی.

به طرفم برگشت و متبسم گفت:

پناه بر خدا. تو که دوره نامزدی اینقدر به من اعتماد داری، بعد از ازدواج چی میشه؟

خوب همه اینا مال اینه که دوستت دارم.

نزدم آمد و در حال فشردن دستم گفت:

منم اگه دوستت نداشتم که نمیرنجیدم. سعی میکردم با زبون بازی ذهنت رو از حقیقت دور کنم.

واقعا ناراحتی من برات مهمه؟!

چطور میتونم بهت ثابت کنم که همینطوره؟

بذار من خودم منشی تو باشم.

متعجب گفت:

چی؟ خودت؟

بلافاصله گفتم:

اره من. مگه چه اشکالی داره؟ مگه تا حالا زن و شوهرهایی رو ندیدی که با هم کار میکنند؟

او خندید و کوشید مرا توجیه کند.

_ ولی سیمین عزیز من، کار من فرق داره. من دوست ندارم تو عزیز دل من، منشی دفترم باشی، میخوام مدیر قلب و زندگی من باشی.

_ چرا قبول نمیکنی؟ خیال میکنی نمیتونم از عهدهاش بر بیام؟ قول میدم خیلی سریع جا بیفتم.

_ بحث سر یادگیری نیست. چون اصلا کار دفتر من اونقدر پیچیده نیست.

_ خود تو الان گفتی از وقتی منشیت اومده دفترت آب و رنگ دیگهای گرفته.

_ من منظورم چیز دیگه بود...

_ لطفا اجازه بده شهرام، هم توی هزینه ات صرف جوئی میشه و هم من از بی حوصلگی خلاص میشم.

برای اولین بر در طول آن ماهها با خواستهام مخالفت نمود.

_ متأسفانه نمیتونم قبول کنم، سیمین.

دست روی نقطه ضعفش گذاشتم.

_ یعنی اینقدر از وجود من در دفترت ناراحت میشی؟

_ این چه حرفیه سیمین؟! لطفا کمی منطقی باش.

به سلاح همیشگیام متوسل شده و میان گریه گفتم:

_ صبح تا بعد از ظهر از بس بیکارم دلم میخواد سر به بیابون بذارم.

_ من که کلی برات کتاب و جزوه خریدم و بهت گفتم اگه مایل باشی اسمت رو کلاس مینویسم.

لجوجانه گفتم:

_ من کلاس، کتاب یا هر چیز دیگهای نمیخوام. من میخوام با تو باشم.

_ اما من نمیتونم عزیز من. من به اون خانوم و معرفش قول دادم.

_ سر در نیارم. تو رئیس اونی یا اون رئیس تو؟ پس تو چه کارفرمایی هستی که نمیتونی عذرش رو بخوای؟

_ پناه بر خدا! عزیز من، بعضی چیزها مربوط به قول و شرافت آدمه، نه ضابطه و تعهد. اون خانوم به حقوقی که از من میگیره احتیاج داره و من نمیتونم فقط به خاطر دل خودم و تو اخراجش کنم.

_ مگه قحطی کاره؟ میگرده دوباره کار پیدا میکنه، مگر اینکه تو خودت نخوای که...

دوباره عصبی از جا برخاسته و گفت:

_ سیمین دیگه داری شورش رو در میاری.

روی از او برگرفتم و گریهام شدت گرفت. به طرفم آمد و در حال نوازش کردن گونهام گفت:

_ عزیز من، خانوم من، این چه حرفیه؟ به خدا قسم من حتی یک تار موی تو رو به هیچ کس ترجیح نمیدم.

_ پس چرا نمیذاری کنارت باشم؟

_ عزیزم، محیط کار با خونه فرق داره و من دوست ندارم تو با این همه ظرافت و ملاحظت پا به محیط خشن کار بذاری.

_ مگه من از اون دختر خانومی که اومده کمترم؟

شهرام کلافه شده بود و میکوشید آرام باشد نفسی عمیق کشیده و در پاسخ به ملایمت گفت:

_ خانومم، من چی کار به دیگران دارم؟ شاید اون خانوم به کار کردن نیاز داره.

_ خوب من هم نیاز دارم.

_ من حاضرم سه برابر حقوق اون رو بهت بدم تا تو فقط خرجش کنی.

_پولش برام مهم نیست. من میخوام سرگرم باشم.
_برو کلاس. هر کلاسی که دوست داری. میدونی که من همیشه بهترینها رو برات خواستم.
_همه این دلیل فقط برای نیامدن منه؟ اصلا نمیخوام.
شهرام عصبی به عقب تکیه کرد و پس از مکث کوتاه به حالت تسلیم گفت:
_یعنی واقعا خیال داری بیائی؟
دلم از خوشحالی لرزید با این حال به ظاهر رنجیده گفتم:
_نخیر. دیگه دلم نمیخواد.
_به من نگاه کن سیمین! دوست داری بیایی؟ یعنی پشیمون نمیشی؟
به حالت طعنه گفتم:
_پس خانوم منشی تون رو که به کار احتیاج داره چیکار میکنید؟
او با آهنگی رنجیده گفت:
_تو نگران اون نباش. سعی میکنم به جایی معرفی کنم.
_پس دیدی هیچ کاری نشد نداره؟
بر دستم بوسهای زد و گفت:
_اما دوست دارم بدونی اونقدر برام عزیزی که اصلا با اینکار موافق نیستم و اگر موافقت میکنم به خاطر اصرار خودته.
با خوشحالی به طرفش برگشتم و او با دیدن شادبام لبخند زد و پرسید:
_حالت بهتره؟
با لبخندی شیرین گفتم:
_خوبم.
با نگاهی عاشقانه گفت:
_بهم باید یه قولی بدی.
_چه قولی؟
_اینکه اگر خسته شدی غد بازی در نیاری و از سر غرور ادامه ندی.
_مگه میشه در کنار تو خسته بشم؟
_موضوع اینه که ممکنه من از کار و زندگی بیفتم.
_چرا؟
_خوب معلومه. وقتی تو نزدیکم باشی دل به کار نمیدم.
خندیده و گفتم:
_اگه علی ساربونه میدونه شترش رو کجا بخوابونه. قول میدم به کارت لطمه نزدم.
خودم هم واقعا نمیدانستم چی میخوام. همین قدر که بیشتر ساعاتم را با او سپری میکردم برایم منتهای شادی بود.
پایان فصل چهارده

فصل پانزدهم: قسمت اول

میدانستم شهرام از ن قلب، مایل به جواب کردن منشی جوانش نیست، با این وصف دو شب بعد، وقتی که با لبخندی مصنوعی گفت میتونم از فردا شروع کنم، بی توجه به آنچه در درونش میگذشت از فرط شغف، مثل کودکی بی خیال به شادی و هیاهو پرداختم و به او که به اندازه من شادمان نبود، با تکبر گفتم:

_ حالا میبینی که چقدر واردم.

او به عقب تکیه کرد و گفت:

_ حالا میبینیم. اما بهتره بدونی هر کسی را بهر کاری ساختند.

_ منظورت چیه؟ یعنی من از پشش بر نیام؟

_ اینو من نباید بگم. خودت باید در عمل نشون بدی.

_ مطمئن باش بهتر از اون عمل میکنم.

شانهایم را به دست گرفت و گفت:

_ عزیز من، هیچوقت تلاش نکن بیش از آنچه که هستی باشی.

اخم کرده و گفتم:

_ چرا؟ دوست نداری پیشرفت کنم؟

_ این منتهای آرزوی منه، اما حاضر نیستم این کار به بهای آزار خودت تموم بشه.

خندیدم. ای کاش آن روزها بیشتر متوجه عشق او بودم تا غرور خودم. مادر و زن عمو هم بی آنکه در جریان آنچه میان ما اتفاق افتاده بود، باشند، از این تغییرات خرسند بودند و حتی زن عمو با کمال محبت گفت: زن و شوهر هر قدر به هم نزدیک تر باشند عشق محبتشون به هم بیشتر میشه.

آن شب شهرام در باره شمه‌های از وظایفم سخن گفت و قول دادا تا تسلط به اوضاع و شرایط آنجا، کمکم کند. در حالی که میدانستم او چه قدر گرفتار و مشغول است. من نه علوم کامپیوتر میدانستم و نه از تایپ سر در می‌آوردم و خدا میداند قرار بود چگونه به امور مسلط شوم.

روزی که برای اولین بار به دفترش پا نهادم، دستخوش اضطراب شدم و با تردید از خود پرسیدم آیا از عهدهاش بر خواهم آمد؟ دلم نمیخواست بر خلاف آنچه که گفته بودم بی دست و پا و ترسو به نظر بیام، بنابراین با لبخندی از سر اعتماد به نفس گفتم:

_ پناه بر خدا؟ منو میترسوندی برای اداره چنین سوویت جمع و جوری؟

با محبت گفت:

_ امیدوارم چند روز دیگه هم همین قدر تازه نفس ببینمت.

_ مطمئن باش میبینی.

_ خیال نمیکنی بهتر بود قبلا دوره کامپیوتر و تایپ رو میگذروندی؟

_ تو فکر نمیکنی اگه همین جا به مرور از خودت یاد بگیرم، بهتر باشه؟

او به حاضر جوابیم خندید و در سکوت بر اندازم کرد. از آرمشش بهره بردم و گفتم:

_ میدونم خیلی گرفتاری اما به هر حال من باید از یک جایی شروع کنم.

_ در طول روز روی من حساب نکن.

_ داری بازی در میاری؟ میخوای دست به سرم کنی؟

_ اگه اینطور بود قبول میکردم؟

_ پس چی؟ باید چی کار کنم؟

_ میتونیم شبها با هم تمرین کنیم. با اینکه مطمئنم خیلی خسته ای.

_ تو نگران خستگی من نباش و بگو سر قولت میمونی.

_ بله عزیز من، سر قولم میمونم.

_ و دیگه اینقدر نگرانم نباش و مثل پرستار بچه باهم رفتار نکن.

خندید. چگونه بود که آنقدر مهربان و دوست داشتنی بود؟ آیا من لیاقت آنهمه توجه و محبت را داشتم؟ او شبها به رغم خستگی بسیار با من پیرامون اصول اولیه کار تمرین میکرد و با حوصله به سوالاتم پاسخ میگفت و با صمیمیت به اشتباهاتم اشاره میکرد. در حالیکه همواره در نگاهش نگرانی آشکاری موج میزد و در رفتارش توجه خاصی حس میشد. هر قدر میگذشت، انگار بیشتر متوجه سنگینی و حساسیت وظایفم در دفترش میشوادم. سر و کله زدن با موکلین، دادن وقت مشخص و هماهنگ، کنترل حضاریه ها، تایپ و کالت نامهها و قراردادهای شخصی و خاطر نشان کردن قراردادهای شهرام، تنها گوشه‌های از وظایف من در آن دفتر بود. گاهی شبها از فرط خستگی هنوز شام از گلویم پایین نرفته، به بستر میرفتم و گاه از سر فشار سنگین کار در حال گوش سپردن به حرفهای شهرام میخوابیدم. اما لب به اعتراض نمیگشودم، مبادا به پشتکارم شک کند.

وقتی به اوضاع مسلط شدم دو ماه گذشته بود. حالا دیگر آن قدر وظایفم سنگین نمینمود و خستگی آزارم نمیداد. ما در کنار هم کار میکردیم، با هم ناهار میخوردیم و با هم به خانه باز میگشتیم. البته غیر از مواقعی که او به جهت فراری شخصی ترکم میکرد و من مجبور بودم تنها به خانه بازگردم. آن زمان تا آمدن او برایم سختترین ساعات روز محسوب میشد چرا که به حضورش عادت کرده بودم و طاقت آن دوریهای چند ساعته را نداشتم و شاید درست به همین علت بود که بیش از گذشته نسبت به او حساس شدم، چطور وقتی آن اندازه دوستش میداشتم، باعث آزارش میشدم؟ اولین بر خورد من و او روزی که او با یکی از اوکلینش برای انجام امور حقوقی از دفتر خارج شد اتفاق افتاد. موکل او زنی جوان و زیبا بود که من بعدا فهمیدم بیوه است و شاید به همین سبب بود که حساسیتهایم سر به فلک گذشت. شهرام، آخر وقت در حال دادن سفارشات لازم خاطر نشان کرد باید تنها به خانه بازگردم و در پاسخ به سوالم گفت باید برای شرکت در جلسهای با موکلش همراه شود. البته تا آن روز به چند و چون شغلش آگاه شده بودم میدانستم به واسطه شغلش با افراد زیادی در ارتباط است اما در طول آن مدت به چشم خودم شاهد چنین اتفاقی نبودم و از آنجا که نسبت به او تعصب فراوانی داشتم، به شدت جا خوردم. آن روز در طول راه، بارها صحنه خروج آنها را در کنار هم مرور کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که شهرام بیش از آنچه که باید، به آن بیوه جوان احترام میگذشت. آنشب با او در این مقوله سخن نگفتم و خستگی را بهانه کرده و زودتر به بستر رفتم و کوشیدم از آن افکار قریب فاصله بگیرم، اما وقتی آن دیدارها تکرار شد به خود برای داشتن حساسیت حق دادم و سردی آشکری را در پیش گرفتم و شهرام که متعجب بود سعی میکرد به درونم رخنه کند.

فصل پانزدهم: قسمت دوم

یکی از همان روزها که به علت خستگی و خشم برای نخستین بار بر یکی از موکلین درگیری لفظی پیدا کردم و خشم وقتی به نهایت رسید که شهرام جانب او را گرفت و به جای من معذرت خواست. مخاطب، مردی عصبی و

میانسال بود که اصرار داشت با شهرام ملاقات کند و منکه اسم او را میان ملاقات کنندگان نداشتم، با خواسته‌اش مخالفت کردم و او که نرمی رفتار را در برابرم بی فایده دید، بنای سر و صدا گذشت و منم از دادن جواب مضایقه نکردم. همین هنگام شهرام از اتاقش بیرون آمد و در حالیکه من انتظار حمایت او را داشتم، از موکلش عذر خواسته و او را به داخل اتاقش دعوت کرد. دیدن این صحنه خارج از تحمل بود، لذا پس از گذاشتن یادداشتی مختصر بی آنکه با او خداحافظی کنم، از دفتر خارج شدم و به خانه رفتم و در برابر حیرت مادر و زن عمو گفتم: چون خسته بودم و به استراحت نیاز داشتم زود تر به خانه برگشتم. این توضیح شاید آنها را متقاعد کرد، اما درباره شهرام اوضاع فرق داشت. او آن روز زودتر از معمول به خانه برگشت و من با شنیدن صدای قدم هایش، ترجیح دادم خودم را به خواب بزنم، کاری که آن اواخر در برابر رفتار او پیشه میکردم و به نتایج مفیدی دست میافتم. قهری مصلحتی که با محبت و عذر خواهی احتمالی از جانب او به عاقبتی خوش ختم میشد.

آن روز او بر خلاف انتظارم بی آنکه زحمت در زدن به خود بدهد، با قدمهایی عصبی وارد اتاق شد و با آهنگی رنجیده گفت:

__ بهتره بلند بشی، سیمین.

منکه از رفتارش حیرت زده بودم، ترجیح دادم همانطور خاموش و ساکت بر جا بمانم. او روی صندلی کنار تختم قرار گرفت و با همان لحن گفت:

__ هر دو میدونیم که بیداری. پس بهتره بلند شی تا دو کلمه با هم حرف بزیم سیمین.

لحنش سرد و بیگانه بود. لذا با دلخوری گفتم:

__ لطفا تنهام بذار، خسته ام.

او که میکوشید عصبی نشود با آهنگی شمرده گفت:

__ بلند شو سیمین و گرنه مجبوری حرف هام رو بشنوی.

__ گفتم تنهام بذار.

او مکثی کوتاه کرد و آنگه گفت:

__ بله، خیال میکنم باید برم. اما میخوام اینو بدونی که تا وقتی نتونستی به خودت و رفتارت مسلط بشی، مایل نیستم در دفترم بینم.

قلبم از سردی کلامش که با آهنگ تحکم آمیزی ادا شد، فرو ریخت و پشتم لرزید. تا آنروز آنگونه با من سخن نگفته بود. خواستم با همان لحن خودش پاسخی دندان شکن بدهم که صدای قدمهایش را در حال خارج شدن از اتاق شنیدم و نه خود آگاه روی تخت نشستم. او با دیدن همانجا نزدیک در ایستاد و با نگاهی رنجیده و سرد بر اندازم کرد. همیشه به محض دیدنم سلام میداد و با نوازشی پر محبت خستگی از تنم میربود اما آنروز... خواستم در دادن سلام پیش قدم شوم، اما غرورم مانع گردید. او که مرا ساکت و عبوس دید، دستگیره در را پایین فشرد و قصد رفتن نمود. دلم میخواستهای های گریه کنم. برای لحظاتی حس کردم دیگر چون گذشته محبوبش نیستم و نخوسته تصویر آن زن جوان در برابرم نقش بست و اشک به روی گونهم چکید. او که مرا به آن حال و روز دید، میان در نیمه باز ایستاد و منکه به شدت از دستش عصبانی بودم با آهنگی سرزنش بار گفتم:

__ خوب برو دیگه. مگه چیزی مونده که نگفته باشی؟

گره ابروانش باز شد و تردید در دیدگانش نقش بست و منکه همین را میخواستم میان گریه گفتم:

_اگه خوشت نمياد جلوی چشمت باشم بی پرده بگو.ديگه چرا بهانه مياری؟
با ملايمت پرسيد:
_من بهانه ميآرم؟
_پس کی؟من؟
دوباره وارد اتاق شد و در را بست و آرام گفت:
_حالا چرا فرياد ميزنی؟دوست داری همه بدونند من و تو با هم مشکل داريم؟
_من با کسی مشکل ندارم.
_اما من که دارم.
با دهان باز به صورتش خيره مندم.تا آنروز آنطور بی پرده سخن نگفته بود،حتی اگر بر خلاف ميلش عمل ميکردم.عصبی گفتم:
_خوب بگو.اينکه به علت خستگی يکک ساعت زودتر اومدم گناهه؟
با لبخندی تصنعی گفت:
_سيمين،خودت هم ميدونی که اين حقيقت نداره.
_چرا حقيقت داره!
سعی کرد دست روی نقطه زعغم بگذارد.
_سيمين ميخوام بهت توصيهای بکنم که شايد هيچ کس تا حالا بهت نگفته باشه.هرگز...هرگز سعی نکن کاری رو که فکر کردی درسته و انجامش دادی،توجه کنی.
_منظورت چيه؟يعنی ميگی دارم بهت دروغ ميگم؟
مکثی کرد و مثل پدری که مچ دخترش را باز ميکند،چشم در چشم گفت:
_فکر نکردی وقتی که منو با اونهمه ارباب رجوع تنها ميذاری چی به سرم مياد؟
_حالا که از پيششون بر اومدی و زودتر از هر روز به خونه برگشتی.
_سيمين اين شيوه درستی نيست برای به کرسی نشوندن حرفت.
_کدوم شيوه؟تو داری از چی حرف ميزنی؟
مقابل پنجره رفت و گفت:
_قهر کردن!رفتار امروزت آنقدر بچه گانه بود که حتی موکلين منم فهميدند.
_برام اهمیتی نداره.
_اما متأسفانه برای من مهمه.چون مايل نيستم مشکلات خصوصيمون رو به کار مربوط کنم.
_کدوم مشکل خصوصي؟اينکه تو جلوی چند نفر آدم منو کوچیک کردی خصوصيه؟
به طرفم برگشت و گفت:
_پس اين تو رو ناراحت کرده؟خيال ميکردم بی حوصلگيت مال خستگيه.
_چرا موضوع رو عوض ميکنی؟
نزد آمد و روی صندلی کنار تختم قرار گرفت و به آرامی گفت:
_بين سيمين،شايد به همين دليل بود که راضی به کار کردنت نبودم.

_ چرا بهانه میاری؟ مگه در طول این مدت از پس کارها بر نیامدم؟
_ عزیز من، اینکه منشی من نتونه با موکلینم ارتباط برقرار کنه، برای من قابل هضم نیست.
_ من پیش از اینکه منشی تو باشم، همسرتم. تو نباید اونو به من ترجیح میدادی.
_ تو هم نباید با کسی که برای حل مشکلاتش پیش من اومده، چنان برخوردی میکردی!
_ پناه بر خدا اول اون شروع کرد. خودت که شاهد بودی. از اینا گذشته اگر من مسول قرار ملاقاتهای تو هستم، پس بهتر میدونم که...
_ اما در موقع اضطراری فرق میکنه. خیال میکردم در طول این مدت فهمیدی که در کار ما مسائل مهم پیش بینی نشده وجود داره. من میشنیدم که اون مرد داشت به تو توضیح میداد تلفنی با من صحبت کرده...
_ پس اگر میدونستی باید به من میگفتی.
_ چطور بود تو از من میپرسیدی؟
_ میخوای خودتو توجیه کنی؟
_ عزیز من نیازی به توجیه نیست. من وکیل کسانی که مراجعه میکنند هستم و وکیل یعنی خود آدم.
_ نمیخواد کلمه به کلمه برام معنی کنی. یه خرده سواد دارم.
_ قصدم توهین نیست. فقط میخوام بدونی که امروز بعد از رفتنت چی بر من گذشت.
_ مگه برای تو اهمیت داره که به من چی گذشت؟ تو به اون مرد گفتی که به جای من عذر میخوای.
_ انتظار داشتی وقتی جو به هم ریخته بود، چی بگم؟
_ هر چیزی غیر از اون.
_ هیچ میدونی اگر کس دیگهای جای تو بود. چی میکردم؟
_ نه.
_ عذرش رو میخواستم.
_ داری زهر چشم میگیری؟
_ دارم حقیقت رو میگم.
_ حالا خیال کن که کس دیگهای هستم. تو توری رفتار میکنی انگار حق با توست.
_ مگه نیست؟ سیمین جون تو الان چند روزه که عصبی هستی و من مطمئنم که همین موضوع روی رفتارت اثر گذشته.
_ اینطور نیست.
_ نمیدونم چی توی مغزت میگذره، اما بهتره بدونی من شوهرتم و وقتی توی چشمت نگاه میکنم، میتونم از درونت با خبر بشم. این کارا برای چیه؟
_ کدوم کارها؟
_ اینکه زیاد باهم حرف نمیزنی، جواب سالمم رو سر بالا میدی، شبها در حالی که پشتت به منه میخوابی، و یا توی دفتر مرتکب چنین اعمالی میشی.
_ قند در دلم آب کردند. پس او متوجه همه اعمالم بود. خون سرد گفتم:
_ تو اشتباه میکنی!

_عجب! پس حتما درباره این قهرهای زود به زودت هم اشتباه میکنم. بله؟ سیمین چند بار بگم وقتی از چیزی ناراحتی در بارهاش با من حرف بزنی؟ مگه نمیدونی قهر کردن برازنده سن و سال من و تو نیست؟ زن و شوهرهای منطقی هیچوقت با هم قهر نمیکنند، عزیز من! بلکه با حرف زدن تلاش میکنند مشکلشون رو حل کنند. در دل خندیدم و با خود گفتم: اگر میدونستی چه لذتی در قهر کردن و تن به نوازش تو سپردن هست، منعم نمیکردی.

فصل پانزدهم: قسمت آخر

او با محبت دستم را به دست گرفت و من علی رغم میل دستم را از دستش بیرون کشیده و حس کردم برای لحظهای کوتاه آزرده خاطرش کردم، اما به روی خود نیاوردم و اخم در هم کشیدم. او بر دیگر کوشید از در محبت وارد شود.

_باز هم قهری؟

نوازش داستانش را بر موهایم حس میکردم. اما نه با حرارت همیشه.

_عزیز من، مگه حالا چی شده؟

خواستم چیزی بگویم اما با به یاد آوردن آن بیوه جوان زبان به کام گرفتم.

_پاشو بریم پایین.

_خسته ام.

_پس پاشو بریم بیرون هوائی تازه کن.

_حوصله ندارم.

_یعنی واقعا عمل من مستحق چنین مجازاتیه؟ اگر اینطوره معذرت میخوام.

عذر خواهیش با همیشه فرق داشت. درست مثل عملی اجباری بود نه از صمیم قلب.

_باور کن آنقدر خستهام که حتی توان حرف زدن ندارم.

_بله همه انرژی رو صرف اونا میکنی.

دلم میخواست چی دیگری بگویم. چیزی که بیانگر حرفهای دلم باشد.

_پس چیکار کنم عزیز من؟ شغل من هم همینه دیگه.

کلافه و بی حوصله و خسته بود و من او را مثل همیشه میخواستم، نه آنطور سرد و بیروح.

_اگر آنقدر ازش کلافهای میتونی تغییر شغل بدی!

متعجب گفت:

_چیکار کنم؟ سیمین من سالها درس خوندم و تلاش کردم تا به اینجا رسیدم.

_چه فایده که همه نیرویت رو صرف اینکار میکنی؟ تو حتی این اواخر به من کوچکترین توجهی نداشتی.

_آیا از تو روی خوش دیدم؟

خواستم از فرصت برای پرسیدن چیزی که از مدتها پیش آزارم میداد، استفاده کنم اما نتوانستم و به زلال چشمانش، چشم دوختم، همانطور که همیشه برای به دام کشیدنش عمل میکردم. او مدتی به دیدگانم دیده دوخت و

آنگه مثل همیشه مرا میان بازوان آهنینش گرفت و زمزمه کرد:

_تو چت شده دختر؟ نکنه به همین زودی خسته شدی؟

سرم را میان بازوانش جا به جا کردم و گفتم:
_نه، شاید تو از من خسته شدی.
_ حرفهای خنده در نزن.
_ پس برای چی در حضور اون همه آدم سرزنشم کردی؟
_ باز اومدیم سر پله اول؟
_ شهرام؟
_ جانم.
_ تو چرا ازش عذر خواستی؟ مگه اون کی بود؟
_ عزیز من، مساله این نیست که اون کی بود. بحث سر اینه که هر کس میاد توی اون دفتر باید با رضایت بره بیرون. کسی که تو امروز باهاش بحث داشتی یکی از موکلین قدیمی منه.
_ منظورت اینه که باید به خاطر اونا قید شخصیت رو زد؟
_ من کی چنین حرفی زدم؟ اگر هم فرضا کسی بهت بی ادبی کرد، نباید با بی ادبی جوابش رو بدی.
_ چرا؟
_ چون تو یک زنی و این رفتار شایسته یک زن نیست. به نظر من یک خانوم باید در هر حال فراموش نکنه که با یک مرد فرق داره.
_ پس اگر من دربارهٔ تعیین و کنترل ساعات ملاقات تو اختیاری ندارم، چه مدیر داخلی هستم؟
_ او سرم را میان داستانش گرفت و خیره در چشمانم گفت:
_ بس کن سیمین. چرا میخوای از یه کاه کوه بسازی؟ همین که مدیر قلب و زندگی منی کافی نیست؟ چرا اینقدر باریک بینی میکنی؟
_ با دیدن سکوت و ناراحتی من در ادامه گفت:
_ خیلی خوب... خیلی خوب... فکر نمیکنم دیگه چنین شرایطی پیش بید. راضی شدی؟
_ با آهنگی بغض آلود، در حالیکه روی از او برمیگرفتم، گفتم:
_ تو خیلی عوض شدی شهرام.
_ چانهام را بالا گرفت و گفت:
_ چی شده چنین قضاوت بی مهرانه‌های دربارهٔ من میکنی؟
_ خودم احساس میکنم.
_ گاهی وقتها احساس به آدم دروغ میگه. گذشته از این، من باید از تو گله کنم. پس چی شد آنهمه محبت و توجه؟ تو اوایل آنقدر به من توجه داشتی که در دل خودمو به خاطر آنهمه سال تاخیر سرزنش میکردم.
_ من هنوز همون سیمین گذشته ام.
_ مثل دختر بچه‌های رنجیده، سر بر شانه آتش فشرده و کوشیدم آرام باشم. او موهای بلندم را نوازش کرد و گفت:
_ واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم.
_ آنچه که میگفت برایم مهم نبود. بلکه مهم آن بود که در کنارم حضور داشت و نوازش دستانش گرم و صمیمی بود. همیشه در چنان حالتی حس میکردم هیچ قدرتی قادر به جدا کردن ما از یکدیگر نیست.

_ تو عزیز من، حتی اگر از من رنجیده بودی باید تا تموم شدن کارمون صبر میکردی.
_ آنقدر عصبانی بودم که فراموش کردم خداحافظی کنم. وقتی به خودم آمدم که وسط خیابون بودم.
_ فکرش رو بکن من چه حالی داشتم... خوب، خوب... حالا دیگه گذشته.
عادتش بود. همیشه از اشتباهاتم میگذشت و میگفت فراموشش کنیم. نمیدانم! شاید او درست عمل میکرد و مقصر من بودم. منی که برای زندگی با مردی آنچنان پخته و با وقار، فقط نوزده سال داشتم.

پایان فصل پانزده

فصل شانزدهم: قسمت اول

چند بار کوشیدم در باره آن زن جوان از شهرام سوالاتی بپرسم، اما هر بر اراده کردم نتوانستم.
چه باید میگفتم؟ باید میگفتم دربارهٔ تو و صداقتت مشکوکم؟ در حالیکه من سعی میکردم بر افکار و عقاید خط
بطلان بکشم. او به فواصل کم به دفتر میآمد و برای مدتی طولانی با شهرام به گفتگو مینشست و شهرام نهایت احترام
و ادب را در مورد او به کار میگرفت و این حساسیت کودکانه من دامن میزد و به آتش حسدم شدت میبخشید. یکی
از دفعاتی که به دفتر آمد و برای دومین بار با نامزدم همراه شد، از سر همین عقید و افکار پوچ تصمیم
گرفتم تعقیبش کنم. پس بلافاصله بعد از شهرام از دفتر خارج شدم و در فاصلهای که او ماشینش را از پارکینگ
ساختمان خارج میکرد، جلوی اولین تاکسی دست تکان دادم و او را برای مدتی به خدمت گرفتم و توری در عقب
تاکسی قرار گرفتم که موجبات توجه شهرام را فراهم نکنم. موکلش سوار بر اتوموبیل آخرین مدلش در جلو، او به
دنبالش در اتوموبیل خودش و من در تعقیب هر دوی آنها. لحظات سختی بود. راننده تاکسی در حال تعقیب خودروی
شهرام پرسید:

_ از اقوامتون هستند؟

_ بله، تقریباً.

نحوه پاسخم به راننده فهمند بیش از آن کنجکاوی نکند. او به دقت شهرام را تعقیب نمود و وقتی آنها مقابل خانهای
مجلل ایستادند کمی عقب تر ایستاد و گفت:

_ چیکار کنم خانوم؟

_ صبر میکنیم.

_ شر به پا نشه، خانوم؟

متعجب پرسیدم:

_ یعنی چی؟

راننده به عقب برگشت و گفت:

_ یعنی شرش دامن ما رو نگیره.

به سردی گفتم:

_ نخیر! شما پولتون رو میگیرید.

راننده به دستور من بر جا باقی ماند و من، آن دو را در حال ورود به خانه برانداز کردم. پیرمردی که ظاهراً سراپدر خانه به حساب می‌آمد در خانه را کاملاً گشود و شهرام و بیوه جوان با اتوموبیلشان وارد خانه شدند. قادر به توصیف خودم در آن وضع و حال نیستم. تقریباً داشتم سکنه می‌کردم، آنقدر که راننده با ترس و تردید پرسید:

_حالتون خوبه؟

با تکان سر تایید کرده و به زحمت گفتم:

_لطفاً راه بیفتید.

_کجا برم خانوم؟

با صدایی لرزان حدود آدرس خانه را دادم و به عقب تکیه کردم و دوباره با یک دنیا افکار جورجور سرگرم شدم: خدایا چه جلسه ای؟! اداره سر منو شیره می‌ماله. این چه جلسه‌ایه که باید تو چنین خونهای بر گزار بشه؟ منو بچه شهرستانی دیده که هر غلطی دلش می‌خواد می‌کنه؟ فکر کرده احمقم؟ هیچی حالیم نیست؟ بچه ام؟ من ساده رو بگو که توی این مدت گول خوردم. ای خاک بر سرم که فقط ادعا دارم!

نمیدانم با چه حالی کرایه تاکسی را پرداخت کردم و وارد خانه شدم. از شانسم کسی خانه نبود. بهزاد طبق معمول کلاس داشت و دیر می‌آمد و مادر و زن عمو برای شرکت در مراسم دعایی که در خانه همسایه به پا بود، رفته بودند. تا ساعاتی با صدای بلند گریه کردم و بعد به همام رفتم. وقتی بیرون آمدم مادر و زن عمو برگشته بودند. آرزو کردم کسی س‌وال جوابم نکند، چرا که احتمال داشت دوباره با صدای بلند گریه کنم. زن عمو با محبت گفت:

_سرت رو خشک کن مادر وگرنه می‌چایی.

در دل گفتم:

_بمیرم الهی! سرما که سهله.

مادر پرسید:

_آقا شهرام نیومده؟

با به یاد آوردن او برای یک لحظه نزدیک بود، خویشتن داریم را از دست بدهم. عصبی دندان بر هم ساییده و مختصر گفتم:

_نه.

زن عمو با مهربانی گفت:

_مادر جون اینقدر خودت رو خسته نکن. دیگه گوشت به تن نداری.

به صورت مهربانش چشم دوخته و با خود گفتم: خبر نداری که از دست شازده پسر، چی میکشم.

مادر به زن عمو گفت:

_بذار کار کنه اکرم جون. از این بهتره که گوشه خونه بشینه. هر چند که آقا شهرام نمیداره قند توی دلش آب بشه.

وقتی زن عمو به آشپزخانه رفت. معترض از مادر پرسیدم:

_شما مادر منید یا مادر اون؟

_چه فرقی می‌کنه مادر؟

عصبی گفتم:

_خیلی فرق می‌کنه.

آنکه از پلهها بالا رفته و وارد اتاقم شدم. خودم را روی تخت انداخته و اندیشیدم: آنقدر موزیانه رفتار کرده که حتی مادر هم جذبش شده. اما من نمیزارم. رسواش میکنم. اینبار دیگه مثل هر دفعه نیست... آنقدر با افکارم درگیر بودم که نفهمیدم زمان چه گونه گذشت. وقتی به خودم آمدم که وارد اتاقم شد و مثل همیشه با یک شاخه گل آرزو نزدم آمد.

_ سلام خانوم حال شما؟

به سردی گفتم:

_ خوبم.

او گل را در گلدان کنار تختم قرار داده و در همان حال گفت:

_ به دفتر تلفن زدم، نبود. امروز هم که زود به خونه برگشتم.

_ خبری نبود.

خودم را به ظاهر سرگرم مطالعه نشان دادم. نزد آمد و در حال گرفتن کتاب گفت:

_ دیگه بسه. یه کم هم به ما وقت بده.

به سردی گفتم:

_ مگه خودت نگفتی دوست داری مطالعه کنم؟

_ آره. اما نه وقتی که من میم خونه.

به صورتش خیره شدم و برای یک لحظه فکر کردم. آیا ممکن است پشت چنین چهره مهربانی، ریا باشد؟!

او بوسهای پر محبت بر گونهام زد و پرسید:

_ چیه؟ توی چه فکری هستی؟

برای آنکه امتحانش کرده باشم، بی مقدمه پرسیدم:

_ جلسه چطور بود؟

او با خونسردی کنارم نشست و پس از حلقه کردن دستش دور شانهایم گفت:

_ بد نبود. احتمالاً این قصه سر دراز دارد!

با لحن خشک و خشنی گفتم:

_ واقعا؟!

لحظهای متعجب به صورتم خیره ماند و آنکه متبسم گفتم:

_ چطور مگه؟

با لحنی پر طعنه گفتم:

_ خیال میکردم امروز به نتیجه برسی.

_ کاش اینطور بود، عزیزم. راستش دیگه خودم هم خسته شدم.

تاب نیاورده و با تمسخر گفتم:

_ راستی؟ چطور میشه در کنار چنان زن زیبا و توی چنان خونه مجلی خسته شد؟

دستش از شانهایم فرو افتاد و با ناباوری به صورتم خیره شد و منکه خیال میکردم او را غافلگیر کرده ام، در ادامه

گفتم:

_ چته؟ به نظرت خیلی بی دست و پا میآدم؟ فکر نمیکردی چنین کاری از من بر بیاد؟

اندوهگین در حالیکه دقیقتر از همیشه به صورت مینگریست گفت:

نه!

عصبی از جا برخاسته و گفتم:

فقط همینو داری بگی؟

با تمسخر گفت:

نه.

محکم گفتم:

خوب بگو. باز دربارۀ صداقت و محبت و عشق سخنرانی کن. بگو که خوب شنوندهای برای حرفهای دروغینت

پیدا کردی. آخه...

قطرات اشک بر گونههایم چکید، اما من بی توجه ادامه میدادم:

آخه تو چطور تونستی؟ چطور تونستی از سادگی و صداقت من سوء استفاده کنی؟

او بی هیچ عکسلا عملی به من دیده دوخته بود و دندان بر لب فشرد. فریاد زد:

چی؟ دیگه حرفی برای گفتن نداری؟

در حال دست کشیدن میان موهای نرمش، زمزمه کرد:

باور نمیکنم سیمین.

باید باور نکنی چون من در نظرت یک بچه احمق و نادون بیشتر نیستم. تمام مدت تلاش میکنی نقش یک معلم رو

برام بازی کنی اما خودت...

او رنجیده از جا برخاست و به طرف در رفت. عصبی گفتم:

تو حق نداری با من چنین رفتاری داشته باشی.

به طرفم برگشت و با آهنگی آزرده گفت:

تو حالت خوب نیست سیمین.

به طرفش حمله برده و گفتم:

حال تو خوب نیست. چطور میتونی چنین بر چسبی به من بزنی؟

چانهام را بالا گرفت و گفت:

باورم همیشه آنقدر به من بی اعتماد باشی. جداً برای خودم متأسفم.

خواستم چیزی بگویم که از اتاقم خارج شد و پس از گفتگویی که چیزی از آن نفهمیدم در برابر باران سوالات زن

عمو به حیاط رفت. برف به شدت میبارید و او بدون هیچ بالا پوشی و بی آنکه سوار اتومبیلش شود، خانه را ترک کرد.

آنشب نفهمیدم سایرین متوجه بگومگوی ما شدند یا نه، هر چند که چهره من به قدری عصبی بود که حتی بی

توجهترین آدم هم متوجه میشد. سر میز شام، حتی سراغی از او نگرفتم و در پاسخ به سوال مادر گفتم:

اتلاعی ندارم. گفت برای انجام کاری میره بیرون.

بهزاد با لودگی گفت:

فکر کنم کارش این بود که بزنه به قلب سرما.

چشم قرعهای نثارش کرده و با آرامشی ساختگی به خوردن ادامه دادم. زن عمو پرسید:

_ به تو نگفت کجا میره مادر جون؟ آخه نه ماشین برد، نه کت.

بهزاد زمزمه کرد:

_ عرض کردم که! زدند به قلب سرما. اونم از فرط عشقی آتشین!

میدانستم متلکهای او از کجا آب میخورد. اتاقش کنار اتاقم بود و احتمالاً شنونده بگو مگوی ما بود. اما آنقدر عصبی بودم که ترجیح دادم سکوت کنم.

او حتی تا یکی دو ساعت بعد از شام هم نیامد و منکه اندکی آرام شده بودم، گوش به زنگ بودم هر لحظه از راه برسد و وقتی انتظار را بیهوده دیدم، در بستر دراز کشیدم و باز گریه از سر گرفتم. او حتی دلیلی ندیده بود توضیحی دروغین تحویلیم دهد. همانطور بی پاسخ با دنیایی از سُلُوال رهایم کرده و رفته بود. انگار خبر نداشت در آن ساعات به حضورش بیش از همیشه نیز دارم.

ساعتی پس از نیمه شب، در اتاق آهسته باز شد و منکه مثل همیشه به واسطه غرورم نمیخواستم پیشقدم باشم، دیده بر هم نهادم. او نزدیک شد. جسم سردی بود، خیس از برف زمستانی، سرش روی صورتم خام شد و نفس من در حصار سینه حبس. خدایا چطور میشد؟ او با آنهمه محبت؟ نوازش داستان سردش را روی موهایم حس کردم و خواستم از جا برخیزم. اما باز هم نتوانستم. او بلشش را برداشت و همانطور آهسته اتاقم خارج شد. یعنی آنقدر از من ناراحتی که نمیخواهد در کنارم بمونه؟

درک این حقیقت به قدردی برایم سخت بود که علی رغم اعتماد به نفسی که سر شب برای مقابله با او به کار گرفته بودم، احساس ضعف و عجز میکردم. آهسته با قدمهای لرزان به طرف در رفتم و آن را گشودم. نور کم رنگی از اتاق رو به رویی ساطع میشد. برای یک لحظه او دوباره برایم همان پسر عموی دست نیافتنی شد و من همان دختر عموی عاشق که حسرت داشتن او را در دل حفظ میکرد.

فصل شانزدهم: قسمت آخر

فردای آن شب از جا بر نخوادم به این امید که او برای بیدار کردنم بیاید، اما او نه تنها به اتاقم نیامد بلکه بی خداحافظی و صبحانه نخورده از خانه خارج شد. این عملش بر افکار پوچم دامن زد و مرا به سمت منفی قضایا سوق داد.

پس از رفتنش، بی حوصله مقابل پنجره ایستادم و به منظر برفی بیرون چشم دوختم. صبح ساکت و کسل کننده بود. همین هنگام مادر در زد و وارد اتاقم شد و پس از دادن پاسخ سلامم با کنجکاوی پرسید:

_ چرا نرفتی مادر؟

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

_ کجا؟

_ سرکار.

مکثی کرده و گفتم:

_ امروز کاری نداشتم.

برای نخستین بار پرسید:

_ با هم حرفتون شده؟

به چشمان نگرانش نگریسته و با آهنگی لرزان گفتم:

_ نه، چطور مگه؟

مادر در حال مرتب کردن رو تختیام گفت:

_ آخه آقا شهرام دیشب تا دیر وقت نیومد و صبح زود هم بی صبحانه رفت.

سکوت کردم. مادر به طرفم آمد و با آهنگی مادرانه گفت:

_ مادر جون، نکنه بهش چیزی گفتی؟

خواستم برای لحظهای همه چیز را کنار گذاشته و درباره آنچه که نگرانم کرده بود، درد دل کنم. اما نتوانستم. به

چهره آتش ظل زدم و او نه خیال راحت گفت:

_ خیالمن راحت شد مادر جون. همش نگران بودم مبادا بعد از اونهمه محبت و احترام چیزی گفته یا حرکتی کرده

باشی.

با لبخندی اندوهبار گفتم:

_ شما به کی میگین زن خوب؟

_ چه س‌والهایی میپرسی مادر جون؟ خودت میدونی که زن خوب کسی است که مطیع شوهرش باشه و برای جلب

رضایت همسرش تلاش کنه. خدا شاهده از دیشب تا حالا همش ناراحت بودم.

_ چرا؟

_ راستش میترسیدم نکنه طوری شده باشه و جلوی اکرم خانوم خجالت بکشم.

معرض گفتم:

_ یعنی ما اصلا نباید با هم مشکل پیدا کنیم؟ شما چه حرفها میزنید مادر جون. گاهی وقتها جوری حرف میزنید که

انگار من عیب و ایرادی داشتم.

مادر با محبت گفت:

_ خودت که وضعیت مون رو میبینی عزیز مادر. بالاخره باید در برابر محبتشون افتاده تر باشیم. از اون گذشته مگه

مردمان بدی هستن؟ تا حالا که جز احترام کار دیگهای نکردن...

برای آسوده کردن خاطرش با لبخندی ساختگی و تلخ گفتم:

_ خیالتون راحت باشه مادر جون، اسباب سر افکندگیتون نخواهم شد.

او که گویی منتظر شنیدن همین جمله بود، پس از برداشتن لباسهای چرک از اتاقم خارج شد و مرا با یک دنیا فکر و

خیال تنها گذاشت.

یک ساعت پس از زهر بهزاد به اتاق آمد و با آهنگی طنز آلود گفت:

_ مداوول ناهار حاضره. تشریف نمیاری؟

_ برو بهزاد حال و حوصله ندارم.

_ مامان گفت پیام دنبالت.

_ بگو اشتها ندارم.

_ به سلامتی روزه اید.

_ برو بیرون بهزاد حوصله سر به سر گذاشتن ندارم.

_ میل خودته. دیگه چرا هوار میزنی؟

آنکه در حال خارج شدن از اتاق زیر لب غرید:

_خیال کرده، منم شوهرشم.

عصبی گفتم:

_وایسا بینم.

بر جا باقی ماند.

_چی زیر لب وز وز میکنی؟

_اولا اونکه وز وز میکنه مگسه. در ثانی مگه من چی گفتم؟

_تو با این سن و سالت خجالت نمیکشی گوش وایمیستی؟ با لبخندی طنز آلود گفت:

_ماشالا آنقدر صدات بلنده که احتیاجی به دزدکی گوش کردن نیست.

به نرمی پرسیدم:

_مامان و زن عمو چی؟ فهمیدند؟

_اگه منظورت اینه که از طریق من فهمیدند، باید بگم که من هر ایرادی دارم الا خبر چینی.

_مامان چیزی بهت نگفت؟

_نه. اما جوری حرف میزنی انگار نمیدونی وقتی عصبانی میشی صدات چقدر بلند میشه. بیچاره عمو شهرام.

_تو لازم نکرده کاسه داغ تر از آش بشی. برو بیرون.

پس از رفتن بهزاد برای چندمین بار گوشی را به دست گرفتم اما باز هم نتوانستم تلفن کنم. انگار جادو شده بودم. آن

روز ظهر بی آنکه میلی به غذا داشته باشم برای خوردن ناهار پایین رفتم تا مبادا اسباب کنجکاوای مادر و زن عمو

شوم.

پایان فصل شانزدهم

فصل هفدهم: قسمت اول

تنها خدا میداند آنروز چه ساعات پر عزبی را تا تاریک شدن هوا و آمدن او سپری کردم. همانطور مقابل پنجره

نشسته و دیده بر در دوختم تا اینکه از راه رسید. مغموم و خسته و گرفته بود و من با دیدنش ناگهان قلبم فرو

ریخت. از جا برخاستم و کوشیدم خونسرد باشم، ولی مگر میشد بر آنهمه هیجان غلبه کرد؟ صدای قدمهای آرامش را

میشنیدم و نمیدانستم چه باید بکنم. حالا پشت در اتاق بود و من همنجور میخکوب وسط اتاق. وقتی در اتاق گشوده

شد و چشمم به او افتاد در باور اینکه بیدارم، تردید داشتم. او با نگاهی دقیق بر اندازم کرد و وارد اتاق شد. نخواست

سلام دادم و او آهسته جوابم را داد و لبه تخت نشست. وقتی مرا بدن حال دید با لحنی نه چندان سرد گفت:

_نمیشینی؟

تازه به خود آماده و روی صندلی مقابل پنجره نشستم و سر به زیر افکندم. آرام پرسید:

_بهتری؟

انتظار چنان رفتاری را از او نداشتم. لاقل نه بعد از آن بی اعتنایی و رفتار سرد.

_فکر کردم اگه امروز خونه بمونی و استراحت کنی بهتره.

جسارت به وجودم باز گشت. همانطور سر به زیر گفتم:

_ من طوریم نبود.

_ راستی؟ پس چرا نیومدی؟

چه باید میگفتم؟ باید میگفتم چون سراغم نیامدی، دلگیر بودم؟ او به دنبال سکوتم گفت:

_ فکر میکردم کسالت داری.

_ هم چین فکری میکردی و حتی تلفن نزدی؟

خودم هم نفهمیدم چطور آن سُوال به ذهنم رسید. او مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ بهتره بدونی من بعد از جواب کردن منشیام روت حساب باز کردم و اگر بی خود و بی دلیل نیایی، مجبورم فکر دیگهای کنم.

اشک در دیدگانم حلقه زد و اندیشیدم: کارت به درک! چطور میتونی وقتی من اینقدر ناراحتم به فکر کارت

باشی؟ خیال میکنی دست روی نقطه ضعف من گذاشتی؟

قطرات اشک بر گونههایم چکید و از فرت بغض نتوانستم چیزی بگویم. او با دیدن اشکام عصبی از جا برخاسته و معترض گفت:

_ تو تا کی میخوای از اسلحه زنانه ات برای پیش بردن حرفت استفاده کنی؟ چرا حرف نمیزنی؟

گریهام شدت گرفت. تا آنروز او تا آنقدر عصبی نادیده بودم. با دست صورتم را پوشانده و کوشیدم آرام باشم. او نزد آمد و محکم گفت:

_ به من نگاه کن.

همه وجودم میلرزید. بار دیگر با همان قاطعیت مرا نامید:

_ سیمین! با تو دارم حرف میزنم.

دیگر طاقت نداشتم. ناخودآگاه از جا برخاسته و سر بر شانهایم گزاردم و او که انتظار چنان برخوردی را نداشت، ابتدا

کمی جا خورد، ولی لحظاتی بعد دستانش گرد شانهایم حلقه بود. زمانی به خودم آمدم که کنار او روی تخت نشسته بودم و او با آهنگی ملامت بار سخن میگفت:

_ دوست ندارم از حساسیت هام سوء استفاده کنی و تا کوچکترین اتفاقی میافته، گریه کنی. تو باید یاد بگیری که حالا با

گذشته فرق داره و تو دیگه اون دختر کوچولوی دل نازک نیستی که با کوچکترین اتفاقی به گریه متوسل بشی...

مثل هر بار همین که به نقطه عطف رسیده بودیم برایم کافی بود، و توجهی به سخنانش که دریایی از نصایح ارزشمند بود، نداشتم.

فصل هفدهم: قسمت دوم

_ سیمین امیدوار بودم در طول این مدت به من و شغلم عادت کرده باشی و مثل زنهایی که به هر چیز فقط از حاشیه

نگاه میکنند نباشی. اما افسوس که اشتباه میکردم. این برای من تاسف بر انگیزه که همسرم اونقدر بهم اعتماد نداره

که تعقیب کرده. تو میتونستی کنجاویت رو با پرسیدن چند سوال ارضا کنی. لازم نبود دست به چنین عمل

کودکانهای بزنی و منو سر افکنده کنی. فکر نکردی ممکنه به هر دلیلی موکل من متوجه حضورت بشه؟ فکر نکردی

اگر این اتفاق بیفته، من چقدر شرمنده میشم؟ فکر نکردی با این کارت قلب منو میشکنی و بر همه امید و آرزوهای

من خط سیاه میکشی؟ عزیز من، تو باید اینو بفهمی و قبول کنی که من به اقتضای شغلم، مجبورم به مکانهای مختلف

برم که یکی از اونا همون خونهای بود که حتما دیدی.اونجا خونه پدر همسر مرحوم موکلم بود که من مجبور شدم برای شرکت در جلسهای خانوادگی با موکلم همراه باشم. چانهام را با دست بالا گرفت و چشم در چشمم گفت:

_ تو نباید برای محک زدن من متوسل به هم چین راههایی بشی،سیمین،چون ناا خواسته شخصیت منو خورد میکنی و سبب میشی احساس حقارت کنم.بهبتره بدونی اگر من چنین آدمی بودم،سالها قبل از اینکه با تو ازدواج کنم فرصت داشتم.اما...اما من تو رو دوست دارم عزیز من.این تویی که مالک قلب و روح و جسم منی و من هرگز آن اندازه بی وجدان نبودم که متعلق به دو نفر باشم.

تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم،پس بار دیگر به شانهاش تکیه کردم و ترجیح دادم سکوت کنم.او از سکوتم بهره برد و گفت:

_ دیشب تا دیروقت توی خیابونها پرسه میزدم و فکر میکردم تو چرا باید اینقدر نسبت به من بی اعتماد باشی.مگه من جز وفاداری و محبت چه کردم؟تا اینکه به این نتیجه رسیدم شاید قصور داشتم.چه میدونم!شاید نمیتونم درکت کنم و همسر ایده آلی نیستم.

معارض گفتم:

_ لطفا چنین حرفی نزن.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

_ اگر تو به جای من بودی،چه فکری میکردی؟

زمزمه کردم:

_ منظور بدی نداشتم.

متبسم گفتم:

_ اصولا هیچ کدوم از ما آدما از انجام کارهامون،مقصود بدی ندارم!

اما من راست میگم.

_ میدونم عزیز من اما قبول کن روش خوبی رو انتخاب نکردی.

مکثی کرد و پرسید:

_ هنوزم دلخوری؟

_ چرا صبح بی خداحافظی رفتی؟

_ فکر کردم شاید مایل نباشی منو ببینی.حتما یادته که چقدر عصبانی بودی.عزیزم!من یک تار موی تو رو به دنیا نمیدم.

_ من هیچوقت به تو شک نداشتم.

_ اما کم کم دشتی شک میکردی.

_ فقط کنجکاو بودم.

لبخندی پر معنا زد و با محبت پرسید:

_ میخوای از فردا تو خونه استراحت کنی؟

بلافاصله گفتم:

نه.

بسیار خوب. پس لطفا دیگه دست تنهائیم نذار. حالا میشه بفرمایید پایین. چون من ناهار نخوردم و حسابی گرده ام.

چرا نخوردی؟

زیاد اشتها نداشتم.

اینطوری که معده آت از بین میره.

بین کی به کی داره درس تغذیه میده.

هر دو خندیدیم و من حس کردم تا وقتی که در کنار یکدیگر هستیم، همه چی شیرین و دلپذیر به نظر میرسد، حتی بحث و جدالهای بی دلیل و کوچک.

در حالیکه خیال میکردم حساسیتهایم خاتمه یافته، باز هم میانمان تنش و سو تفاهم اتفاق افتاد که جملگی نشی از تردیدهای شخصی و نا امنیهای روحی من بودند. آنقدر که با کوچکترین پیمدی، دچار ترس و توهم میشوادم و میکوشیدم به وسیله مطرح کردن از پرورشش جلوگیری کنم و همین اسباب رنجش و ایجاد فاصله و شکافی هر چند کوچک میان من و او میگردد که البته عواملی نظیر وقایعی که در آن دفتر از صبح تا شب شاهدش بوددم را نمیتوان نادیده گرفت. به تور مثال چند روز بعد از آخرین بگو مگویم با زن جوانی هم صحبت شدم که برای جدا شدن از همسرش نزد شهرام آمده بود. آنروز گفتگوی شهرام با یکی از موکلینش به درازا کشیده بود و منکه متوجه زن جوان بودم به جهت گشودن باب گفتگو و درک علت نا آرامی گفتم:

بفرمایید بنشینید خانوم.

پرسید:

خیلی طول میکشه؟

متبسم گفتم:

دقیقا نمیدونم. هیچوقت اینقدر طولانی نمیشد.

زن جوان روی صندلی که در نزدیکی من بود قرار گرفت و به سنگفرش سالن چشم دوخت. به خود اجازه دادم بگویم:

باید مشکلتون پیچیده باشه.

چی فرمودید؟

عرض کردم باید مشکلتون خیلی بغرنج باشه که به همکاری وکیل احتیاج دارید.

سریع تکان داد و پرسید:

شما ازدواج کردید؟

بله. یعنی تقریبا.

در ادامه گفتم:

دوران نامزدی رو سپری میکنم.

لبخندی پر معنا زد و گفت:

پس از این دوران حسابی لذت ببر، چون دیگه هرگز تکرار نخواهد شد.

_ خوب بله... اما منظور تون چیه؟
_ اولش میان با یک دنیا آرزو و خیالهای رنگارنگ، اما وقتی به هدفشون میرسند، خیال میکنند زار خرید گرفتند.
_ مگه شما چند ساله ازدواج کردید؟
_ تقریباً شش سال. انگار صد سال گذشته.
_ با شوهرتون مشکل دارید؟
_ بله. دادخواست طلاق دادم مخالفت کرده.

فصل هفدهم: قسمت آخر

_ حرفش چیه؟
_ میگه انقدر برو و بیا که گیسات مثل دندونات سفید بشه. میدونید که، حق طلاق با مرده.
_ مشکلتون چیه؟
_ همه چیز! خانواده اش. خودش. رفتارش. دوستانش.
_ شاید با کمی تفاهم و گذشت...
_ ای خانوم، اگر با این مسائل بنا بود حل بشه که تا حالا شده بود. شش ساله که خونم رو توی شیشه کرده.
_ با خانوادهاش چه مشکلی دارید؟
_ دخالت میکنند. شما مادر شوهر دارید؟
_ بله، اما خیلی مهربونه.
_ بله! الان بله. باید چند سال دیگه اظهار نظر کنید. هیچ عروس و مادر شوهری از اول با هم مشکل ندارند.
_ اما مال من خیلی فرق میکنه.
_ پوزخندی زد و گفت:
_ خدا کنه همینطور باقی بمونه خانوم.
_ اضطراب گنگی همه وجودم را در بر گرفت و یاد زن عمو افتادم. او رشته افکارم را برید و گفت:
_ خانوم از من به شما نصیحت! به مرد نباید اعتماد کرد.
سخنان آن زن مثل موریانه به جانم افتاده بود و لحظهای رهایم نمیکرد و همان شب در حالیکه میکوشیدم خویشتن دار باشم، با توهم دست و پنجه نرم میکردم تا آنجا که چند بار شهرام متوجه دگرگونی احوالم گردید و کوشید به درونم نفوذ کند.
_ جریان چیه سیمین؟
_ به دروغ گفتم:
_ چیزی نیست.
_ مطمئنی؟
_ بله فقط خسته ام.
ای کاش بیشتر اصرار میکرد و مرا به حرف میکشید. بعضی مکتونات قلبی همان بهتر که فاش شوند و گرنه آدمی را نابود میکنند. حالا که به گذشته برمیگردم، فکر میکنم نمی از آن توهمات یا ناشی از خوشبختی زیاده از حد بوده، یا به

سبب بی تجربگی و ناپختگییم. اما هر چه که بود کاخ امید و آرزوهایم را بر هم ریخت و از من بازیچه‌ای اسیر تردید و توهم سخت. کاش میفهمیدم! کاش وقتی که با نگرانی به سیمای خستهام خیره میشد و عشق را بی چون و چرا به بند بند وجودم میبخشید، میفهمیدم کاش وقتی که محبت را به زیبایی یک لبخند به احساس بکر و جوانم هدیه میکرد، میفهمیدم! مگر با او نبود که برای اولین بار با عشق آشنا میشویم؟ چگونه بود که به او و تمام خصوصیات پاکش شک داشتم؟ راست است که گاهی گذشت و بخشش شخص خاطی را در انجام اشتباه مصر تر میکند. شاید اگر آن روزها بر خورد آمرانه تری داشت، مکررا مرتکب اشتباه نمیشدم و میکوشیدم چهره پخته تری به خود بگیرم. شاید تصور میکردم بدین ترتیب هم میتونم بیشتر توجهش را به خود جلب کنم و هم از چشمه جوشان عشقش سیراب شوم. اما آن عشقی که به اصرار از او میگرفتم، چه سودی داشت؟ فایدهاش چه بود که گاه علی رغم میلش از من عذر میخواست و اجازه میداد بر شانهای پر مهرش تکیه کنم؟ فایدهش چه بود که ناا گفتهها را در سینههاش پنهان میداشت و اندوهم را به جان میخرید؟ نه! منصفانه نبود. آنچه من از او میخواستم عشق نبو بلکه محبتی بود که بیشتر به محبت پدرانه شباهت داشت. مثل محبت پدرم در روزگار گذشته. کاش آنروزها میفهمیدم و آنقدر آسان، او را با آنهمه خوبی و صداقت، قربانی خود نمیکردم و آن اندازه باعث آزارش نمیشدم. کاش میفهمیدم. عشق و ازدواج زود هنگام، پایههای زندگی مرا ویران نمود و در این تباهی، او نیز بی نسیب نماند.

هنگامیکه دامنه سو تفاهات ما وسعت گرفت، زندگی رفته رفته برای هر دویمان مبدل به جهنمی سوزان شد. جهنمی که در پیدایشش نقش موثری داشتم. حالا با کوچکترین پیشامدی قهر میکردم، او را به خلوت خود راه نمیدادم و در حالیکه که او میکوشید بر این مشکلات در حضور دیگران پرده بکشد، بی توجه به احساسش چه در جمع و چه در خلوت باعث آزارش میشویم.

بیچاره شهرام! چقدر میکوشید مرا متوجه راه و راسم زندگی کند، و تا چه حد از اینکه سر زبانها بیفتیم، نفرت داشت. اما فایدهاش چه بود که من توجهی نداشتم؟

یکی از همان روزها بود که زن عمو مرا کنار کشید و سر بسته گفت نیم بیشتر این جدلها به آن دلیل است که دوران نامزدی طولانی را طی کرده ایم. او نوید داد که اگر هر چه زودتر زندگی مستقل خودمان را آغاز کنیم، به نتیج رضایت بخشی خواهیم رسید و من وقتی در این باره با شهرام صحبت کردم با پاسخ دور از انتظاری مواجه شدم،

_ حالا نه عزیزم.

منهم عجلهای برای تشکیل زندگی مشترک و مستقل نداشتم، اما چون انتظار چنان پاسخی را نداشتم، پرسیدم:

_ برای چی؟! مگه دوست نداری هر چه زودتر زندگیمون رو شروع کنیم؟

او در حال مطالعه اوراق پیش رویش گفت:

_ چرا، اما به وقتش.

_ یعنی اینقدر از من گریزونی؟

سر بلند کرد و بی حوصله در حال فشردن شانهام گفت:

_ خواهش میکنم سیمین، برای انجام کارها احتیاج به تمرکز دارم.

_ حالا دیگه من مزاحمم؟

_ این چه حرفیه؟

_ مگه من چی گفتم؟ فقط درباره پیشنهاد مادرت حرف زدم.

مکثی کرد و خیره در چشمانم گفت:
_ من و تو برای شروع زندگی مشترک احتیاج به آمادگی داریم.
_ مقصودت از آمادگی چیه؟
_ منظورم اینه که ما هیچکدوم آماده اینکار نیستیم.
_ از طرف خودت حرف بزن اینها همش بهانه است.
_ کی بود که دلش میخواست تا روشن شدن تکلیف عمو صبر کنه؟!
_ من در شرایطی اون حرف رو زدم که فکر میکردم تو دنبال کار پدرمی و اون به زودی از زندان آزاد خواهد شد.
حتی خودم نفهمیدم چطور توانستم چنان کنایه تلخی نثارش کنم. او رنجیده خاطر گفت:
_ دست شما درد نکنه، حالا بنده کوتاهی کردم؟
برای آنکه خودم را توجیه کنم همانطور محکم گفتم:
_ پس فکر میکنی در این جریان خیلی مثبت بود؟ چرا خودمون رو گول بزیم شهرام؟ تو نتونستی هیچ کاری برای پدرم بکنی، غیر از اینکه خونه و سر پناهمون رو از دست بدیم.
با آهنگی شمرده گفت:
_ من هر کاری از دستم بر اومد کردم.
برای تحریک کردنش گفتم:
_ هر کس هم قبول کنه من قبول نمیکنم. اصلاً دلیلی نداره که اینطور فکر کنم. شهرام تو و کیلی و از قانون سر در میاری و من هر چه میکنم نمیتونم خودمو متقاعد کنم نتونستی کاری کنی!
_ من و کیلم، نه خدا! نمیدونم تو از من انتظار چی داشتی؟ معجزه؟
با آید آوری پدر با گریه گفتم:
_ من هیچ انتظاری از تو نداشتم شهرام! فقط فکر میکنم اگر کس دیگهای بود...
_ منظورت اینه که چون در قبال کارم دستمزدی نگرفتم، اهمال کردم؟
سکوت کردم. عصبانی پرسید:
_ منظورت همینه، درسته؟
آهسته گفتم:
_ منظورم این نبود.
_ چرا دقیقاً منظورت همین بود. در غیر این صورت کس دیگه چه کاری میتوانست بیشتر از من بکنه؟!
شاید باید عذر خواهی میکردم یا جمله‌های به زبان می‌آوردم که آرمش کند، اما هیچ نگفتم و او که سکوت مرا دید، زیر لب عذر خواهی کرد و از اتاق خارج شد و منکه انتظار داشتم از من دلجویی کند، متعجب بر جای ماندم.
نمیدانم، شاید این آغاز کدورت میان ما بود.

پایان فصل هفدهم.
فصل هجدهم: قسمت اول

با سپری شدن زمستان، دومین سال نامزدی ما از راه رسید. سالی بر عکس سال گذشته خالی از هیجان و شور، انگار هر لحظه‌ای که میگذشت، فاصله میان ما عمیق و عمیق‌تر میشد. دیگر مثل گذشته حرفی برای گفتن نداشتیم و هر یک میکوشیدیم با مشغولیات مربوط به خود، سرگرم باشیم و خلوت دیگری را بر هم نزنیم. یک مصالحه، محترمانه بی آنکه دیگران متوجه‌اش باشند، تنها داروی مجادله‌های ما بود، سکوتی که بدون شک به مثابه آتش زیر خاکستر بود و من همیشه به اینجا که میرسیدم، حس میکردم دوران بیروح و خسته کننده‌ای را طی میکنیم. دورانی که میتوانست با رفتار صحیح و پخته من بهتر از آن باشد که تصور میکردم.

بهار آنسال مطلع شدیم بیماری قلبی گریبان گیر پدر شده و من که بی نهایت نگران بودم از شهرام به عنوان وکیلش خواستم ترتین انتقال وای به بیمارستان را بدهد. هیچوقت قادر نیستم آن شب را فراموش کنم. شبی که پس از مدتها در حالیکه مستاصل و مردد بودم و نمیتوانستم تصور کنم او چه برخوردی از خود نشان خواهد داد، از او کمک خواستم. میخواستم همیشه نفر اول باشم و به حساب خودم او را به پیش قدم شدن عادت دهم، پس غریب نبود که مردد بودم.

او در اتاقش پشت میز نشسته و در پناه نور چراغ، گرفته مینمود. به سیمای خسته و مبهمش خیره شده و کوشیدم به خود مسلط باشم. بعد بهاری میوزید و من متأثر از هیجان و تردید میلرزیدم. مکثی کرده و دوباره به اتاق برگشتم. نه! قادر نبودم. از سر شب که مادر از ملاقات پدر برگشته و اخبار مربوط به او را به داده بود، حتی نتوانسته بودم لحظه‌ای دیده بر هم بگذارم. بیش از همیشه احتیاج به او داشتم اما او نبود. بار دیگر از اتاق خارج شده و با گامهای مصمم به طرف اتاقش رفتم. او همچنان مشغول بود و به قدری متفکر، که متوجه من انشد. پس برای آنکه اعلام حضور کنم چند ضربه به در زدم. او به خود آمد و متوجهام شد و چنان با دیدنم جا خورد که نزدیک بود هر آنچه در ذهن داشتم از یاد ببرم و به آغوشش بپریم. با نابوری از جا برخاست و کوشید چیزی بگوید ولی من قبل از او به سردی گفتم:

_ فکر نمی‌کردم بیدار باشی.

سردی گفت: غبار اندوه بر چهره‌اش نشاند و بر جا میخکوبش کرد. عینک از چشم بر گرفت و در سکوت به سراپیم نگریست. من هم به او مینگریستم و فکر میکردم پس از مدتها توانستهم او را به دقت برانداز کنم. نمیدانم چرا برای لحظه‌ای حس کردم پیر شده و این شاید به خاطر غبار سپیدی بود که بر موهایش نشسته بود. سکوتمان به درازا کشید و من منتظر بودم به داخل دعوتم کند، چرا که نمیتوانستم تقاضایم را آنطور بی مقدمه به زبان بیاورم. پس گفتم:

_ فکر میکنم نباید می‌آمدم!

او به خود آمد و در حالیکه نمیدانست چطور باید با من مواجه شود گفت:

_ نه نه! خوب کردی که اومدی! میای تو؟

انتظار داشتم اصرار کند و چون چنین نشد، ناچار در برابر سوالش بی آنکه چیزی بگویم، وارد اتاق شدم و در آن نور اندک پس از مدتها به اطراف نگریستم. او کتتش را از روی مبل پشت سرم برداشت و گفت:

_ نمیشینی؟

نشستم. او نیز نشست. هر دو، مثل دو بیگانه بودیم. حالا حتی به یاد نمی‌آورم بر سر چه باهم قهر بودیم. همین قدر به یاد می‌آورم که آنقدر بی مورد و کودکانه بود که از حل و فصلش میگریختیم. بیچاره او که مرا تحمل میکرد. کاش آنروز هم مثل حالا در محاکمه خود عادل و منصف بودم.

چای میخوری؟

با صدای او به خود آماده و به سردی گفتم:

نه، ممنونم.

او که سردیام را حس کرده بود برای شکستن سکوت و کم کردن فاصله گفت:

با اینکه بهار شده، هنوز هم سرده.

برای آنکه چیزی گفته باشم، پاسخ دادم:

به خصوص شب ها.

با مهربانی پرسید:

سردته؟ خدای من! باید هم سردت باشه، با پای برهنه روی این سنگهای سرد و *** و این پوشش کم...

قبل از آنکه چیزی بگویم کتش روی دوشم نشست و در حال قرار دادن دمپاییهایش مقابل پاهایم با محبت گفت:

پیوش!

ضربان قلبم شدت گرفت و اندیشیدم دوباره دارم به دام میافتم. ناخودآگاه پا در دمپاییهای گرمش فرو بردم و به

صورتش نگریستم. پرسید:

بهتر شد؟

آئید کردم. آهسته در حال نوازش دستم گفتم:

ضعیف شدی سیمین!

خواستم بگویم تو بهتر از من به دلیلش واقفی، اما نتوانستم. باز هم داشت مسحورم میکرد. انگار گرمی دستانش همان

بود که میخواستم ولی همانطور مثل مجسمهها بر جا مانده بودم.

چطور شد که تا حالا بیداری؟ وقتی دیدمت باورم ...

به سردی دستم را کشیده و گفتم:

من نیومدم وقت تلف کنم. اتفاقا خیلی هم خوابم میاد.

گویی از سردی رفتارم گیج بود که همانطور مقابل پاهایم بر جا ماند. حداقل بعد از اینکه با پاهای خود آمده

بودم، انتظار چنان برخوردی را نداشت. برای آنکه گوشه چشمی نشان بدهم گفتم:

میل ندارم موزه کارت باشم.

عصبی از جا برخاست و در حال جا به جا کردن پروندهها گفت:

لازم نیست نگران کار من باشی، حتما کاری داشتی که اومدی.

این همان هدفی بود که داشتم، اما انتظار نداشتم آنطور بی مقدمه توی ذوقم بزنند. به نیم رخش نگریسته و گفتم:

درسته.

زمزمه کرد:

در غیر این صورت هم چین ناپرهیزی نمیکردی.

ابخندی زده و گفتم:

من میدونم تو از چی ناراحتی! اما به هر حال ما هنوز رسماً زندگیمون رو شروع نکردیم.

پروندههای که دستش بود را محکم روی میز کوبید و گفت:

_چقدر بچه‌های سیمین! تو خیال میکنی من چطور سی و یک سال مجرد بودم؟
از سوالش خون داغ شرم به صورت تم دوید. با اینحال گفتم:
_نمیدونم چطور میتونی اینقدر بی پرده به مسایل اشاره کنی!
_مسائل یا حقایق؟ سیمین تو چرا فکر میکنی، من بچه ام؟
_تو چطور میتونی اینقدر به من طعنه بزنی و سنت رو به رخم بکشی؟
_کاری که من میکنم همینه که گفتم، اما تو چه میکنی؟ خدای من! یک مشت رفتار و حرکت بچه گانه، اونم فقط برای
به کرسی نشوندن حرفت.
اوضاع خوب پیش نمیرفت و اگر همانطور ادامه میفت، مجبور بودم مثل همیشه بی نتیجه ترکش کنم و این چیزی
نبود که میخواستم. _نمیدونم شما زنها به چه فکر میکنید و چه اهدافی در سر دارید. اول کار با روی خوش شروع
میکنید و در باغ سبز نشون میدید، اما چند وقت بعد، هم چین رفتار میکنید که آدم رو از کردهاش پشیمان میکنید.
علی رغم میلم گفتم:
_اگر پشیمون شدی هنوز دیر نشده!
عصبی براندازم کرد و پشت میزش نشست و سرش را به دست گرفت. از سکوتش بهره بردم و گفتم:
_حال پدرم چطور بود؟

فصل هجدهم: قسمت دوم
بی آنکه به صورت نگاه کند گفت:
_احتمالا از مادرت شنیدی! متأسفانه کمی کسالت داشت.
میخواستم از او خواهش کنم اما نمیدانم چرا وقتی زبان گشودم لحنم به دستور شباهت داشت.
_تو باید کاری کنی که مدتی بیاد بیرون و در بیمارستان بستری بشه.
به طرفم برگشت و عصبی گفت:
_تو خیال کردی اونجا کجاست؟
محکم گفتم:
_هر جا که هست! اون بیمار.ه.
_تو خیال میکنی من از این شرایط ناراحت نیستم؟
_نه به اندازه من! اون پدرمه!
_پدر تو، عموی من به حساب میاد.
_نمیبینم که برای تغییر این شرایط کوشش کنی.
عصبی از جا برخاست و در حال بستن در اتاق گفت:
_عزیز من اونجا زندانه و قوانین مربوط به خودش رو داره.
باید آرام سخن میگفتم اما تلاشی برای تسلط بر اعصابم نکردم و محکم گفتم:
_نمیخواه روزی صد بار به من یاد آوری کنی اونجا کجاست.
_سیمین خواهش میکنم کمی آرام باش. بقیه متوجه میشن.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

_ مگه دارم جنایت میکنم؟ دیگه طاقتم تموم شده. پدرم تا کی میتونه اون شرایط رو تحمل کنه؟ تو هم که دائم میگی صبور باش.

_ باز هم میگم.

_ اگه اتفاقی برای پدرم بیفته، نمیبخشمت!

او لب به دندان گرفت و پس از مکثی کوتاه نزد آمد و مقابل پاهای نشست و در حال فشردن شانهایم آرام گفت:

_ عزیز من، تو باید منطقی باشی.

_ نمیخوام منطقی یا هر چیز دیگهای باشم. شهرام، پدرم مریضه! اشکهایم را از گونهایم زدود و با آهنگی تسکین دهنده گفت:

_ اونجا دکتر دارن و اگر خودشون تشخیص بدن...

_ کی دلش برای پدرم میسوزه؟ اونا طوری باهاش رفتار میکنن که انگار جنایت کرده.

_ اینطور که میگی نیست.

_ پس چی؟ پدرم هیچوقت ناراحتی قلبی نداشت.

چانهام را بالا گرفت و گفت:

_ بله. در مورد اینکه عمو در طول این مدت غصه زیادی رو تحمل کرده، شکی نیست.

از آرامشش بهره برده و در حال چنگ زدن به بازوهایش گفتم:

_ تو باید بیاریش بیرون.

_ نیشه عزیز من! همیشه! قبل از اینکه تو بگی خودم تلاش کردم. میگن باید پزشک اونجا لزوم بستری در بیمارستان رو تأیید کنه. من حتی با پزشک اونا صحبت کردم و خوشبختانه متوجه شدم بیماری عمو چیز هادی نیست. همین تو رو خوشحال نمیکنه؟

با دست صورتم را پوشانده و میان گریه گفتم:

_ نه. هیچ چیز منو خوشحال نمیکنه الا اینکه اون رو آزاد ببینم.

شانهایم را فشرد و کوشید چیزی برای آرامشم بگوید.

_ من میفهمم.

عصبانی چشم در چشمش گفتم:

_ نه تو نمیفهمی. من اونو اونقدر دوست دارم که اگه بلایی سرش بیاد خودمو میکشم.

خیال کردم با این جمله حس حسادتش را تحریک میکنم، اما او سر به زیر افکنده و چیزی نگفت و همین سکوتش جری ترم کرد.

_ اون تنها چیز با ارزشیه که توی دنیا دارم و به خاطرش حاضرم هر کاری بکنم.

متبسم و با نگاهی پر مهر گفتم:

_ و همین احساس، سبب نشد غرورت رو زیر پا بذاری و بیایی اینجا تا چیزی برات بخوای؟

سکوت کردم. از جا برخاسته و به طرف پنجره رفت و در حالیکه دستانش را در جابه‌های شلوارش فرو برده بود و به بیرون مینگریست، زمزمه کرد:

_نمیدونم سیمین، تو چی فکر میکنی اما تو رو خدا بفهم که من نمیتونم فراتر از قانون و اختیاراتم کاری کنم.
_قانون، قانون! طوری حرف میزنی که انگار من ازت خواستم جنایت کنی. من فقط میخوام تلاش کنی، فقط همین.
_به خدا قسم کردم. تو که نبودی ببینی. خودم با دیدن عمو سالم منقلب شد. لاغر پریده رنگ و ضعیف شده بود و حرفی برای گفتن نداشت. اما من اینا چطوری باید به تو بگم. چطور؟
او به طرفم آمد و در حالیکه اشک در دیدگانش موج میزد سخت در آغوشم فشرد و آهسته گفت:
_معذرت میخوام سیمین. واقعا متاسفم. اما... اما آخه چکار باید کنم که باور کنی به اندازه خودت ناراحت و غصه دارم؟
حس میکردم آن بغض گلوگیر، دارد خفهام میکند.
_عزیز من، فدای تو بشم، بذار من به جای تو فکر کنم و غصه بخورم. بذار من به فکر راه چاره باشم.
چگهدر به آن محبت پاک و بی ریا احتیاج داشتم. آیا دیوانه نبودم که میان آبی آب، تشنه سر میکردم؟ انگشتان پر مهرش میان موهایم میرقصید و طنین آرام بخشش در گوشم، چقدر دلم میخواست بخوابم!
_عزیز دلم کمی صبور باش. من به آینده خوشبینم. این خیلی زیاده اگه ازت بخوام بهم اعتماد کنی؟ چرا با من و خودت اینطور میکنی؟ مگه نمیدونی چقدر دوستت دارم؟
واقعا میدانستم؟ آیا هرگز به این حقیقت فکر میکردم؟
_روزی میرسه که عمو برگرده و دوباره دور هم باشیم. اونوقت تو عزیز دل من به خاطر از دادن لحظاتی که میتوانست قشنگتر باشه، افسوس میخوری!
_پدرم در باره من چیزی نگفت؟
چانهام را بالا گرفت و خیره در چشمانم گفت:
_نگرانت بود، همانطور که من هستم.
_میخوام ببینمش.
_اگر عمو قبول میکرد شما رو توی اون محیط پذیره، هر تور بود میبردمت. خودت که میدونی، دوست داره به حساسیت هاش احترام بذارید.
دوباره سرم را به شانهای تکیه دادم و او با محبت در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:
_نگران نباش. بهت قول میدم دورادور مراقبت باشم. تو هم باید قول بدی.
چون مرا ساکت دید در ادامه گفت:
_اینکه از من توقعاتی نداشته باشی که خارج از توانمه.
گوشم متوجه ضربان قلبش بود. پرسید:
_قول میدی؟
زمزمه وار گفتم:
_هرگز هم چین آدمی نبودم.
زیر لب خندید و آرام گفت:
_به من گفتی که دل دریا کنای دوست
همه دریا از آن ما کنای دوست
دلم دریا شد و دادم به دستت

مکنه دریا به خون، پروا کنای دوست.

زیبائیهای آن لحظات با بذل محبت او به اوج رسید. کاش میفهمیدم!

تابستان آن سال من که به اصرار شهرام در کنکور شرکت کرده بودم، در کامل حیرت و ناباوری در رشته کارشناسی بزرگانی قبول شدم و این موفقیت را بیش از هر چیز به همسرم مدیون بودم، اما اعتراف میکنم، خودم گرایش چندانی به ادامه تحصیل نداشتم و اگر پذیرفتم در دانشگاه ثبت نام کنم، فقط به خاطر او بود، او که از خوشحالی در پوستش نمیگنجید.

روزی که اسامی را اعلام کردند به محض اینکه وارد خانه شد در حضور مادر و زن عمو در آغوشم کشید و چند بار چرخید و به عنوان هدیه انگشتری زیبا و گرانبها به دستم کرد و زن عمو که از خوشحالی او خوشحال بود در حال بوسیدنم گفت:

ایشالا به زودی شیرینی عروسیتون رو بخوریم، مادر!

من از فرط شرم سرخ شدم و زیر چشمی به او نگریستم تا عکس العملش را ببینم او با نگاهی تحسین گر براندازم کرد و در پاسخ مادرش گفت:

_عجله نکنید مادر! هر چیز به وقتش.

تعلل او به نظرم قریب بود و همیشه میترسیدم همین موضوع سبب افزون شدن فاصله میان ما شود و از آنجایی که به زمین و زمان شک داشتم، میترسیدم پای شخص دیگری در میان باشد، به طوری که هر عمل او را به این موضوع ربط میدادم و پاک فراموش میکردم در گذشته خودم یکی از مخالفان سر سخت این قضیه در غیاب پدر بودم و در حالیکه به قابلیت‌های خودم برای تشکیل زندگی مشترک اطمینان نداشتم، تصور میکردم پس از ازدواج روابطمان صمیمانه تر خواهد شد، یا حداقل من خواهم توانست بر اوضاع مسلط شوم.

پایان فصل هجدهم

فصل نوزدهم: قسمت اول

زمستان آن سال زمستانی غمزه و وحشتناک بود. چرا که پدر مهربانم بر اثر سکته قلبی در غربت زندان، چشم از جهان فرو بست و همان چیزی که باعث هراسم بود به وقوع پیوست. چه لحظات و ساعات درد ناکی بود. او فرسنگها دور تر از ما بر دنیا و تمام زیباییهایش دیده بست و ما را در غم نبود خود، مصیبت زده و تنها گذارد.

روزی که خبر فوت او را دادند، منم در دفتر بودم و در حالیکه برای رفتن عجله داشتم، لحظه شماری میکردم شهرام هرچه زودتر به کارهایش پایان داده و با من برای خریدن چند کتاب همراه شود. شب سردی بود و زمان به کندی میگذشت و من بی حوصله فکر میکردم منشی جدید شهرام قادر نیست آنطور که باید بر اوضاع مسلط شود. از وقتی دانشجو شده بودم با بی میلی وظایفم را به او سپرده بودم. در حالیکه به لیاقت و کار دانیاش شک داشتم.

آنروز هم کارها به کندی میگذشت و دفتر شهرام از حضور موکلینش شلوغ بود. لذا به دختر جوان گفتم حاضرم به او در کارها کمک کنم و چون پذیرفت، او را برای مراتب کردن پروندهها به اتاق بیگانی فرستادم و خودم پاسخگوی تلفنها که آنروز بیش از هر روز دیگر بود، مشغول شدم. ساعت از هفت گذشته بود که از زندان با دفتر تماس گرفتند و خواستند با شهرام صحبت کنند و منکه آن روز بی نهایت نگران پدر بودم، مضطرب و دست پاچه پس از فشردن دکمه انتظار از شهرام خواستم با آنها صحبت کند و خود با نگرانی منتظر پایان یافتن مکالمه نشستم. مکالمه او با زندان دقیقی به طول انجامید و هر لحظهاش بر من ساعتها گذشت. تا اینکه از اتاقش خارج شد. در حالیکه رنگ به رو

نداشت و بسیار آشفته مینمود. با دیدنش از جا برخاسته و کشیدم چیزی پرسیم، اما نتوانستم و همانطور خامش به او چشم دوختم. او بی آنکه حتی نیم نگاهی به من کند، به مراجعین حاضر با آهنگی لرزان گفت:

_ از همگی پوزش میخوام... اما امروز نمیتونم براتون کاری کنم...

در حالیکه عذر بقیه را میخواست، من با نگرانی فکر میکردم حتما طوری شده و گرنه اینکار از عهده من هم ساخته بود. مراجعین یکی یکی از جا برخاسته و دفتر را ترک گفتند. منشی جوان تا خواست چیزی بگوید، شهرام گفت:

_ شما هم میتوانید تشریف ببرید.

او حیرت زده گفت:

_ ولی هنوز...

شهرام دیده بر هم فشرد و گفت:

_ بفرمایید خانوم جلالی، ما هم باید بریم.

دیگر طاقت نیاوردم و با آهنگی لرزان گفتم:

_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

او که گویی تازه متوجه من شده بود، گفت:

_ خواهش میکنم به خودت مسلط باش.

این جمله بر آشوب درونم دامن زده و نگران ترم نمود. آنقدر که حتی قدرت حرف زدن نداشتم. منشی که اوضاع را غیر طبیعی میدید با خداحافظی عجولنهای ترکمان کرد. قبل از آنکه چیزی پرسیم او کیفم را به دست گرفت و آشفته گفت:

_ زود باش، باید بریم.

_ چه اتفاقی افتاده؟

_ بریم... برات میگم.

فریاد زدم:

_ پدرم؟ مربوط به اونه؟

آهسته در حال فشردن شانهام گفتم:

_ آروم باش!

با آهنگی بغض آلود گفتم:

_ براش اتفاقی افتاده؟

مکثی کرد و گفت:

-حالش به هم خورده.

دستش را پس زدم و عصبی گفتم:

_ بهت گفته بودم. اون باید از اونجا بید بیرون.

به طرف در رفته و در حال فشردن دستگیره ادامه دادم:

_ حالام دیر نشده ما باید...

_ سیمین!

آهنگ لرزان و ناامید صدایش بر جا میخکوبم کرد. انگار همان یک کلمه گویای آنچه میترسیدم بود در دیدگانش
اشک موج میزد و لبانش در تردید گفتن مطلبی میلرزید.
_ ما باید بریم. زود باش.

او سر به زیر افکند و لب به دندان گرفت. قلبم با دیدنش در آن حال فرو ریخت.
_ شهرام!

با آهنگی لرزان گفت:

_ دیگه دیر شده سیمین.

زنونم لرزید و کوشیدم معنای جمله‌اش را بفهمم. به پشت میز تکیه دادم و با ناباوری به مردی که دقایقی گذشته به
او تکیه داشتم خیره شدم. او با دیدنم در آن وضع و حال به سختی میان گریه گفت:
_ متأسفانه عمو دیگه بین ما نیست، سیمین. بهت تسلیت میگم.

میدانستم گریه کنم سبک تر میشوم، اما نمیدانم چطور راه گلویم بسته بود و چشمانم اشکی برای فرو ریختن
نداشت. او نزدیکم شد و در حال فشردن شانه‌هایم ادامه داد:

_ ساعاتی پیش بر اثر سکت فوت کرده.

ناگهان حس کردم از خشمی برنده لبریزم و نمیتوانم سکوت کنم. حس کردم از او و عقایدش متنفرم و قادر نیستم
خویشتن دار باشم. حس کردم خودم نیستم.

_ احمق! چطور میتونی به من تسلیت بگی؟

به عقب هلش داده و به صورت گیج و ناباورش خیره شدم.

_ تو در مرگش نقش داشتی.

_ سیمین!

_ تو میتونستی جلوی این واقعه رو بگیری ا تو میتونستی!

_ سیمین، لطفاً به خودت مسلط باش، دیگه از دست کسی کاری بر نیاید.

_ دهنه رو ببند! چطور میتونی بگی آروم باشم؟

وقتی نزدیکم شد مثل گربهای وحشی به بازهیش چنگ زده و فریاد زد:

_ گم شو! دیگه نمیخوام ببینمت.

دستهایم رو به دست گرفت و آرام گفت:

_ سیمین، من اندوهت رو میفهمم. خواهش میکنم اینقدر خودت رو رنج نده.

دستانم را از دستانش بیرون کشیده و در حالیکه با صدای بلند میگریستم از ساختمان خارج شدم. او نیز در تعقیبم
خارج شد و بارها و بارها مرا نامید.

_ سیمین خواهش میکنم. تو نباید با این حال و روز تنها بری.

سوار آسنسور شدم و قبل از آنکه او برسد دکمه طبقه همکف را فشردم. اما هنوز به همکف نرسیده در آسنسور در

طبقه دوم باز شد و صورت سراسیمه او در برابرم نقش بست. بار دیگر مثل دیوانگان پشش زده و خواستم از پله‌ها

پایین بروم که ناگهان دستش بالا رفت و روی صورتم نشست. من که گویی از عالمی دیگر به این عالم پا نهاده

بودم، مبهوت و گیج به صورتش خیره ماندم. خواستم چیزی بگویم که دستم را با قدرت به دست گرفت و از پلهها سرازیر شد. وقتی قدم به پارکینگ خلوت و تاریک نهادیم به خود آمده و فریاد زدم:
_ دستم رو ول کن!

او بی توجه به فریادهای من در اتوموبیلش را گشود و مرا به داخل هل داد. آنگاه خودش سوار شد و استارت زد. عصبی در اتوموبیل را گشودم و خواستم پیاده شوم که مچ دستم را محکم به دست گرفت و گفت:
_ به خدا قسم سیمین، اگه بخوای کارهای احمقانه کنی، کار ده دقیقه پیش رو تکرار میکنم. قسم میخورم!
صورت من از اثر سیلی هنوز میسوخت. فریاد زدم:

_ مگه من زر خریدم؟ تو حق نداری با من چنین رفتاری کنی.

او بی توجه به سخنانم در اتوموبیل را به هم کوبید و راه افتاد. من گیج و ناباور، هم به خاطر از دست دادن پدر و هم رفتار بی سابقه او، بار دیگر گریه را از سر گرفتم. او با سرعت رانندگی میکرد و چند بار به خاطر بی دقتی تا مرز تصادف پیش رفت و عاقبت مقابل خانه توقف کرد. ولی قبل از آنکه بیده شود لحظاتی سر بر فرمان گذاشت. من بی توجه به او خواستم پیاده شوم که دستم را به دست گرفت و گفت:

_ معذرت میخوام. نمیدونم چطور اون اتفاق افتاد.

اشکم همانطور فرو میریخت. هیچگاه آن اندازه نترسیده و تحقیر نشده بودم.

_ باور کن دست خودم نبود. نگران و ناراحت بودم و...

دستم را با خشم از دستش بیرون کشیده و با فریادی شبیه جیغ گفتم.

_ ازت متنفرم! برو به درک.

برف ریزی مبارید و سرما تا مغز استخوان هر عابری را میلرزاند. اما هیچ یک از ما بدان توجهی نداشتیم. گویی غم همه دنیا بر قلبمان نشسته بود.

فصل نوزدهم: قسمت دوم

از زمانی که پدر را در میان خرمنها خاک و برف در گور نهادند، هنوز ناباور و گیج بودم. اشکها و ناله ها، تسلیتها و بوسه ها، حتی ان ضعفهای پشت سر هم، جملگی برایم مثل بخشهایی از کابوس شبانه بودند که میکوشیدم از آنها رها شوم و برای لحظاتی چند بیاسایم. گاه در تصویری مها الود، پدر را میدیدم و گاه شهرام را که به رویم خم شده بود. میکوشیدم او را بنامم، اما ناگاه به یاد میآوردم او را آزردهام و مرا آزرده و شاید تفاهم، هرگز میانمان پا نگذرد. چند بار وقتی دیده گشودم آرزو کردم او را ببینم، اما ندیدم. فقط مادر بود و زن عمو و یک دنیا نگرانی. آنوقت بود که با صدای بلند گریستم. قلبم از دیدن آن همه سیاه پوش و آیات الرحمان گرفت و تازه به یاد آوردم چه بر سرمان آمده!

در طول مراسم پدر، هر بار چشمم به چشمش افتاد کوشیدم بر آن تصورات چشم ببندم و به او همانطور که دوست داشتم بنگرم، اما نمیتوانستم. به یاد تلاشم برای متقاعد کردنش و خاطره آخرین بر خوردمان افتادم و حس کردم از خشمی بی امان لبریزم.

او دورادور از طریق مادرم در جریان احوالم بود و دربارهام به زن عمو سفارشها میکرد، اما همان تور که خسته بودم به حریمم پا نمیگذشت و خلوت من را بر هم نمی ریخت تا شب هفتم فوت پدر، وقتی که پس از رفتن مهمانها از طریق

بهزاد او را به حضور طلبیدم. هنگامیکه شهرام پس مدتها به میل خودم پا به اتاقم نهاد، توانستم او را از نزدیک بینم. موهای سرش نامرتب و ژولیده و صورتش اصلاح نکرده بود و در لباس مشکی لاغر و ضعیف مینمود. فکر کردم آرام باشم اما وقتی دهان گشودم به سردی گذاشته بودم:

_ بشین.

در حال نشستن پرسید:

_ بهتری؟

زمزمه کردم:

_ بله یعنی فکر میکنم.

با آهنگی پر مهر گفت:

_ خوشحالم.

به صورتش خیره شدم. برای تکمیل مقصودش گفت:

_ از اینکه حالت بهتره خوشحالم.

چقدر محتاط شده بود. کاش بیشتر به محبتش توجه میکردم. آیا من لایق آنهمه احترام و توجه بودم؟

_ چرا خودت نمیشینی؟

نشستم، پرسید:

_ چیزی میل داری برات...

محکم گفتم:

_ میخوام باهات حرف بزنم.

_ میدونم.

آهنگش، آهنگی پر محبت بود. انگار ترجیح میداد سردیام را نادیده بگیرد برای اولین بار در طول آن ماهها گفتم:

_ تو برای ما خیلی زحمت کشیدی.

_ لهننت مثل غریبهها شده سیمین، مگه من برای بیگانه کاری کردم؟

_ ولی وظیفهای نداشتی.

مکثی کردم و بی آنکه به صورتش بنگرم گفتم:

_ ولی دیگه نمیخوام ادامه بدی. یعنی دلیلی نداره که ادامه بدی.

از جا برخاست و نزد آمد و گفت:

_ تو خستهای عزیز من، باید...

_ من خسته نیستم و حالم کاملاً خوبه، من... من میخوام با مادرم صحبت کنم، از اینجا بریم.

با آنکه به صورتش نگاه نمیکردم، اما میتوانستم حیرت و ناباوری را در صورتش حس کنم. او پس از مکثی طولانی

مقابل پاهایم نشست و با لحنی که ندامت از ان میباید گفت:

_ میدونم که هنوز از دستم ناراحتی، اما حاضرم به جبرانش هر کاری بکنم. باور کن اون روز بعد از شنیدن اون خبر

بد، خودم نبودم. تصورش رو بکن! یک دفعه خبری بهت بدن که اصلاً انتظار شنیدنش رو نداشتی. تو هم عصبی و

ناراحت بود. البته تو بیشتر حق داشتی اما باور کن منم حال و روزی بهتر از تو نداشتم و نگرانت بودم و نمیتونستم تو رو با اون وضعیت به حال خودت رها کنم و...

او را به حال خود گذارده و بی اعتنا به طرف پنجره رفتم و به سردی گفتم:

_ خیال نمی‌کردم منو اینقدر بچه بینی و فکر کنی که به خاطر اون حرکت، چنین تصمیمی گرفتم.

با شادی به طرفم آمد و گفت:

_ واقعا؟ تو واقعا نرنجیدی؟

علی رغم میلم گفتم:

_ به خاطر عملی که از سر عصبانیت مرتکب شودی؟ هیچوقت اینقدر احمق نبودم.

مرا به طرف خودش برگرداند و با نگاهی سرشار از عشق به صورتم خیره شد و من موج اشک را در دیدگانش از نزدیک دیدم. دوباره داشتم دستخوش احساسات میشوادم، پس دستش را پس زده و به جای ولم بازگشتم. او که تصور میکرد توضیحاتش کافی نبود، مردد و دستپاچه روی صندلی رو به رویم قرار گرفت و گفت:

_ میدونم، حتی وقتی خودم به عقب برمیگردم از رفتار اون روز احساس شرم میکنم. فکر میکنم هیچوقت اینقدر خود پسند نبودم.

زمزمه کردم:

_ فراموش کن.

_ دلم میخواد اما... واقعا نمیتونم.

به گولهای قالی چشم دوخته و آرام گفتم:

_ فراموشش میکنی... مطمئن باش.

با آهنگ لرزانی گفت:

_ متاسفم، واقعا متاسفم! من نباید توی اون شرایط چنان رفتاری باهات میکردم.

_ شهرام!

هر دو به هم خیره شدیم و من حس کردم همه وجود او لبریز از عشق و تاسف است.

_ آنچه که من تصمیم گرفتم هیچ ربطی به اون اتفاق نداره.

ناباور پرسید:

_ کدوم تصمیم؟ تو... دوباره چی حرف میزنی؟

متبسم گفتم:

- فکر میکنم در خلال حرفهایم گفتم.

_ من... منظورت رو نمیفهمم.

مکثی کرده و گفتم:

_ من میخوام به اتفاق خانوادهم اینجا رو ترک کنم.

با آهنگی شبیه فریاد گفت:

_ اینجا رو ترک کنی؟ این حرفها چه معنی میده؟

با عکس او با لحنی آرام گفتم:

_بین شهرام! بهتره کمی منطقی باشی. حالا که پدر مرده دیگه هیچ دلیلی برای موندن ما وجود نداره.
با دهان باز به صورت م خیره مانده بود. از سکوتش بهره برده و ادامه دادم:
_خیال میکنم دیگه باید از اینجا بریم و شما رو از درد سر هامون خلاص کنیم...
_این حرفها چیه به زبون میاری؟ مگه ما برای هم غریبه ایم؟
_نمیدونم.
_نمیدونی؟
_مدتیه که دارم به این موضوع فکر میکنم.
مقابلم روی زمین نشسته و گفت:
_که چی؟ سیمین دیگه صحبت عمو و چیزهای دیگه نیست. ما حالا با هم زن و شوهریم.
_نه به صورت رسمی!
_مقصودت چیه؟ تو به این موضوع شک داری؟
_چرا مساله رو میپوچونی شهرام؟ چرا میخوای یک جریان ساده رو اینقدر سخت کنی؟
_یعنی چی؟ تو به زن و شوهر بودن من و خودت شک داری؟
_هر چیزی رو میشه با آرامش و گذشت حل کرد.
_حرفهای تازه میزنی سیمین!
_شاید باید زودتر میگفتم شهرام. اما باور کن ما نمیتونیم در کنار هم خوشبخت باشیم.
_حالا وقت این حرف هاست؟ توی این شرایط که هنوز دا روز نیست عمو فوت کرده؟
_زدن این حرفها احتیاج به زمان خاصی نداره. میدونم که اگه خوشبخت نساهم، روحش رو آزاده کردم.
_بس کن سیمین! خیال میکنم باید یک آرام بخش بخوری و بخوابی. آخه مگه ازدواج خاله بازی است که دلت رو
بزنه؟ مگه تو با رضایت خودت بله نگفتی؟
_خیره در چشمانش گفتم:
_نمیدونم شاید اون موقع معنی رضایت رو نمیدونستم. شاید بچه و احساساتی بودم.

فصل نوزدهم: قسمت آخر

عصبی از جا برخاست.

_حرفها رو نشنیده میگیرم سیمین.

_وقت تلف میکنی.

_تو از کی تا حالا تنهایی تصمیم میگیری؟ ناسلامتی من شوهرتم.

_میخوای قدرت و موقعیتت رو به رخم بکشی؟

_این حرفها چیه؟ داری خونسرد خونسرد بدون اینکه شرم کنی، پیشنهاد طلاق میدی!!؟

_مگه پیشنهاد قتل دادم؟ یا مگه دارم جنایت میکنم؟ اجازه ندارم برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم؟

_خودت؟ تو چه میدونی صلاح و شرت چیه؟

_کاش منو اینقدر بچه نمیدیدی.

_ دلم میخواد، اما خودت وادارم میکنی.

_ بین شهرام، این به صلاح هر دوی ماست.

_ از طرف خودت حرف بزن، من که گلایه‌های از انتخابم ندارم.

_ اما من دارم.

با خودخواهی روی صندلی قرار گرفته و گفت:

_ متاسفم! حالا دیره، میخواستی قبل از اینکه عقد کنیم بگی.

_ تو که انقدر مستبد نبودی شهرام.

_ اگر اسم اینو استبداد میذاری، اشکالی نداره. شاید باید زودتر از اینا میگفتم.

اشکم سرازیر شد. به طرفم آمد و در حال پاک کردن اشکهایم گفت:

_ عزیز من، تو چرا با خودت و من اینطور میکنی؟ آخه من چیکار کنم تا باور کنی دوستت دارم؟

_ بذار خودم تصمیم بگیرم.

شانهایم را گرفت و با محبت گفت:

_ آخه این دیگه چه تصمیمیه؟ کدوم آدم عاقلی با خودش اینطور میکنه؟

_ باشه. بذار همه فکر کنند من دیوانه ام.

_ بینمت.

به صورتش خیره شدم. با لبخندی ناباور گفت:

_ اگه نمیشناختمت، میگفتم لابد پای کسی در بین. بگو که داری شوخی میکنی.

_ نه، کاملاً جدیم.

دوباره عصبی از جا برخاست و دستانش را در جیبی شلوارش فرو برد و در حال قدم زدن گفت:

_ من نمیدونم تو امروز از کدوم دنده بلند شدی. نمیفهمم این دیگه چه تصمیمیه؟ گیرم طلاق گرفتی، به عاقبتش فکر کردی؟

_ دیگه لازم نیست نگران ما باشی.

_ مقصودت چیه؟ اگه مادرم و مادرت بفهمند، چه فکری میکنی؟

_ شاید اولش شوکه بشن، اما به مرور زمان عادت میکنن.

_ حرفهای نسنجیده میزنی سیمین! فکر کنم فردا به همشون بخندی.

با تردید پس از مکث کوتاهی گفت:

_ بینم! نکنه... منو درباره فوت عمو مقصر میدونی؟

سکوت کردم.

_ نه! خیال نمیکنم اینقدر بی منطق باشی.

سر به زیر افکندم. چون جوابی نشنید، عصبانی گفت:

_ پناه بر خدا. گاهی فکر میکنم تو رو اصلاً نشناختم. آخه این چه فکریه که میکنی؟ خیال میکنی که من خوشحالم که عمو فوت کرده یا مخصوصاً سهل انگاری کردم تا بمیره؟

همچنان ساکت بودم و میکوشیدم تا گریه نکنم.

_سیمین عزیز من، عمو به مرگ طبیعی مرد. اینو درک کن، میدونم که برای مردن هنوز خیلی جوان بود، اما خوب... تقدیر هر کس از اول معلومه.

دیگر تاب نیاوردم و معترض گفتم:

_تقدیرش چی بود؟ اینکه در غربت و بی کسی بمیره؟ شهرام! تو اهمال کردی و من ضرورتی در ادامه این بحث نمیبینم.

_این حرفها چرنده. عمو سخته کرده. سخته هم که سن و سال نداره و خبر نمیکنه، ممکنه معنی که اینجا نشستم یکدفعه سخته کنم یا هر کس دیگه.

_پدر اون اواخر ناراحتی قلبی داشت.

_اما طبق مدارک پزشکی در نوار قلبی که همان یک هفته قبل از مرگش گرفتند علایم مشکوکی دیده نشده.

_پس رفتی برای سرپوش گذاشتن روی اشتباهات، تحقیق هم کردی؟

_بین عزیز من! همه ما از مرگ عمو متاسف و داغداریم، اما این دلیل نمیشه که همدیگرو برنجونیم.

_من نمیخوام کسی رو برنجم.

_منم نمیخوام که تو با این افکار نادرست از من برنجی.

_به خاطر همینکه که دوست دارن این موضوع رو با هم حل کنیم.

_واقعا چی تو رو آروم میکنه سیمین؟ من دوست دارم در شرایط بهتری باه هم حرف بزنیم.

_من دیگه حرفی برای گفتن ندارم.

_پس اونهمه عشق چی شد؟ یک شبه مرد؟

_نمیدونم.

عصبی پرسید:

_حرف آخرت؟

_بله.

پاسخم محکم تر از آن بود که انتظار داشتم. او عصبانی به طرف در رفت و در حال خارج شدن گفت:

_متاسفم! اما من موافق نیستم و میدونی که اینکار بدون رضایت من امکان پذیر نیست. تو هم بهتره بیشتر استراحت کنی و هر وقت آمادگی داشتی با هم صحبت کنی.

او بی آنکه منتظر پاسخی از جانبم بماند، از اتاق خارج شد و در را به روی من بست. با خود اندیشیدم:

هیچ وقت تا این اندازه در برابرم سر سختی نشون نداده بود.

آنروز از عواقب تصمیمی که در سر داشتم، هیچ نمیدانستم. شاید اگر میدانستم دارم با دست خودم چه بر سر زندگیم میاورم، عاقلانه تر با حقایق مواجه مشدم.

پایان فصل نوزدهم

فصل بیستم: قسمت اول

تا دو سه روز بعد از آخرین بحث مان، شهرام رفتاری رنجیده و سنگین داشت و در صورتش اضطراب مبهمی موج میزد. دیگر باور نداشتم روزگاری پشت پنجره همان اتاق لحظها را به انتظارش شمردم. اولین عملی که اری نمایش

قاطعیت در پیش گرفتم بی اعتنایی و سردی نسبت به او در جمع بود. چیزی که به خوبی میدانستم از آن متنفر است. رفتارم به قدری اهانت آمیز بود که به زودی بقیه متوجه شدند و مادر طبق معمول در خلوت به باد شمتتم گرفت:

_ آخه تو چته دختر؟ این چه رفتاریه؟ مگه سپرده دستش داری؟ مگه باهاش پدر کشتگی داری؟ کم بهمون خدمت کرده؟ مزدش اینه؟

ترجیح میدادم بی اعتنا باشم، اما دست بردار نبود.

_ والله، به خدا خوب مردیه که چیزی نمیگه. تو چطور میتونی جلوی ما بی احترامش کنی؟ نکنه از بس ملاحظه ات رو کردن باورت شده؟ باز زن عمو! میگفت دل مرده و غصه داره، شوهرش باید درکش کنه. اما آخه چقدر؟ گُل میده بهت از دستش نمیگیری. جواب سلامش رو نمیدی. بهش کنایه میزانی. توی کارهات هم که باهاش صلاح مشورت نمیکنی.

یکی از دفعاتی که از نصایح مادر اعصابم بهم ریخت، معترض گفتم:

_ چرا دست بردار نیستید مادر؟ چرا فکر میکنید که من بچه ام؟ اون اعتراضی نداره. شما چرا حرص میخورید؟

مادر برای اولین بار در طول آن مدت با آهنگی محکم گفت:

_ خجالت بکش دختر! انگار، راستی راستی همه چیز یادت رفته. حالا اون نجابت میکنه و حرفی نمیزنه، باید سؤ استفاده کنی؟ آگه من این چیزها رو نگم کی بگه؟ مدتی که از شدت غصه نه خواب دارم نه خوراک. همش دارم به خودم دست مریزاد میگم با این دختر بزرگ کردنم. خدا بیامرزه پدرت رو، اون بود که لیلی به لاه لات میذاشت. موندم وقتی خودم انقدر حرص میخورم، مردم چی میگن؟ نمیگن دست مادرش درد نکنه؟

_ مردم بی خود میکنند. کی رو از من ساده تر پیدا میکردن مادر؟ آگه راستش رو بخوای خیلی هم باید ممنون باشند که با پانزده سال تفاوت سنی زن آقا شدم. به قول دوستم عروس به این سادگی، توی هفت آسمون هم پیدا نمیکردند. مادر عصبی گفت:

_ دوستت غلط کرده! حالا دیگه حرف یه الف بچه رو به من ارجع میدونی؟ دیگه غریبهها دلسوز تر از ما شدند؟ سیمین کاری نکن نذارم بری دانشگاه.

_ من که بچه نیستم مادر که کسی بخواد راه و چاه رو نشونم بده.

_ تو اندازه یه بچه پنج ساله هم عقل نداری.

_ شما بهتره بیشتر نگران بهزاد باشید.

مادر با تمام قوا مرا به طرف خودش برگرداند و خشمگین در حال کندن موهایش گفت:

_ خاک بر سرم کنند! این آت و آشغالها چیه زدی به صورتت؟ تو ناسلامتی عزا داری. خیال میکردم دانشگاه میری، شعورت بره بلا!

گره روسریام رو محکم کرده و چادرم رو سر کشیدم، ولی مادر مانع شد و ملتسانه گفت:

_ بمون مادر. اینا رو پاک کن برو. حالا از عذرت هم که بگذریم، شهرام خان دوست نداره آرایش کنی.

اخم کرده و گفتم:

_ مادر جون لطفا برین کنار. دیرم شده.

_ نه مادر تو رو به ارواح خاک بابات قسمت میدم، با زندگیت اینطور بازی نکن.

کلافه گفتم:

_ مگه چیکار کردم مادر؟ شما به این میگین آرایش؟ پس اونایی که توی خیابون هستند چی میگین؟

_ این کارها در شان خانواده ما نیست، مادر جون.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

_ پس از نظر شما باید کنج خونه پیوسم؟

مادر با محبت گفت:

_ نه مادر جون. بالاخره تو هم جوونی و باید به خودت برسی. اما نه بیرون از خونه. توی خونه برای شوهرت آرایش

کن. میدونی که اون دوست نداره.

_ چطور هر چی خوبه برای من بده؟ چطور به زنهایی که میان دفترش، ایرادی وارد نیست؟

_ مادر جون، زنهای مردم به آقا شهرام چه مربوطه؟ تو زنشی.

_ نگین زن ابگین اسیر! وقتی از خودم اختیار نداشته باشم دستی به صورتم ببرم، که زن نیستم، کنیزم.

_ خدا مرگم بده. این حرفها چیه مادر؟ مگه ما زن نبودیم؟

_ دیگه اون دوره گذشته مادر و من مثل شما نیستم. شما محصول دوره خودتونید و من مال این دوره ام.

مادر اشک ریزان در حالیکه در لباس مشکی دو چندان ضعیف مینمود گفت:

_ مادر جون با زندگیت اینطور نکن. نذار غصه تو هم بید روی غصههای دلم.

به سیمای پر مهرش خیره شدم و با دیدنش در آن وضع و حال قلبم فرو ریخت و بغض گلویم را گرفت.

_ گریه نکنید مادر، چرا سر صبحی با اعصابی خورد راهیام میکنید؟ اینهمه جار و جنجال مال اینه؟ باشه پاکشون

میکنم. فقط شما گریه نکنید.

مادر مرا سخت در آغوشش فشرد و گفت:

_ الهی قربونت برم مادر. الهی دردت به جونم.

_ این حرفها چیه مادر؟ من موندم شما مادر منید یا مادر اون؟

_ مادر هر دو تونم. به خدا شهرام مرد خوبییه و همه حسرتش رو میخورند.

_ خدا شانس بده.

_ مگه همینطور نیست مادر؟ فقط تو کافیه لب باز کنی و بگی چی میخوای.

_ آخه زندگی ما فقط این نیست مادر جون.

_ زندگی هر چی هست، آنقدرها هم که تو میگی سخت نیست. به خدا ما شانس آوردیم سیمین جون! شهرام مرد

زندگیه و تو باید قدرش رو بدونی.

_ اگه اینقدر بهش مدیون نبودیم، بازم این حرف رو میزدید؟

_ این چه حرفیه مادر؟ مگه تا حالا به ما از ُگل بالاتر گفته؟ هر کاری هم کرده با رضا و رغبت کرده.

آنروز به خواست مادر مقابل آینه نشستیم و آرایش کم رنگی را که به صورت داشتیم، پاک کردم.

فصل بیستم: قسمت دوم

رفیق روزهای تنهاییام یکی از هم کلاسیه‌ایم، به نام گلرخ بود. او دختری چشم و ابرو مشکی با قدی بلند و پوستی گندمی بود و همان اندازه که زیبا مینمود، شیطان و پر هیاهو بود. من از آن جهت با او معاشرت میکردم که با من تفاوت داشت.

از زمانی که روابطم با شهرام به سردی گراییده بود به بودن با او بیشتر از گذشته رغبت نشان میدادم و او که مرا آنقدر افسرده و کسل میدید، میکوشید آرامم کند. آنروز پس از بگو مگو با مادر حال و حوصله نداشتم، لذا به اصرار او و برای رفع خستگی و نوشیدن قهوه به تریایی نزدیکی دانشگاه رفتیم. گلرخ در حال برانداز کردنم با آهنگی طنز الود گفت:

_ چیه؟ کشتیهات غرق شدند؟

_ آهی بی صدا کشیده و گفتم:

_ چیزی نیست.

_ حالا دیگه من غریبه شدم؟

_ نه. باور کن چیز تازه‌ای نیست.

_ بازم نامزدت؟ ای بابا!

_ با حالتی جدی گفت:

_ تو که انقدر دو دل و مستاصل بودی، چطوری بله گفتی؟ اونم به هم

چین مردی +

_ مگه چشه؟

_ بفرمایید چش نیست؟ یک باره به یه مرد شصت ساله شوهر میکردی.

_ کسی مجبورم نکرده بود، خودم خواستم.

_ خوب آره، اما هنوزم دیر نشده، مگه باهات حرف نزدی؟

_ چرا.

_ خوب؟

_ گفت امکان نداره.

_ همینه دیگه. مردها با ازدواج از زنها بندهای بی چون و چرا میسازند.

_ اما اون اینطوری نیست.

_ پس اگر غیر از اینه چرا به خسته ات اهمیت نمیده؟ مگه بهش نگفتی دوستش نداری؟

_ دوستش ندارم؟ عیب کار، همین جاست. گاهی وقتها بازم با دیدنش قلبم میلرزه. وقتی اونطور نگام میکنه، یا لبخند

میزنه یا وقتی که...

- تو رو خدا خر نشو! ابد دفعه پیش هم همینطوری به عقدش در اومدی. عزیز من دیگه زمانه عوض شده! زن و

شوهرها باید با هم اختلاف سنی کم داشته باشند تا همدیگه رو درک کنند.

_ اما اون اغلب همونیه که من میخوام.

بالاخره میخوای باهات زندگی کنی یا قیدش رو بزنی؟

- نمیدونم.

_ یعنی چی؟
_ اون که موافق نیست.
_ تو چی؟
_ گیج و دو دلم.
_ ای بابا! اینطوری هم اگه دست روی دست بذاری کار از کار میگذره.
_ میگی چیکار کنم؟
_ مخالفتت رو نشون بده؟
_ لابد با قرتی گری؟
_ نه! اما بر خلاف میلش عمل کنی.
_ تو شیطون رو درس میدی.
_ به خاطر خودت میگم و گرنه به من چه؟
_ آخه اینقدر بهش مدیونیم که نمیتونم.
_ آخه کدوم احمقی درباره زندگی و آینده خودش رودربایستی میکنه؟
_ اون هنوز دوستم داره گلرخ.
_ نه تو رو خدا! یک زن داره مثل پنجه آفتاب، بدش بیاد؟
_ خیلی درم عذابش میدم.
_ نترس! اگه عذاب میکشید به صدا در میومد، تو فکر خودت باش. قهوه ات رو بخور، سرد شد.
_ فنجان قهوه را به دست گرفته و گفتم:
_ دلم میلرزه و موندم چیکار کنم. هنوزم وقتی دستم رو به دست میگیره...
_ اوه...! تو هم چین میگی که انگار هیچ مردی اینطوری نیست. دلت رو دریا کن. پس اگه جای من بودی چه میکردی؟ یارو بعد از اونهمه اومد و رفت گذاشت، رفت اروپا.
_ میخوای همین تور مجرد بمونی؟
_ آره. دلم میخواد تا میتونم از آزادیم استفاده کنم.
_ آخرش چی؟
_ میشه یک خواهشی ازت بکنم؟
_ چی میخوای؟
_ تا وقتی با همیم چادرت رو برداری.
_ خدا مرگم بده. چیکار کنم؟
_ چته؟ چرا هوول کردی؟ مگه گفتم لباست رو در بیاری؟ به خاطر خودت میگم. راحت تری.
_ لازم نکرده. من همینطوری راحتم.
_ منکه میدونم اگه به میل خودت باشه بدت نیامد مانتویی باشی.
_ حالا که چادریم.
_ بس کن سیمین! مگه تو به خاطر شوهرت نیست که چادر به سر میکنی؟

عصبی گفتم:

_ حالا به هر علتی که هست.

_ نرسیده به خونه سرت کن.

_ دیگه حرفش رو هم نزن. تو داری از راه به درم کنی.

- دست شما درد نکنه. حالا ما منحرف شدیم؟ مگه تو توی حجاب من ایرادی میبینی؟

_ هر کسی مسول عمل خودشه.

_ وقتی برداری، تازه میفهمی که چقدر راحتی.

_ حالام راحتم.

_ بابا درش بیار و بذار توی کیفیت. نرسیده به خونه سرت کن.

_ دیگه چیکار کنم؟

_ دیگه؟ یه کم آرایش کن. تا از این شکل و رو در بیایی تو میدونی که زیبایی پرستی در وجود هر آدمی هست.

_ به خدا تو دست شیطون رو از پشت بستی.

- چرا؟ چون حرف حق میزنم؟

کمی از قهوه‌اش را سر کشید و گفت:

_ بالاخره چیکار میکنی؟

_ ای بابا! تو عجب بد پیله ای!

_ چی میگی؟ عروسی لیللا رو میگم خنگ خدا! میدونی که پنج شنبه عروسیشه.

_ نمیدونم. باید با خونه حرف بزنم.

_ همینه دیگه. از حالا با دست خودت حکم استارتت رو امضا میکنی.

_ چی میگی؟ یعنی خونه نباید بدونند کجا میرم؟

ادامه دادم:

_ مادرم که بیچاره حرفی نداره. میمونه شهرام. اون از مجالسی که قاطی پاتی اند خوشش نیواد.

_ مگه مریضی که بگی مجلسشون قاطیه؟

_ و، خوب اونم دعوت داره. خودش که میبینه.

_ مگه مجبوری بگی اونم دعوت داره؟

_ یعنی چی؟ خودم تنها پیام؟

_ چیه؟ میترسی لو لو بخوردت؟ مگه ماها آدم نیستیم که تنها میاییم؟

_ اما من با شما فرق درم.

_ جون مادرت این یک شبه رو بذار خوش باشیم.

_ اون بدبخت که کاری نداره.

_ با اون تعصبهایی که اون داره نه میذاره به تو خوش بگذره، نه به ما.

_ از اونم که بگذریم خودم معذبم.

_ دیوونهای به خدا. از خونه بیا بیرون بین عروسی از ما بهترن چطوره.

_اما آخه...

_اما نداره.خودت کارها رو راس و ریس کن.

_با دروغ؟تا حالا بهش دروغ نگفتم!

_فکر نمیکنم.

سکوت کردم.گلرخ کلافه گفت:

_دیگه چه بهانه‌های داری؟

_هیچی.

_بینم چیکار میکنی.

پایان فصل بیستم

فصل بیست و یکم:قسمت اول

تا یکروز قبل از عروسی،مانده بودم موضوع رفتنم را چگونه مطرح کنم که از شانسم همان شب،سر میز شئم بهانه به

دستم افتاد و مادر شوهرم اعلام کرد شب جمعه منزل دائی شهرام دعوتیم:

_داداشم تاکید کرده شما هم باید تشریف بیارید،اشرف جون.

مادر گفت:

_ما که شرمنده شون هستیم.توی مراسم ابراهیم خدیامرز،خیلی زحمت کشیدند.

زن عمو گفت:

_این چه حرفیه؟هر چی بوده وظیفه بوده.

من همانطور که سرگرم بازی با غذا بودم گفتم:

_از طرف من عذر بخواین،چون نمیتونم بیام.

سکوتی پر معنا بر جمع حاکم شد و من سنگینی نگاه حاضرین را بر خود حس میکردم.شهرام با محبت گفت:

_چرا عزیزم؟

از وقتی چنان پیشنهادی داده بودم با محبتی بی پرده صحبت میکرد.بی آنکه به صورتش بنگرم گفتم:

_من قبلا به عروسی دوستم دعوت شده ام.

مادر آرام و رنجیده گفت:

_مادر جون تازه چله بابات تموم شده.

به سردی گفتم:

_میدونم مادر.اما یکی از دوستای نزدیکمه و وقتی پدر فوت کرده بود،در غصه هام شریک بود.از اون گذشته

مراسمش رو مدتی به خاطر پدرم عقب انداخت.بنا بر این صحیح نیست که نرم.

زن عمو با محبت گفت:

_آخه عزیزم،داداشم بیشتر به خاطر تو و شهرام،دعوتمون کرده.

_شهرام میتونه باهاتون بیاد.

مادر گفت:

_ مگه دوستت نمیدونه که تو شوهر داری.
_ چرا مادر.
_ پس چرا شهرام خان دعوت نداره؟
_ قبلا معذرت خواست و گفت از اینکه بخواد برای شوهرن هم کلاسی هامون کارت بده، معذرت دارد. چون ظاهراً محل پذیرایی کمی کوچیکه.
_ شهرام گفت:
_ هیچ ایرادی نداره عزیزم، حالا خودت واقعا میخوای بری؟
_ بله، چون قول دادم.
_ زن عمو که آشکارا رنجیده بود، گفت.
_ خیلی بد شد.
_ با لبخندی تصنعی گفتم:
_ ایشالا یک دفعه دیگه.
_ آنگاه در حالیکه شام را تا انتها نخورده بودم، بقیه را به قصد اتاقم ترک کردم و خود را با یکی از کتابهایم سرگرم نمودم. دقایقی بعد چند ضربه به در اتاق زده شد و شهرام پس از مدتها وارد اتاقم شد و در حال بستن در گفت:
_ میتونم پیام تو؟
_ به سردی گفتم:
_ حالا که اومدی.
_ سردیام را نادیده گرفت و کنارم نشست و در حال نوازش موهایم گفت:
_ به من نگفته بودی عروسی دعوت داری.
_ یادم نیاد این اواخر با هم زیاد هم صحبت شده باشیم.
_ مقصر کیه؟
_ بهتره دنبالش نباشیم.
_ حالا واقعا دعوتی یا فقط بهانه‌های بود برای نرفتن به خونه دایی؟
_ اگه باور نداری، میتونم کارت دعوتم رو نشونت بدم.
_ نه، باور میکنم. این همون دوستت نیست که با نامزدش اومده بود اینجا؟
_ بله خودش. چطور مگه؟
_ هیچی.
_ آهی حسرت بار کشید و من آمود کردم نفهمیدم.
_ خودم میرسونمت.
_ احتیاجی نیست، آژانس میگیرم.
_ چه حرفهایی میزنی؟ خودم میرسونمت، خودم هم برت میگردونم. اگر هم به چیزی احتیاج داری بگو تا تهیه کنم.
_ نخوداگاه گفتم:
_ تو که مخالفتی نداری؟

_ فکر میکنم برای روحیه ات خوب باشه. در ضمن...

مکث معنی داری کرد. پرسیدم:

_ در ضمن چی؟

با آهنگی پر محبت گفتم:

_ در ضمن با مادرم اینا صحبت کردم تا اگر بشه بعد از سال عمو، بریم سر زندگیمون.

رنگم پرید و جا خوردم. او موهایم را از روی شانهایم عقب زد و در ادامه گفت:

_ دیگه بسه. حالا فکر میکنم هر دو آماده باشیم.

عصبی از جا برخاسته و به طرف پنجره رفتم. او بی اعتنا به رفتارم در ادامه گفت:

_ قرار بود فردا شب دائی در گفتن این موضوع پیش قدم بشه.

عصبانی گفتم:

_ مگه ما با هم صحبت نکردیم؟

_ یادم نمیاد.

به طرفش برگشته و خشمگین گفتم:

_ چطور میتونی انقدر بد جنس باشی و منو نادیده بگیری؟

از جا برخاست و به طرفم آمد و شانهایم را به دست گرفت و زمزمه کرد:

_ عزیز من...

قلبم به شدت میپید. مدتها بود دستش بدنم را لمس نکرده بود. با این وصف دستش را پس زده و گفتم:

_ من باهات در باره تصمیم حرف زدم.

با نگاهی پر محبت گفت.

_ سیمین!

وقتی آنطور نگاهم میکرد و با آن آهنگ مینامیدم، از خود بی خود میشوادم.

_ سیمینم، بذار همه اون حرفها بخشی از یک کابود باشند.

_ ولی حقیقت دارند.

_ میتونم باز صبر کنم، هر قدر که تو لازم بدونی.

عصبی و بغض آلود فریاد زدم:

_ تنهام بذار.

کوشید آرامم کند.

_ سیمین...

_ برو بیرون، میخوام تنها باشم.

صورتم در پوشش دستانم بود و او را نمیدیدم. اما صدای گامهای خسته او و بسته شدن در را شنیدم و حس کردم

هیچوقت آنقدر بد بخت نبوده ام.

فصل بیست و یکم: قسمت دوم

شب عروسی لילה، به اتفاق شهرام از خانه خارج شدم، در حالیکه در طول مسیر سکوت آزار دهندهای بینمان حاکم بود که عاقبت نیمه‌های راه توسط او شکسته شد:

_عجب شب سردی. به اندازه کافی لباس پوشیدی؟

_بله.

در اصل لباس مهمانی را در ساکم گذشته بودم و برای آنکه موجبات شکش را فراهم نکنم با پوششی ساده راهی مهمانی بودم. میداستم اگر بفهمد قصد دارم کدام لباس را به تن کنم، مخالفت میکند. او با نگاهی به سرپایم با آهنگی پر محبت پرسید:

-باید برای امشب لباس میخریدی.

_احتیاجی نداشتم.

_خیال نمیکنی داری ساده میری عروسی؟

_تو که همینطوری راضی هستی.

_نه برای عروسی.

آنقدرها هم که فکر میکردم متعصب نبود. هر چند لباس من هم بیش از حد ساده مینمود. او پس از مکثی کوتاه به نرمی گفت:

_امشب هر چی دائی بگه مخالفتی نداری؟

باز هم سکوت کردم. او به دنبال سکوت گفت:

_شاید برای برگردوندن مادر اینا یک سریع برم اونجا. حرفی نداری که از طرفت بگم؟

به سردی و خیلی آرام گفتم:

_نه، فکر میکنم حرفام رو قبلا گفتم.

به نظرم با چنان پاسخی، عصبیاش کردم اما به روی خود نیاورد. او که مرا بدن حال دید تا رسیدن به مقصد کلامی نگفت. تنها وقتی که پیاده میشوادم پرسید:

_کی پیام دنبالت؟

_معلوم نیست. خودم آژانس میگیرم، برم میگردم.

_پرسیدم کی پیام دنبالت؟

_نمیدونم.

_ساعت یازده چطوره؟

در حال بستن در ماشین با بی میلی گفتم:

_منتظرم.

آنگاه پس از خدا حافظی سردی، بی آنکه به عقب برگردم وارد ساختمان شدم.

در حالیکه فکرم پیرامون او دور میزد، با صدای گلرخ که میان پلهها ایستاده بود به خود آمدم.

_کجایی بابا؟ فکر کردم نیای.

با دیدنش بر جا میخکوب شدم. او به قدری با آرایش موها و صورتش تغییر کرده بود که اگر در حرف زدن پیش قدم نمیشد، در تشخیصش دچار تردید میشوادم.

_تویی گلرخ؟

_پس کیه؟ فکر کردی روحمه؟

_آنگاه در حالیکه مرا بالا میبرد گفت:

_زود باش! لباس که آوردی؟

_اره.

_خیلی خوب! بیا برو توی این اتاق و لباس رو عوض کن و اگر میشه دستی به سر و صورتت بکش.

_گلرخ من خجالت میکشم.

_پناه بر خدا. مگه میخوان چیکار کنن؟

_گلرخ من نمیتونم...

_ساکت رو بده به من.

ساکی رو که به دست داشتم، در اختیارش گذاشتم و خودم مثل مجسمه بر جا ماندم. او لباسم را بیرون کشید و فرمان داد:

_برو اون پشت عوض کن.

آن لباس هدیه‌های از طرف شهرام بود و نه تنها آستین نداشت بلکه با چاکلی بلند از پایین کمرم زینت یافته و زیبایش با سنگهایی به رنگ تیره به اوج رسیده بود، علی‌الخصوص که سر شانه‌های من پر بود و پوست سفیدم به رنگ سیاه لباس جلوهای جادویی میبخشید. برای چند ثانیه به تصویر خودم در آن فضای نیمه روشن خیره شدم. شهرام بارها التماس کرده بود آن لباس را برایش بپوشم و من شرم را بهانه کرده بودم و نپذیرفته بودم ولی حالا... با صدای گلرخ به خود آماده و از اتاقک خارج شدم.

_چقدر طولش دادی؟

_آنگاه با نگاهی تحسین بر انگیز گفت:

_به به چه شود!

سر به زیر افکنده و آرام گفتم.

_این لباس رو خریده بود که برای مراسم سفره خاله‌اش بپوشم.

_لباست حرف نداره. نگفته بودی اینقدر با سلیقه است.

گلرخ خنده‌های سر داده و گفت.

_بشین. زود باش.

پرسیدم:

_برای چی؟

_میخواوی اینطوری بیی؟ میخوام دستی به سر و صورتت بکشم.

_گلرخ من...

_بشین بینم.

_دیگه بسته گلرخ. شهرام اگه بفهمه مجلس اینطوری بوده پدرمو در میاره.

_چقدر تو ترسو بی بابا. مگه میخوام چیکارت کنم؟

_بابا اون همه نههرام نشستن تو اتاق، نمیبینی؟

_حالا کی حواسش به من و توست؟

_مگه کورند؟

_ای داد بی داد! حالا انقدر چونه بزن تا عروسی تموم بشه.

از جا برخاسته و گفتم.

_من نیستم، ببخشید.

_کجا؟

_میرم خونه.

_بشین بابا، تو هم انگار نوبرش رو آوردی.

اعتراف میکنم در طول مدتی که او مرا آمده میکرد، در اضطراب و هراس خاصی دست و پا میزدم و تصویر شهرام با

تمام حساسیتهایش از مقابل دیده گانم کنار نمیرفت. روزی را به خاطر آوردم که به خاطر خودم، عذر منشیاش را خواستم و یا از روی شک و تردید تعقیبش کردم. آیا منصفانه بود که به حساسیتهایش وقتی که تا آن اندازه حساس

بودم، بی احترامی کنم؟ ای کاش آن لحظه اجازه داده بودم و جدانم با عدالت محاکمهام کند! اما افسوس که برای تسکین خودم اندیشیدم: ما دیگر هیچ تعلقی به هم نداریم و حساسیتهای من جملگی مربوط به گذشته است. وقتی که او را بی نهایت دوست داشتم.

فصل بیست و یکم: قسمت سوم

گلرخ با عجله سر و صورتم را میاراید و من تکان نمیخوردم. شده بودم مثل سر سپردهای که عنانش را بی چون و چرا به دیگری داده بود.

_خیلی خوب. تموم شد.

از جا برخاسته و به طرف آینه چرخیدم و از دیدن خود جا خوردم. حتی روز عقدم هم چنان آرایشی نداشتم. گلرخ از فرصت استفاده کرد و گفت:

_جداً که در حق خودت خیلی بی انصافی میکنی! بین چه جواهری شدی.

دستپاچه گفتم:

_گلرخ دیونه شدی.

_وقتی خواستی بری، پاکشون میکنی.

_فقط شوهرم غریبه است؟

رنجیده گفتم:

_بیا و خوبی کن.

_از این خوبیها به خودت کن.

خواستم که پاکشان کنم که مانع شد و گفت:

_چیکار داری میکنی؟ یک ساعت زحمت کشیدم.

_این همه؟ مگه قرار نبود ملایم باشه؟

او عصبانی جعبه دستمال کاغذی را مقابلم کوید و گفت:

_ بیا بگیر! من رفتم. هر غلطی دوست داری بکن.
داشت از اتاق بیرون میرفت که مچش را به دست گرفتم.
_ چقدر بی ظرفیت شدی گلرخ.
_ بالاخره چیکار کنم؟ میای یا برم؟
_ آخه... میدونی من...
_ یالا راه بیفت ببینم.
چادری به سر کرده و با او همراه شدم. اما زنوانم میلرزید. گلرخ پرسید:
_ اول میخوای لیلا رو ببینی.
تأیید کردم. او جلو تر از من به راه افتاد و من پشت سرش، در حالیکه متوجه نگاههای عجیب حاضرین درباره خودم
بودم. چرا که تنها فرد چادری در مجلس محسوب میشوادم. گلرخ در اتاقی را گشود و گفت:
_ بیا تو سیمین جون، عروس و داماد دارن عکس میگیرند.
لیلا در همان حال به سلامم پاسخ گفت و اضافه کرد:
_ ایشالا بعد نوبت توست.
به گفتههای لبخند زده و به داماد هم تبریک گفتم. آنگاه به اتفاق گلرخ از اتاق خارج شده و گفتم:
_ چقدر گرمه.
گلرخ گفت:
_ با اون لهنی که تو پیچیدی دور خودت، باید هم گرم باشه.
_ من راحتم. بریم یک جا بشینیم.
_ دنبالم بیا، میخوام با یک نفر آشنات کنم.
_ بچهها نیومدند؟
_ فقط دو سه تعاشون.
_ بریم پیش اونا.
_ باشه. اول بیا با یکی آشنات کنم.
گلرخ مقابل میزی توقف کرد و گفت:
_ مسعود جان؟
مردی جوان و بلند قد از میان سه چهار نفر نزدمان آمد و گفت.
_ کجا بودی گلرخ؟
گلرخ با اشاره به من گفت:
_ منتظر دوستم بودم.
سر به زیر افکنده و سلام دادم.
مرد جوان دستش را پیش آورد و با خوشرویی گفت:
_ از آشنایی تون خوشبختم.

نمیدانم چطور شد از پس چادر دستش را فشردم، که اینکارم چندان به مذاق گلرخ خوش نیامد و پسر جوان هم

اندکی جا خورد، با این وصف پرسید:

_ نمیخواهی ما رو به هم معرفی کنی گلرخ؟

_ ایشون یکی از هم کلاسی همه، سیمین.

آنگاه خطاب به من گفت:

_ سیمین جون، ایشون هم پسر عموم، مسعودند.

مسعود با آهنگی شوخ گفت:

_ گلرخ خیلی از تون تعریف میکنه.

گفتم:

_ اون به من لطف داره.

مسعود میزشان را نشان داد و گفت.

_ بفرمایید، بنشینید.

_ نه نه، متشکرم. گلرخ جون من میرم پیش بچه ها، تو نیای؟

_ تو برو منم بعدا میام.

زیر لب تشکری کرده و با عجله به طرف بچهها رفتم، در حالیکه در دل هر چه بد و بیراه بود نثار گلرخ میکردم. آخر

چه لزومی داشت من را به پسر عمویش معرفی کند؟ اصلا پسر عمویش در آن محفل چه میکرد؟

آنقدر غرق افکار جورجور بودم که نفهمیدم چطور پیش بچه هام، الهام ضمن فشردن دستم گفت.

_ چرا انقدر رنگت پریده؟ اونجا چیکار میکردی؟

در حال قرار گرفتن روی صندلی گفتم:

_ گلرخ رو که میشناسی.

_ اون مرده کی بود باهات حرف میزد؟

_ چه میدونم. میگفت پسر عموشه.

_ خاک بر سرش کنن. نمیدونه تو متاهلی؟

گلرخ و الهام شاید به ظاهر با هم خوب بودند اما چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. مرجان یکی دیگر از همکلاسیها

گفت.

_ چقدر با نمک شدی سیمین. تا حالا با آرایش نادیده بودمت. حالا چرا چادر سرت کردی؟

_ لباسم آستین نداره.

مرجان چادرم را از سرم عقب کشید و گفت:

_ حالا خوب شد. بذار روی شونههات باشه. وقتی خواستند فیلم برداری کنند سرت کن.

_ این چه کاریه مرجان؟ شماها امشب به من پیله کردیدها.

_ چه کنیم. خوشگل توی عمرمون ندیدیم.

_ برو بابا! حوصله داری.

_ پس چرا نامزدت نیومد؟

_ نامزدم؟ اون اگه میآمد و این بساط رو میدید، سگته میکرد.

_ مگه خیلی متعسبه؟

_ نه. اما خوب اینطور مجالس رو دوست نداره.

_ مگه نمیدونه مهمونی اینطوریه؟

_ نه بهش نگفتم!

_ وای چطور میتونی؟ مردی به اون خوبی، توی مراسم بابات دیدمش. انگار با همه وجود دوستت داره.

الهام گفت:

_ آره والا بیرون بود اما همش سراغ تو رو میگرفت.

از اینکه از او تعریف میکردند گله ماند بوم، لذا به طعنه گفتم:

_ خدا از این شانسها به شما هم عطا کنه.

الهام میان خنده گفت:

_ ایشالا نگاه کنید بچه ها، گلرخ با پسر عموی بی قرارشون دارن میان اینجا.

گلرخ با بچهها خوش و بش کرد و گفت:

_ سیمین جون بلند نمیشی؟

_ برای چی؟

_ خوابی عزیزم؟

الهام آرام در گوشم گفت:

_ منظورش اینه که با اون مرتیکه برقصی.

صورتم از خشم گر گرفت و خواستم چیزی بگویم اما ساکت ماندم. مسعود با خوشرویی گفت:

- افتخار میدین؟

_ نخیر!

مردک به گلرخ گفت:

_ پس خودت جور دوستت رو بکش.

پس از رفتن آنها گفتم:

_ گلرخ انگار دیوانه شده.

الهام گفت.

_ خوشم اومد دمش رو چیدی. از من به تو نصیحت، فاصله ات رو باهاش حفظ کن.

_ دختر بدی نیست. فقط گاهی اوقات کارهایی میکنه که آدم شاخ در میاره.

_ گلرخ ساده گیر بیاره، پدرش رو در میاره.

ساعت که از ده گذشته بود که زن جوانی از در سالن وارد شد و گفت:

_ سیمین خانوم... سیمین خانوم اینجا اند؟

_ بله منم.

_ مثل اینکه اومدند دنبالتون.

سراسیمه به ساعت نگاه کردم، یک ربع به یازده بود. الهام گفت:

_ مگه نگفتی ساعت یازده میاد سراغت؟

_ حالا اینا به کنار. با این سر و وضع چطوری برم؟

_ پاکشون کن.

_ الان یک ربع وقت میبره. خدا الهی چیکارت کنه گلرخ.

همین هنگام گلرخ نزدان آمد و گفت.

_ کجا میری؟

_ اومده دنبالم.

خونسرد گفت:

_ خوب! مگه چیه؟

_ خوب بگو چی نشده؟ اگه منو با این سر و وضع ببینه...

_ اینجوری که تو دست و پات رو گم کردی، اون که هیچی، هر کی به خودش اجازه میده چیزی بگه. خیلی خونسرد

برو پایین. عروسی بودی، عزا که نبود.

پس از خداحافظی با هم کلاسیه‌ایم بار دیگر به اتاق رخت‌کان برگشتم و پس از عوض کردن لباسم، چادر به سر

کرده و با عجله از پله‌ها پایین رفتم.

پایان فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم: قسمت اول

وقتی از آن خانه پر هیاهو خارج شدم، او را در حال قدم زدن در انتظار دیدم. هوا سردتر شده بید و من با وجود

اضطراب رویارویی با او به شدت میلرزیدم. نیم رخش گرفته و قدمهایش عصبی بود. اندیشیدم، بی گمان با دیدنم در

این وضع عصبی تر خواهد شد. وقتی به طرفم برگشت، کوشیدم صورتم در تاریکی باشد. طبق معمول در دادن سلام

پیش قدم شد و به سردی گفت:

_ ساکت رو بده به من.

_ خودم میارم.

_ سوار شو.

لحنش آمیخته‌ای از خشم و سرزنش بود و من حس کردم از نگرستن به صورتم حذر میکند. آن لحظه بر عکس

همیشه مایل بودم چیزی بگویم تا به میزان کشمش پپی ببرم اما او چیزی نگفت و تا خانه با سرعت راند و منکه در

دریایی از تشویش دست و پا میزدم با نگاهی مضطرب به دست او که دنده اتوموبیل را میفشرد خیره ماندم. تا رسیدن

به خانه، دعا کردم که مادر و بقیه از مهمانی بازگشته باشند.

وقتی مقابل خانه توقف کرد، از تاریکی و سکوتی که بر خانه حاکم بود، دانستم دعایم مستجاب نشده است. لذا با

گامهایی لرزان، مسیر حیاط تا خانه را پیمودم و منتظر ماندم تا برای باز کردن در خانه نزدم بیاید.

او اتوموبیلش را داخل حیاط نیاورد و من دانستم دنبال مادر و بقیه خواهد رفت. برای آنکه با هم تنها نباشیم با آهنگی

لرزان گفتم:

_اگه قراره بری دنبال بقیه، میتویم با هم بریم.

_لازم نیست!

در ورودی را گشود و فرمان داد داخل شوم و منکه از رویارویی با او میترسیدم، با عجله بالا رفتم اما صدای قدمهای عجولانه او را هم پشت سرم میشنیدم. وقتی وارد اتاقم شدم و خواستم در را قفل کنم، مانعم شد و بالاخره در جدالی نابرابر، بر من قالب شد. دستش کلید برق را فشرده و در هر حال ما رو به روی هم قرار گرفتیم. پوزخندی زد و گفت:

_وقتی از اونجا بیرون اومدی فکر کردم اشتباه دیده ام.

کوشیدیم نقطه ضعف دستش ندهم، پس محکم گفتم:

_اونا عروسی بود، دیدی که!

قدمی پیش گذاشت و من یک قدم به عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. خنده دار بود اما آرزو داشتم زمین دهان گشوده و مرا میبلعید. نگاه پر از جسارت او همچنان به روی صورتم ثابت بود، با آهنگی لرزان گفتم:

_خسته ام، لطفا تنهام بذار.

عصبی بازهیم را به دست گرفت و به روی صورتم خم شد. نفسهایش کاملاً محسوس بود. سطحی و گرم. تقلا کردم از دستش خلاص شوم اما نتوانستم، زمزمه کرد:

_سر شب تا حالا جلوی صدها چشم هرزه نمایش میدی، اونوقت به من که میرسی نقش فرشته رو بازی میکنی.

_برو بیرون!

بر فشارش روی بازوهیم افزود. آنقدر که ناله‌ام به آسمان برخاست.

_یک مهمونی خانوادگی بود.

_بله! خانومی که برای گرفتن پیغام اومد پایین، نمونه آدمهایی بود که رفته بودی بینشون.

_به تو ربطی نداره.

بازوهیم را بیشتر فشرده. فریاد زدم:

_داری بازوم رو له میکنی.

_بهتره من لهاش کنم تا اینکه فرو بری تو منجلاّب و باتلاق لهاش کنه.

دست و پا زدم عقبش بزنم اما او بازوی چپش را دور کمرم حلقه کرد و محکم نگاهم داشت. رفتارش غیر قابل پیش بینی بود. انتظار هر برخوردی را داشتم غیر از آن. خسته شدم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_منو به حال خودم بذار.

موهایم بر اثر عرق روی پیشانیام چسبیده بود. با دست موهایم را عقب زد و زمزمه کرد:

_اگر آنقدر تابع انسانیت و نجابت نبودم، اگر آنقدر بهت علاقه نداشتم، اگر پست و بی شرف بودم، اگر فرصت طلب و

آشغال بودم، زودتر از آنچه فکرش رو بکنی نشونده بودمت سر زندگی تا به جای این بچه بازی ها، گهواره بچه ات

رو تکون بدی و به عوض اینکه بشینی نقشه بکشی چطور پدرو در بیاری، به بزرگ کردن بچه ات فکر کنی.

فصل بیست و دوم: قسمت آخر

قلبم به شدت می‌تپید و قادر نبودم بفهمم چه خواهد کرد.

_چند ماهه که مثل یه تیکه آشغال باهام رفتار میکنی و به حسابم نیاری! هرگز فرصت نشده بود خودی نشون بدم. ما زن و شوهریم، مگه نه؟
دیوانه شده بود. عصبانی گفتم:
_از اینکه به زور بخوای توجهم رو جلب کنی، متنفرم.
_با اون اطوارات پدرمو در آوردی و بیچارهام کردی. حالام برای ازدواجمون دست دست میکنی. من احمق که داشتم زندگیم رو میکردم.
چانهام را بالا گرفته و با شجاعت گفتم:
_حالام دیر نشده.
عصبی از همان فاصله نزدیک گفت::
_لعنتی! تو خودت خوب میدونی که هیچوقت زن دیگهای غیر از تو، تو زندگیم نداشتی.
از غرو به خودم میبایدم و از اینکه به التماس افتاده بود، لذت میبردم.
_سیمین، تو رو خدا، تو رو به هرچی برات مقدسه، قسم میدم بس کنی. اصلا... اصلا من همونی میشم که تو میخوای.
چانهام را بالا گرفته و چشم به چشم دوخته بود. هیچگاه حالتی را که در چشمانش بود نمیتوانم فراموش کنم. من مردی به آن پر قدرتی را به زانو در آورده بودم. جدا که چه بی رحم بودم.
_بیا هر چی بوده فراموش کنیم. قول میدم کاستیها رو جبران کنم. قول میدم...
از حصار دستانش خارج شده و به سردی گفتم:
_ما تیکه هم نیستیم شهرام.
_این حرفها، حرفهای تو نیست.
_یادمه قبلا هم این حرفها رو زدم، شهرام، خواهش میکنم کمی منطقی باش.
_کاش عمو زنده بود.
دوباره گفت:
_سیمین تو رو خدا با من اینطوری نکن، دیگه طاقتش رو ندارم.
_پس هر دومون رو خلاص کن.
_به خدا خیلی خودخواهی!
لحنش رنجیده و کلامش گویای دل شکستگی بود.
_همه ما خودخهیم. میشه تنهام بذاری؟
کوشید بر خودش مسلط شود. مدتی سر جایش ایستاد. نمیدانم شاید به نگاهی هر چند سرد دلخوش بود. اما من گلهای قالی را مینگریستم. سرد و بی تفاوت.
تا دو سه روز بعد از آن شب، با گلرخ رفتار سردی داشتم و به سخنانش توجهی نمیکردم تا اینکه عاقبت یکی از همان روزها جلوی محوطه دانشگاه صد راهم شد.
_بابا تو عجب بد کینه ای.
_گلرخ برو کنار باید برم.

_ حالا مگه آسمون به زمین اومده؟
_ تو خجالت نکشیدی، اون مرتیکه گردن کلفت رو آوردی با من برقصه؟
_ اولاً اونى که ازش حرف میزنى پسر عمومه. در ثانی چمیدونستم تو اینقدر گند دماغی.
_ احترام خودت رو نگاه دار گلرخ خانم. مگه تو بعد از اینهمه برو بیا نمیدونی من چجور آدمی ام؟ _ اگه بگم نه، دروغ نگفتم.
_ من هر آشغالی که باشم شوهر دارم.
_ کاش اینقدر که سنگش رو به سببه میزنی، به فکرت بود.
_ به تو مربوط نیست.
_ خیلی خوب! حالا از خر شیطون بیا پایین.
_ به خدا قسم فقط اگه یک بار دیگه...
_ گفتم که. خیلی خوب!
_ شانه به شانه هم به راه افتادیم. گلرخ در ادامه گفت:
_ اما بهتره بدونی پسر عموم بر عکس تو، خیلی آزت تعریف کرد.
_ میخوام نکنه.
_ بریم با هم یه چیزی بخوریم؟
_ نه، حالش رو ندارم، میخوام برم خونه.
_ حالا میری. مگه وقتی بری خونه چیکار میکنی؟
_ گلرخ اصلاً حوصله ندارم.
_ چیه؟ بازم اتفاقی افتاده؟
_ نه. اما همین که نمیدونم چیکاره ام، دیوونه کننده است. دیشب مادرم میگفت دائی شهرام گفته بعد از سال بابام عروسی کنیم.
_ پس مثل مجسمه واستادی تا برات تعیین تکلیف کنند.
_ چیکار کنم؟ شا&t؛ هر م نمیخواه حرفام رو جدی بگیره.
_ به مادرت بگو.
_ مادرم؟ اگه بفهمه در جا سکنه میکنه.
_ من اصلاً نمیفهمم تو چطور تونستی بگی بله؟
_ راستش اونقدر خطرت گذشته کمرنگ شدند که حتی خودم هم نمیتونم بفهمم چطور زنش شدم. یکروز دوستش داشتم، اونقدری که نمیتونی فکرش رو بکنی.
_ این عشق نبوده، تو بچه بودی سیمین.
_ اما دوستش داشتم.
_ بالاخره چی؟
_ راستش رو بخوای از بابت اداره کردن خودمون، میترسم. اومدیم و شهرام تحت فشار من تن به جدایی داد، چطوری خودمو اداره کنم؟ منکه شغل مناسبی ندارم.

_ پس هیچی. تا کی میخوای زیر دینش باشی؟
_ اگر کاری برام پیدا میشد اینقدر غصه نداشتم.
_ اگر کاری برات پیدا بشه چی؟ در انجام خسته آت مسری؟
_ آره، اما کوو کار؟
_ تو کاری به این چیزا نداشتی باش، فردا بهت جواب میدم.

سال جدید نزدیک بود، اما من حال و هوای خوبی نداشتم. یکی از روزهای اسفند بود که زمو برای نخستین بار به خودش اجازه داده بود که با من صحبت کند. آنروز در آشپزخانه بودم و به او در کارها کمک میکردم. وقتی برای دقیقی ایستادم تا خستگی در کنم، با محبت گفت:
_ خسته شدی، سیمین جون.
_ این چه حرفیه؟ من که کاری نکردم.
_ تو رو خدا دیگه بسه، برو به کار خودت برس.
_ کار به خصوصی ندارم زن عمو. الان نزدیک عیده و هیچ کاری واجب تر از این نیست.
_ الهی قربونت برم مادر که اینقدر مهربونی. واقعا شانس آوردم که تو عروسم شدی.
_ کمی جا خوردم و انگار که چیز عجیبی شنیدم.
_ به شهرام گفتم، دستی به سر و روی اتاقهای بالا بکشه. تو نزاری نداری؟
_ من... راستش من...
_ خجالت نکش مادر. هرچی دوست داری بگو.
_ بالاخره خونه باید باب میل تو باشه.
_ خون خونم رو میخورد.
_ نمیدونی چقدر چشم انتظار چنین روزی بودم.
_ شادی چنان در وجودشمیدرخشید که هیچ قدرتی قادر نبود به حرفم آورد.
_ زن عمو من...
_ چیه مادر؟ چیزی میخواستی بگی؟ بگو مادر.
_ باز هم سکوت کردم.
_ چیزی میخوای که نمیتونی بگی؟
_ نه. میدونید من...
_ لبخند زد و با اخمی ساختگی گفت:
_ نمیخواود حتی فکرش رو بکنی. اگه غیر از این باشه من ناراحت میشم.
_ متعجب بر دهانش چشم دوختم.
_ مخودت رو میخواستیم. در ضمن، دیگه دادن جهیزیه توی تهران مرسوم نیست و اکثر جوانها با سادگی زندگیشون رو شروع میکنند. تازه شهرام خدروشکر همه چیز داره مادر. تو غصه نخورد.

چقدر خوب و مهربان بود. آیا نگاه من گویای راز درونم نبود؟ آخر چگونه میشد که بگویم بر آرزو هیات خط بطلان کشیده ام؟ نمیدانم چگونه از زن عمو معذرت خواهی کرده و بالا رفتم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا خلاف میل من عملی شود.

پایان فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم: قسمت اول

با حالتی حق به جانب از گلرخ پرسیدم:

_ خوب، خالی بند مگه قرار نبود برام کار پیدا کنی؟ همین جوری یک چیزی رو هوا گفتم و رفتی؟

_ تو پرسیدی تا من بگم؟

_ خودت گفتم خبرش رو میدی. خوب حالا میپرسم، چی شد؟

_ والا با پسر عموم حرف زدم...

_ چی؟ بازم پسر عموت؟

_ بذار حرف از دهان من در بیاد. مگه چیکارت کرده؟

_ لازم نکرده ز پسر عموت کمک بخوای.

_ کمه برات کار پیدا کردم، التماس هم نکنم؟ نمیخوای نخوای. حالا ما یک بار به غلطی کردیم، تو ول نکن.

_ چی کار کردی؟ کوه کندی؟

گلرخ با حالتی رنجیده گفت:

_ وضعیت تو رو براتش گفتم، گفت با توجه به تواناییهات میتونه به شرکت یکی از دوستاش معرفیت کنه.

_ راست میگی؟

_ دروغم چیه؟

_ به خدا محشری دختر. حقوقش چقدره؟

_ اینقدری هست که بتونی خانواده ات رو اداره کنی.

_ ایشالا برات تلافی میکنم.

_ لازم نکرده.

_ از کی میتونم مشغول بشم؟

_ از هر وقت خواستی.

_ مدارکی، معرفی نامه ای، چیزی لازمه؟

_ مدارک که خودت میدونی. درباره معرفی نامه هم زحمت نکش، چه معرفی نامه‌های از پسر عموی من مطمئن تر؟

_ از قول من از شون تشکر کن.

_ آگه جات بودم خودم اینکار رو میکردم. امروز قراره بید دنبالم تا بریم خونه شون. آگه بخوای تو رو هم تا مسیری

میرسونیم.

_ نه... من...

_ چیه؟ میترسی ازت کم بشه؟

_ آخه، درست نیست من...

_ منم باهاتونم. کجاش زشته؟ تازه اون میتونه توضیحات بیشتری درباره کارت بده.

با بی میلی با او همراه و جلوی در منتظر آمدن پسر عمویش شدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سوار بر اتوموبیلی

لوکس و فوقالعاده شیک از راه رسید. گلرخ گفت:

_ بریم، اوناهاش.

دوباره مردد گفتم:

_ بهتره من تنها برم.

گلرخ دستم را به دست گرفت و در حال رفتن گفت:

_ این ادا و اصولها رو بذار کنار.

وقتی به دو قدمی اتوموبیلش رسیدیم، پیاده شد و ضمن احوال پرسی گفت:

_ بفرمایید خانوم.

گفتم:

_ مزاحم نباشم.

_ اختیار دارید، بفرمایید سوار شوید.

پسر عموی گلرخ که او را مسعود مینامید، پس از احوال پرسی با گلرخ، خطاب به من گفت:

_ مشتاق دیدارتون بودم، خانوم.

_ بله؟

_ روزی که گلرخ گفت در جستجوی کارید، گفتم برای ایشون کار زیاده.

_ چطور؟

_ خوب معلومه، کامپیوتر و تایپ که میدونید، جدی و فعال و با اخلاق هم که هستید...

گلرخ گفت:

_ سیمین! این پسر عموی من کم پیش میاد از کسی اینقدر با سخاوت تعریف کنه.

مسعود گفت:

_ من حقیقت رو گفتم.

گفتم:

_ شما لطف دارید. من باید به خاطر محبتتون تشکر کنم.

_ کار مهمی نبود خانوم.

سر به زیر افکندم و گفتم:

_ در شرایط فعلی، اتفاقا خیلی هم مهمه.

با نگاهی از داخل آئینه پرسید:

_ شما با گلرخ هم رشته اید؟

_ بله، منتهی هم فکر نیستیم.

گلرخ گفت:

_ هم چین لازم هم نیست هم فکر باشیم.

فصل بیست و سوم: قسمت دوم

مسعود گفت:

_ گلرخ تو دیگه لطفا خودتو با خانوم مقایسه نکن.

_ مگه من چمه؟

_ هیچی نیست. فقط خدا کمی بیشتر از حد بهت انرژی داده.

_ تا تو رو ادب کنم؟

مسعود خندید. منم خندیدم.

گلرخ گفت:

_ شما مردها زن بی زبون میخواهید که اونم زیاده.

_ زن باید صبور باشه.

_ ایشالا که قسمتت بهش، ما بمونیم با بینیم.

_ به کم از سیمین خانوم یاد بگیر.

گفتم.

_ منم صبور نیستم.

_ شکسته نفسی میکنید. از چهره تون کاملاً پیداست.

گلرخ گفت:

_ باید از شوهرش پرسید.

_ مگه ایشون متاهل اند؟

گفتم:

_ بله. من متأهلم.

_ پس خوش به حال شوهرشون.

خون شرم به گونههایم دیوید. گلرخ گفت.

_ تو واسه همه مادری، برای من زن بابا.

برای عوض کردن موضوع بحث پرسیدم:

_ ببخشید، میتونم درباره کارم و وظایفی که دارم، بیشتر بدونم؟

-بله البته. اونجا یک شرکت بازرگانی است و مدیرش یکی از دوستان نزدیک منه. کار شما اگر اشتباه نکنم اداره امور

داخلی شرکت.

_ معذرت میخوام. گلرخ بهت گفته که من دو، سه روز در هفته کلاس دارم؟

_ بله.

_ مدیر شرکت اعتراضی ندارند؟

_ خیر.

_ از تون ممنونم.

_ شما میتونید در صورتی که مشکلی داشتید با من در میون بذارید.
_ ممنون. تصور نمیکنم مشکلی پیش بیاد. تا همین جا هم به شما کلی زحمت دادم.
_ اختیار دارید خانوم، من کاری نکردم.

سر کوچه گفتم:

_ معذرت میخوام اگر نمیفرمایید داخل، من همین جا پیاده میشم.

گلرخ گفت:

_ چرا اینجا؟ برزار برسونیمت.

_ نه. اگر اجازه بدین...

مسعود مداخله کرد و گفت:

_ متوجه ام. شاید ایشون راحت ترند گلرخ.

متبسم تشکر کرده و از آنها جدا شدم.

یک هفته به پایان سال مانده بود و من گوشه گیر تر از همیشه، خلوتم را در اتاقی میگذراندم که از آن خاطرهما داشتم. اما آنچه بیش از هر چیز آزارم میداد درد فهمیده نشدن بود. اینکه دیگران خیال میکردند آن حالات و رفتار و روحیات برای هر دختر دم بختی کاملاً طبیعی است و من متحیر بودم شهرام که از دلیل سردیام آگاه بود، چرا چیزی نمیگفت؟ یکی از آخرین شبهای اسفند ماه وقتی که در اتاقم نشسته بودم و مطالعه میکردم، در اتاقم پس از ضربات آرامی باز شد و او داخل گردید. به احترام من هنوز لباس

&ldx&ldt; تیره&ldt; /ld&ldt; به تن داشت و صورتش اصلاح نکرده بود. پرسید:

_ میتونم بنشینم؟

صاف نشستم و منتظر ماندم چیزی بگوید.

_ حالت چطوره؟

آهنگش گرم و پر شور بود و نگاهش تشنه جرعههای محبت.

_ خهوبم.

_ نمیخواهی از این پیله تنهایی بیرون بیایی؟

_ اینطوری راحت ترم.

_ کاش بودی. اگر حتی تصورش رو میکردم راحت. آروم بودم.

_ لازم نیست نگرانم باشی.

_ آیا هیچ کس مثل تو باعث آزار خودش میشه؟

_ تنهایی رو دوست دارم در تنهای چیزهایی هست که تا مدتی قبل دنبالشون بودم.

_ کاش من هم بخشی از اون چیزهایی بودم که گم کردی.

_ از من و تو گذشته که بشینیم و دیالوگهای عاشقانه برای هم زمزمه کنیم.

مکتی کرد و به صورت مصمم من خیره شد. آنگاه از داخل نایلونی

&ldx&ldt; تیره&ldt; /ld&ldt; چند پاکت بیرون کشید و مقابلم گذاشت. پرسیدم:

_ اینا چیه؟

_ چند نمونه کارت عروسی.

خون خشم به صورت تم دیوید. برای آنکه عصبانی نشوم از جا برخاسته و به طرف پنجره رفتم. آیا او به حرفهایم ایمان

نداشت یا میکوشید بر حقیقت ارده بکشد؟ پرسید:

_ سیمین؟ میخوام نظرت رو بدونم.

عصبی به طرفش برگشته و گفتم:

_ مگه عقایدم برات مهمه +

_ این چه حرفیه؟

_ خیال میکنم باهات حرف زده بودم.

_ سیمین...

_ سیمین بی سیمین. من نمیفهمم تو چرا نمیخواهی واقعیت رو قبول کنی؟

_ واقعیت؟ کدوم واقعیت؟ سیمین خواهش میکنم بس کن. هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ چطور میتونی من و خود و

زندگی من رو بازی بدی؟

_ خودت خوب میدونی که من اهل شوخی یا بازی نیستم.

او عصبی پاکتها را روی تخت کوبید و به طرفم آمد. در نگاهش شراره‌های خشم میرقصیدند و وقتی شانهایم را به

دست گرفت حس کردم، سنگینی یک کوه بر دوشم نشست.

_ خوب گوشه‌ها رو باز کن. من دست به چنین حماقتی نمی‌زنم و حتی اگر شده مجبورم میکنم با شرایط کنار بیای.

عصبانی گفتم:

_ دستت رو ز رو شونه هام بردار. من کنیزت نیستم. یک آدم آزادم که اجازه نمیدم کس دیگه‌ای برام تصمیم بگیره.

_ بهتره بدونی من کس دیگه نیستم. شوهرتم و تو قانونا باید از من اطاعت کنی.

_ خوبه هرچی بیشتر پیش میره مطمئن میشم که تصمیم اشتباه نیست.

به طرف پاکتها رفت و پس از جمع آوری آنها به طرف در رفت. به شدت دلشکسته و رنجیده بود و من مانده بودم،

آنهمه صبر از کجا در وجودش نشسته بود.

فکر کردم باید چیزی بگویم اما نتوانستم. دیدن شانهای فرو افتادهاش قلبم را به درد آورد.

_ اشکالی نداره. باز هم صبر میکنیم. شب به خیر.

فصل بیست و سوم: قسمت سوم

بی آنکه با کسی مشورت کنم به شرکت بازرگانی که قرار بود در آن مشغول شوم، رفتم و پس از گفتگو با مدیر

شرکت، قرارداد استخدام را امضا کردم. قرار شد پس از تعطیلات عید رسماً به کار مشغول شوم و من در حالیکه قلباً

از این اتفاق خوشحال بودم، اندیشیدم در این فاصله کار را یکسره خواهم کرد. در این بین تنها سرنوشت بهزاد

نگرانم کرده بود.

شب عید آن سال عاری از شور و هیجان در حالیکه با غم فقدان پدر همراه بود، گذشت و من فکر کردم هر چه

زودتر مادر را آماده شرایطی که پیش رو داشتیم، کنم. بنابراین درست در دومین شب سال جدید او را به بهانه‌های نزد

خود فرا خواندم. آنشب را هرگز فراموش نمیکنم چرا که پس از مدتها صورتش را از نزدیک دیدم. صورتی که بازی روزگار بر آن هزار نقش بر آن نشانده بود. مادر که انگار منتظر چنان فرصتی بود با لحنی سرزنش بار گفت:
_ چرا هدیه آقا شهرام رو پس دادی؟

_ مادر...

_ مادر بی مادر. تو خجالت نکشیدی در حضور من و بقیه؟ شاید نتونسته هدیه بهتری برات بگیره. در ثانی مگه آدم ارزش هدیه رو معلوم میکنه؟ به نظر منکه از سر تو هم زیاد بود.
_ مادر موضوع اصلا این نیست.

_ پس موضوع چیه؟ اینکه تو خودخواهی؟ دختر جون اینکار بی ادبیه. مگه بچه‌های که من بهت بگم؟
_ مادر، تو رو خدا به حرفهای من هم گوش کنید.

_ چه حرفی؟ اونوقت انتظار داری ازت حمایت کنم؟

_ من چنین انتظاری ندارم. فقط میخوام درکم کنید.

_ فقط بلدی قیافه حق به جانب بگیری و روز به روز منو بیشتر شرمنده کنی. کاش زبونم لال شده بود و قبول نمیکردم زنش بشی. نه اینکه اون ایرادی داشته باشه، تو لیاقتش رو نداری.
برق شعف در دیده گانم درخشید. پرسیدم:

_ راست میگی مادر؟ از اینکه زنش شدم، پشیمونید؟

مادر حیرت زده از عکس العمل من به صورتم خیره شد و من که مترصد چنان فرصتی بودم گفتم:

_ مادر اگر شما تازه فهمیدید ما به درد هم نمیخوریم، من خیلی وقته که فهمیدم و امشب میخواستم در همین مورد باهاتون حرف بزنم.

نگاه مادر گیج و سر در گم بود.

_ بین مادر جون، ما در کنار هم خوشبخت نمیشیم و من فکر میکنم تا دیر نشده بهتره راهمون رو از هم جدا کنیم.
مادر همچنان بهت زده و با دهان باز به من خیره بود، حالتش توری بود که ترسیدام سخته کند.

_ حالتون خوبه مادر؟

لبانش لرزید و در دیده گانش اشک حلقه زد.

_ مادر؟

قبل از آنکه چیزی بگویم، سیلی محکمی بر گونهام نواخت، آنقدر محکم، که گوشم سوت کشید.

_ دختره احمق! فکر میکنم باید زودتر از اینها بهت کشیده میزدم. خیال برت داشته؟ تو چطور میتونی اینقدر بی فکر و

نادون باشی؟ خیال کردی چند کلاس درس خوندی، خیلی میفهمی؟ لاقل از روح بابات خجالت بکش. از من خجالت

بکش. حالا دیگه اینقدر چش سفید شدی که با بی شرمی چرت و پرت میگی؟

صدایش لرزان و دیدگانش اشکبار بود و من گیج و ناباور.

_ مگه اونکه بله گفت، خودت نبودی؟ مگه با رضایت سر سفره عقد ننشستی؟ خیال کردی زندگی پیرهن تنه که هر

وقت خواستی عوضش کنی؟ میگم چند وقته زیادی میپیری نگو خیال برت داشته.

دانه‌های گرم اشک بر گونه‌هایم روان شد. تا آن روز حتی تلنگری بر من نزده بود.

_ خدا منو مرگ بده راحت بشم. آخه تو با چه روی هم چین حرفی میزنی؟ هیچ فکر نکردی آقا شهرام بفهمه چی میگه؟

_ دربارهاش با خودش حرف زدم.

مادر دست بر بازیم کویید و عصبی گفت:

_ تو غلط کردی. مگه بزرگتر نداری؟ میگم پسره سر در گریبونه.

_ اون تقریبا داره راضی میشه.

_ غلط زیادی نکن. اگر اونم راضی بشه، من نمیشام. خیال میکنی اگه طلاق بگیری چه گلی به سر خودت و من مزنی؟ تا

کی میخوای دماغت رو بگیری بالا؟ مگه پسره چشمه؟ عیاشه؟ علافه؟ دزده؟ کلاه برداره؟ بی سواده؟ ناقصه؟

با جسارت گفتم:

_ زندگی خودمه مادر. باید از زندگیم راضی باشم.

_ میخوام صد سال سیاه نباشی. مگه چی کم داری؟ تو که هر چی میگی این بدبخت اجرا میکنه.

_ مگه زندگی فقط لباس و چیزهای دیگه است؟

_ نه! زندگی همینه که تو داری. خیال میکنی تافته جدا بافتهای که میری توی اتاق و قیافه میگیری؟

_ نمیخواامش. میخوام طلاق بگیرم.

_ تو بی جا میکنی. مگه از جنازه من رد بشی. مردی یا موندی باید باهاش زندگی کنی.

_ خودم زندگیمون رو اداره میکنم.

_ لازم نکرده! تو نمیتونی خودت رو اداره کنی چه برسه به ما.

_ دارم میرم سر کار.

_ بهت بگم سیمین، اگه بخوای عذابم بدی، شیرم رو حلالت نمیکنم.

_ مادر!

_ عاقت میکنم به ارواح خاک بابات. مگه تو شوهر نداری؟ بیخود میکنی بی صلاح و مصلحت اون بری سر کار.

_ میخوام روی پاهای خودم وایستم.

_ دیگه نمیخوام حتی یک کلمه از این مزخرفات بشنوم.

ملتمسانه گفتم:

_ مادر، خواهش میکنم.

مادر در حال رفتن گفت:

_ برو بگیر بخواب بلکه صبح عقلت اومده باشه سر جاش.

_ مادر تو رو خدا گوش کن.

مادر رفت! اما دلشکسته و رنجیده و این برایم خیلی دردناک بود که باعث آزارش شوم ولی مگر بار اولی بود که قلبی

را میشکستم؟ کاش کمی رحم و انصاف در وجودم بود.

پایان فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم: قسمت اول

پس از پایان تعطیلات نوروزی، همان تور که متعهد شده بودم، به کار مشغول شدم. شرکتی که در آن استخدام شده بودم، شرکتی بازرگانیتجاری بود که در زمینه صادرات فرش فعالیت میکرد و متشکل از بیست و چند کارمند بود. شب اولی که ساعت هفت به خانه رسیدم، او را در کوچه منتظر دیدم. دستانش را در جیبهای شلوارش فرو برده بود و با نگاهی نگران به انتهای کوچه مینگریست. کوشیدم علی رگم تشویش درونم آرام باشم، پس با قدمهای شمرده به راهم ادامه دادم، در حالیکه میتوانستم تصور کنم چه عکس العملی خواهد داشت. او به محض دیدنم، گره ابروانش را گشود و با حالتی عصبی گفت:

_ تا حالا کجا بودی؟

در حال عبور از کنارش به سردی گفتم:

_ کار داشتم.

خواستم وارد حیاط شوم که موج دستم را محکم گرفت و با آهنگی تهکن آمیز گفت:

_ این جوابی نیست که بخوام بشنوم.

بی حوصله گفتم.

_ گفتم که! کار داشتم.

_ مگه کلاست ساعت دو تموم نشده؟

_ داری بازخواستم میکنی؟

_ فرض کنیم بله. کجا بودی؟

_ سر کار.

ابروانش در هم گره خورد.

_ چه کاری؟ اصلا با من مشورت کردی؟

_ نیازی به این کار ندیدم.

_ این مسخره بازیها رو بذار کنار. تو انگار حالیت نیست که من شوهرتم.

عصبی گفتم.

_ لازمه که این جمله رو روزی هزار بار تکرار کنی؟

_ خوبه، خیلی خوبه. ما نگران شدیم، تو هوار میزنی.

_ مگه چیکار کردم؟ خلاف شرع که نکردم.

_ تو اصلا چه احتیاجی به کار کردن داری؟ مگه چیزی کم و کسری داری؟

_ لزومی نداره درباره دلایلش حرف بزنم.

_ چرا لازمه. من باید بدونم توی کله تو چه خبره؟

_ بارها بهت گفتم، خودت نمیخوای قبول کنی.

_ واقعا که آدم سهل انگار و خودخواهی هستی. فکر نکردی مادرت و بقیه نگران میشن؟

_ با مادرم در این باره حرف زده بودم.

_ خوبه، پس من آخرین کسی هستم که باید بدونم.

_ چیز مهمی نبوده که تو بدونی. حالام دستم رو ول کن. خسته ام.

دستم را رها کرد و من وارد حیاط شدم و ووو در حالیکه پشت سرم گام برمیداشت گفت:

_ پس درست چی؟

_ فقط روزهای میرم که کلاس ندارم.

_ آخه چه لزومی داره تو...

_ دلم نمیخواد گوشه خونه بشینم.

_ اونجا چه جور محیطی است؟ چطور استخدام شدی +

_ ترس جاش مطمئنه. مدیرش یکی از دوستای نزدیک پسر عموی دوستمه.

_ من این دوستت رو میشناسم؟

_ که چی؟ تو خیال کردی که من بچهام که قدم به قدم مواظبم باشی؟

_ عزیز من، جامعه ما گرگهای زیادی داره که منتظر کوشکترین شکارند.

_ من از پس خودم بر میم. تو نگران خودت باش و لطفا کاری به کار من نداشته باش.

_ سیمین...

بی اعتنا از پلهها بالا رفته و وارد ساختمان شدم.

مادر و زن عمو در کنار هم بودند و گفتگو میکردند. سرسری سلام داده و از پلهها بالا رفتم. مادر نگران پرسید:

_ تا حالا کجا بودی؟

عصبی گفتم.

_ قبلا بازجویی شدم مادر! حالام خیلی خسته ام.

مادر عصبی به دنبالم آمد و جلوی در اتاق نگاه داشت.

_ تا حالا کجا بودی؟

کلافه گفتم.

_ مادر، گفتم که...

مادر که چشمانش از فرت خشم به سرخی گراییده بود، گفت:

_ وقتی باهات حرف میزنم، به صورتت نگاه کن.

_ این چه رفتاریه؟ به چه حقی هر غلطی دلت میخواد میکنی؟

_ مادر ا به خدا خسته ام.

_ به جهنم! مگه من مادرت نیستم؟ به چه حقی وقتی ازت چیزی میپرسم سر بالا جواب میدی؟ تو فکر کردی دیگه پیر

شدم و تو هر غلطی که خواستی میکنی؟

دندان بر هم فشرده و کوشیدم چیزی نگویم.

_ میای همینطوری سرت رو میندازی پایین و میری بالا؟ نمیفهمی همه نگرانت بودند؟

_ ولش کنید زن عمو.

شهرام پشت مادر ایستاده بود.

_ خودتو رو عصبی نکنید. تقصیر من بود که بهتون ناگفته بودم.

به چشمانش چشم دوختم. در نگاهش برای مادر محبت گرمی بود.

_سیمین خیلی قبل به من گفته بود. منتهی... من فراموش کرده بودم. شما بفرمایید پایین. من معذرت میخوام.

مادر که با همه وجود ناراحت بود گفت:

_باز هم دلیل همیشه چنین رفتاری کنه.

_خسته است. شما ندیده بگیرید و ناراحت نشید.

_شما واقعا میدونستید؟

_بله، میدونستم.

او مادر را به طرف پلهها هدیت کرد و من به اتاقم رفتم. چرا اصرار داشت بر حقیقت پرده بکشد؟ من آنروز، جوان و

ناپخته بودم و نمیفهمیدم. چطور متوجه نمیشدم میخواهد هر آنچه هست در خلوت خودمان باقی بماند؟ با نگاهی

غضب آلود گفت.

_این بار آخری باشه که باعث رنجش این پیرزن میشی!

_تو هم دخالت نمیکردی، قادر بودم حلش کنم.

_چقدر غرور؟ چقدر بچگی؟ دیگه بسه سیمین. تو رو خدا یه کم به فکر عواقب رفتارت باش. تو چطور میتونی مادرت

رو بعد از پشت سر گذاشتن اونهمه بدبختی، آزار بدی؟ مگه بعد از رفتن عمو دنیا به آخر رسیده؟

_بیخود پدرمو وسعت نکش.

_چرا میکشم. چون همه اطوارهای تو بعد از اون حادثه شروع شد. تو فکر میکنی که فقط خودت که درد بی پدری رو

به دل میکشی؟

_تصمیم من هیچ ربطی به مرگ پدر نداره.

_چه تصمیمی؟ من حتی خندهام میگیره دربارهاش فکر کنم. اگر قرار بود ازدواج نکرده طلاق بدم مگه دیوونه بودم

پیام جلو؟

_هر شروعی پایانی داره.

_بسه سیمین. ما مسابقه نمیدادیم که حالا به پایان رسیده باشیم. روزی میرسه که میفهمی اینهمه لجاجت جز به

ضررت نبوده.

فصل بیست و چهارم: قسمت دوم

تنها یه ماه از اشتغال در آن شرکت میگذشت، اما کاملاً به اوضاع مسلط بودم، یکی از همان روزها مسعود پسر عموی

گلرخ به شرکت آمد و منکه هیچ انتظار دیدنش را نداشتم، غافلگیر شدم. آنروز سرگرم کار بودم که مدیر عامل

شرکت روی گوشی زد و مرا به حضور طلبید. وقتی وارد اتاقش شدم از حضور مسعود دستپاچه شدم، درست بر

عکس او که با خونسردی از جا برخاست و احوالپرسی کرد.

_روز به خیر خانوم. خسته نباشید.

_سلام. حال شما چطوره؟

مسعود در حال نشستن گفت:

_همه چیز رو به راست؟

مدیر عامل به جای من گفت:

_بله. خوشبختانه ایشون به امور مسلطند.

گفتم:

_البته شما حوصله به خرج دادید تا به اوضاع مسلط بشم.

مسعود گفت:

_مضاف بر اینکه خودتون هم فرد ساعی و مسئولی هستید.

مدیر عامل خطاب به من گفت:

_میشه لطفا این متن رو به شرکت گلبرگ فاکس کنید؟

در حال گرفتن ورقه گفتم:

_ببخشید، اگر با من امری نیست...

مسعود گفت:

_من مزاحم کارتون نمیشام. شما بفرمایید.

تبسمی کرده و خواستم به اتاقم برگردم که گفت:

_ببخشید سیمین خانم.

از اینکه مرا به اسم کوچک صدا کرد جا خوردم و اگر اشتباه نکنم مدیر عامل هم حیرت کرد.

_بله!

_کار شما تا کی طول میکشه؟

به ساعت نگریسته و گفتم:

_حدود نیم ساعت دیگه.

_کار من هم تا اون موقع تموم میشه. بنابر این خوشحال میشم برسونمتون.

_نه! از لطفتون سپاسگزارم. من خودم...

نگاههای مدیر شرکت پر معنا بود. با این وصف مسعود با خونسردی گفت:

_تعارف نکنید. منتظر تون میمونم.

_من بعدا...

مدیر گفت:

_اگر بخواین میتونید زودتر هم برید.

_نه خیر من چند تا کار نیمه تمام دارم که باید انجامشون بدم.

_ایرادی نداره من منتظر میمونم.

خواستم برگردم و مخالفتم را اعلام کنم اما با شنیدن صدای خنده و گفتگی آنها منصرف شدم و با دستانی لرزان و

فکری پریشان متنی را که خسته بود تایپ کردم.

نیم ساعت بعد من و او شانه به شانه هم از پلهها پایین میرفتیم، در حالیکه پاهای من به شدت میلرزید و زبانم بند

آماده بود. او هم در جلو و هم در عقب اتوموبیلش را گشود و من عقب قرار گرفتم. او در حال رانندگی با آهنگی مهر

آمیز گفت:

_شما اصولا باید آدم مبادی آداب و حساسی باشید.

چیزی نگفتم.

درست بر عکس گلرخ.

گفتم:

شکسته نفسی میکنی. گلرخ دختر شیرین و مهربونیه.

نه شما باهم خیلی فرق دارید و من متعجبم با اینهمه تفاوت چطور در کنار هم تاب آوردید.

من گلرخ رو مثل خواهرم دوست دارم.

ماشالا یه گوله آتیشه و من نمیدونم اینهمه انرژی رو از کنا میاره.

میتونم یک سوال خصوصی بپرسم؟

اگر خیلی خصوصی نباشه!

شما چرا در مقابل آقایون موضعی نفوذ ناپذیر دارید؟

مقسودتون رو نمیفهمم.

چرا با کنایه به اونها نگاه میکنید؟

من چنین رفتاری ندارم.

از گفتگویی که صورت میگیرد خوشنود نبود، لذا گفتم:

بیخشید من کنار میدون پیاده میشم.

چی شد اسباب ناراحتیتون شدم؟

نخیر! من به خاطر آوردم که باید چیزی بخرم.

میتونم منتظر تون بمونم.

نه، من...

اگر نذارید شما رو تا خونه برسونم، میفهمم از من رنجیدید.

ولی آخه آن باید...

کجا باید توقف کنم؟ فروشگاه خاصی مد نظر تونه؟

مکتی کرده و گفتم:

میتونم فردا خرید کنم.

پس تشریف میبرید خونه؟

بله، ولی نمیخوام اسباب زحمتتون بشم.

خواهش میکنم این حرف رو نفرمایید، مسیر منم همون طرفه.

به عقب تکیه کرده و سکوت پیشه نمودم. او هم که به نوعی متوجه بی میلیم در گفتگو بود تا خانه چیزی نگفت. وقتی

به خانه رسیدم از ماشین پیاده شد، مودبانه تشکر کردم. او در پاسخ با لحنی پوزش خواه گفت:

امیدوارم از من نرنجیده باشید. صراحت بین در خانواده ما موروثی است.

متبسم گفتم:

هر کس مسول عمل خودش. از لطفتون ممنونم و معذرت میخوام که نمیتونم برای صرف چای ازتون دعوت کنم.

_متشکرم خانم. باشه برای یه وقت دیگه. امیدوارم فرصتی پیش بیاد تا با همسر خوشبختتون هم آشنا بشم. شبتون به خیر.

به شب به خیرش پاسخ گفته و ایستادم تا ماشینش انتهای کوچه گم شد. وقتی به طرف خانه برگشتم، جا خوردم. شهرام، در حالیکه کیسه زباله دستش بود مقابل در خانه ایستاده بود و در نگاهش رنج و خشم مبهمی شعله میکشید. خواستم چیزی بگویم که کیسه زباله را کنار باغچه انداخت و بی هیچ حرفی وارد خانه شد

پایان فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم: قسمت اول

طی آن مدت، نخستین باری بود که برای دفاع از شرافتم میل بودم با شهرام حرف بزنم. انتظار داشتم برای خواستن توضیح، نزدم بیاید، اما نیامد. نه تنها نزد من، بلکه برای صرف شام هم سر میز حاضر نشد، در حالیکه همه نگاهها متوجه من بود. چرا که نه؟ آن اواخر آنقدر مشاجره داشتیم که از هیچ کس پوشیده نبود. با این وصف هرگز سابقه نداشت او به هر دلیلی از خوردن شام امتناع کند چرا که معتقد بود مشکلات ما باید در خلوتمان حل و فصل شود و دیگران کمتر در جریان قرار بگیرند.

حالا آن آموزگار سخت گیر با برگزیدن خلوت نابهنگامش، همه را متوجه من کرده بود. مادر ساکت و ناراحت بود. زن عمو آشکارا ناخرسند و بهزاد در حال خوردن غذا چشم از من بر نمیداشت و من با آنکه به ظاهر دیده به ظرف پیش رو داشتم، به خوبی سنگینی نگاهش را حس میکردم.

آن شب انتظار داشتم زن عمو از من بخواهد برای آوردن شهرام بالا بروم، اما این اتفاق هم نیفتاد. او عبوس و گرفته سینی شام پسرش را به دست گرفت و بالا رفت. مادر پس از رفتنش گفت:

_بهتر نبود سینی شام را از مادر شوهرت میگرفتی و خودت میبردی؟
همانطور سر به زیر گفتم:

_اگر لازم بود، میدادند به من.

مادر عصبی پرسید:

_دوباره چیکار کردی؟ معلومه این بار هر کاری کردی...

_بس کن مادر. وقتی هم من ناراحت میومدم تو اناقم، اینقدر ناراحت میشدیدی؟

-مشکل همین. مشکل اینه که من جنس خودمو میشناسم.

معنای حرف مادر را نفهمیدم. آیا مقصودش در لفافه این نبود که مقصر همه این مشکلات من هستم؟

زن عمو با سینی غذا برگشت. مادر پرسید:

_چی شد اکرم جون+

_هر کاریش کردم، گفت میل ندارم. کاش بدونم چی شده؟ بچهام رنگ به رو نداشت.

مادر گفت:

_حرفی نزد؟

زن عمو نگاهش را متوجه من کرد و گفت:

_نه. هیچوقت اینطوری ندیده بودمش.

بی آنکه کسی پرسد گفتم:

_من نمیدونم زن عمو. میدونید که من تا ساعاتی قبل بیرون بودم.

دوباره چشمم به بهزاد افتاد. از جا برخاست و گفت:

_دستتون درد نکنه.

زن عمو گفت:

_چیزی نخوردی مادر.

_خیلی ممنون صرف شد.

به ظرف پیش رویم چشم دوختم. قاضی من هم دست نخورده بود. زن عمو گفت:

_تو چرا چیزی نمیخوری مادر؟

گفتم:

_من راستش... من بعد از ظهر گرسنه‌ام بود بیسکویت خوردم.

آنگاه در حال درخواستن گفتم:

_نگران نباشید زن عمو، شهرام هم احتمالاً چیزی خورده.

_نگران غذایش نیستم، نگران خودش هستم. خیلی گرفته بود.

متبسم گفتم:

_چیزی نیست.

_میشه تو باهاش حرف بزنی؟

در خواست دور از انتظاری بود. آنهم در آن شرایط. هر چند که خودم هم بی میل نبودم با او صحبت کنم.

_حرف تو رو زمین نمیندازه. میتروسم اتفاقی افتاده باشه. دلم شور میزنه.

بهزاد به طعنه گفت:

_حالا یک بار هم از زمین به آسمون بیاره. چی میشه؟

چشم قرعهای نثارش کرده و بالا رفتم. این دومین باری بود که پیشقدم میشدم. یکبار برای پدر و اینبار برای دفاع از

خودم. آیا انسان خودخواهی نبودم؟

وقتی به اتاقش رسیدم، مردد و مستاصل بر جا ماندم. در اتاقش مثل همیشه نیمه باز بود. نمیدانم این چه عادتتی بود که

داشت. انگار میخواست بر اوضاع بیرون از اتاقش هم مسلط باشد. با انگشتانی لرزان مثل کسی که برای نخستین بار با

مردی بیگانه مواجه میشود، به در ضربه زدم و به گوش ایستادم.

_بفرمایید.

آهنگ صدایش گرفته و خسته بود.

در را گشوده و وارد اتاقش شدم. پشت میز کارش نشسته بود، در حالیکه سرش را میان دستانش گرفته و نیم رخش

غم زده بود. میدانستم باید منتظر طوفانی سهمگین باشم. به طرفم چرخید و با حالتی بی تفاوت و سرد پرسید:

_چی میخوای؟

از لحنش جا خوردم. اما به هر حال سوالی پرسیده بود که باید جواب میدادم.

_زن عمو.. نگرانت بود، از من خواست...

با پوزخندی تمسخر آمیز گفت:

_میخوای باور کنم فقط برای همین اومدی؟

آنگاه با جدیتی بی سابقه افزود:

_تو موجود فرصت تالاب و خودخواهی هستی که جز در جهت منافعت قدم بر نمیداری.

قفسه سینهام از شنیدن آن جملات توهین آمیز، بالا و پایین میرفت. عصبی گفتم:

_اگر اینجام فقط به خاطر مادرت.

_نمیخواه مادرمو بهانه کنی. بگو چی میخوای؟ راحت ترم با خودم تنها باشم.

خواستم برگردم اما فکر کردم باید خودم را از هر سو زنی مبرا کنم. لذا با آهنگی سرد گفتم:

_درباره غروب وقتی که...

بی حوصله گفت:

_بسه دیگه سیمین! خستهام کردی!

با دهان باز به صورتش خیره ماندم.

_گفتی طلاق میخوای نه؟

حیرت زده بر جا میخکوب شدم.

_قبول میکنم، هر وقت تو بخوای.

انگار خواب میدیدم. البته این همان چیزی بود که میخواستم اما نه آنطور بی مقدمه. باید از حیثیتم دفاع میکردم.

_من...

_لازم نیست چیزی بگی. از شنیدن دلایلت خسته شدم. تو طلاق میخواستی، منم موافقم. اگر هم نگران حق و حقوقی تا

ریال آخرش رو پرداخت میکنم.

_من از حق و حقوق حرفی نزد، من...

_گفتم که نمیخوام بشنوم. در ضمن بهتره بدونی از اینکه زیر دین کسی مثل تو باشم، حالم به هم میخوره.

_تو در باره امروز اشتباه میکنی، من...

عصبی از جا برخاست و فریاد زد:

_همیشه فقط تو درست میگی، نه؟ تاسف نمیخورم به خاطر از دست دادنت، تاسف میخورم به خاطر دو سال و اندی که

تلف کردم. تاسف میخورم به حال خودم که فکر میکردم ازدواج کردم تا شریک زندگی داشته باشم. اما بر عکس که

شدم پدر بدلی که هر سازی تو زدی برقصه. سیمین! من احمق تازه فهمیدم. تو شوهر نمیخواستی، فقط کسی رو

میخواستی تا جای خالی پدر رو برات پر کنه. تو بچه بودی و من احمق.

_تو...

_فقط گوش کن، حالا که اومدی به خاطر خدا فقط گوش کن.

_تو همش هفده ساله بود. حق داشتی عشق رو با محبت اشتباه بگیری. اما من چی؟ من احمق قربانی شدم. حلقه به

دستت کردم تا هر توری میخوای کوکم کنی. من تورو دوست داشتم چون زخم بودی، تو منو میخواستی تا خلا زندگیت

رو پر کنی.

_هر گز اینطور نبود.

_ ما با هم شروع کردیم سیمین. تو روز به روز بزرگتر شودی و من عاشقتر. میخواستم شوهری باشم که بهش تکیه کنی. فهمیده بودم تکیه گاه میخوای، میخواستم بهم تکیه کنی.
_ آهنگش بغض آلود بود. اما ادامه داد:

_ هر چقدر آزادی خواستی بهت دادم اما در عوضش چی به من دادی؟ تنهایی! تنهایی! تنهایی! ❖❖❖❖ اعث شودی روزی هزار بار خودمو سرزنش کنم. ما همدیگه رو قربانی کردیم. اینطور نیست؟
_ همانطور که خسته بود ساکت ماندم. به طرف پنجره رفت و پشت به من ادامه داد:
_ هر شب وقتی خواب بودی به اطاعت میآمدم و مدت‌ها به صورتت خیره میشوادم، حقی که تو این اواخر از من سلب کرده بودی، پنهانی صاحب میشوادم تا بفهمم دلیل ناراحتیت چیه.
_ حرفهای او رنگ و طعم تازه‌های داشت اما با چنان تاسف آشکاری در هم آمیخته بود که قلب هر شنونده‌ای را به درد میآورد.

_ تو آزادانه میری، میای و هر کاری دوست داری انجام میدی، اینا برام قابل قبوله. اما اینکه در آخرین ساعات روز در حالیکه چشم به راهتم با مردی بیگانه برگردی...
_ بلافاصله گفت:

_ تو باید به من فرصت حرف زدن بدی.
_ هر توضیحی هم بدی قانع کننده نیدت. مگه تو کسی نبودی که به دنبال آن تردیددهی کودکانه زندگی شغلی منو به هم ریختی؟
_ تو اشتباه میکنی، من...

_ آره حق با توست. من همیشه اشتباه کردم و این تو بودی که کارت بی ناقص بود. همیشه تو.
_ به طرفم برگشت و با لبخندی تلخ گفت:

_ فردا با هم میریم محضر و کار رو یکسره میکنیم. میل ندارم مادرم تا لحظه آخر بفهمه. اونوقت من میرم سفر و زمانی برمیگردم که تو، توی این خونه نباشی. خیال میکنم رقمی که به عنوان مهریه از من میگیری پاسخ گوی احتیاجاتتون باشه.

_ من نیازی به مهریه ندارم.

_ متأسفانه منم عادت ندارم زیر دین کسی باشم. میدونی که!

_ صورتش گور گرفته بود و به سختی میکوشید خویشتن دار باشد. نخواسته گفتم:
_ متأسفم.

_ منم همینطور. حالا میشه تنهام بذاری؟

_ به طرف در رفتم. آهسته گفت _

_ فردا ساعت ۹ حاضر باش.

_ نمیخوای کمی صبر کنیم؟

_ حتی یک لحظه!

_ دانستم تا آنجا که نباید قلبش را شکسته ام. از آنجا مستقیم به اتاقم رفته و در سکوت شبانه، مثل مجسمه نشستم. مگر جدای نمیخواستام؟ پس چرا وقتی قرار بود آنقدر آسان به هدفم برسم ناراحت بودم؟

فصل بیست و پنجم: قسمت دوم

فردای آن روز صبحی غم زده و غرب بود. من و او شانه به شانه هم از پله‌ها پایین آمدیم. زن عمو با دیدنمان شادمان پرسید:

_ کجا مادر؟

شهرام شانه‌های مادرش را به دست گرفت و با لبخندی تلخ گفت:

_ باید بریم جایی کار داریم.

زن عمو به ساک شهرام نگریست و پرسید:

_ میرین سفر، مادر؟ آره! کار خوبی میکنید. هر دو تون احتیاج دارید.

بغض گلویم را فشرد. شهرام گفت:

_ نه. من باید برای انجام کاری برم شهرستان.

_ پس سیمین جون رو کجا میبری؟

_ گفتم که جایی کار داریم.

زن عمو به من نگریست. انگار منتظر بود چیز بگویم. به سختی گفتم:

_ حق با شهرامه زن عمو. باید بریم جایی.

مادر هم از راه رسید و گفت:

_ کجا مادر؟

شهرام گفت:

_ به مادرم گفتم زن عمو.

گویی بیرون رفتن ما در کنار هم پس از مدتها عجیب مینمود. مادر گفت:

_ دست خدا به همراحتون. صبحانه نمیخورید؟

شهرام با نگاهی سرد از من پرسید:

_ تو صبحانه نمیخوری؟

_ میل ندارم.

شهرام گفت:

_ منم میل ندارم.

زن عمو گفت:

_ آخه دیشب هم چیزی نخوردی.

_ اشتهایی ندارم مادر جون.

_ حالا به کجا سفر میکنی؟

_ دو سه جا باید برم. بهتون تلفن میزنم.

_ با ماشینت میری؟

_ نه مادر. میذارمش فرودگاه.

مادر و زن عمو هر دو برای بدرقه ما تا جلوی در آمدند. شهرام ساکش را عقب گذاشت، آنگاه در را برای من گشود و من برای اینکه اسباب تردید مادر و زن عمو را فراهم نکنم، جلو نشستم.

روز غریبی بود. انگار هوا هم بوی تنهایی و غصه میداد. من و او، بی آنکه با هم کلامی سخن بگوییم، مقابل محضری که در آن عقد کرده بودیم، پیاده شدیم و برای دومین بار در کنار هم قرار گرفتیم. عاقدی که ما را به عقد هم در آورده بود، حیرت زده پرسید:

_ آخه چرا؟ حیف شما دو نفر نیست؟

شهرام گفت.

_ گفتنیها گفته شده حاج آقا.

عاقد از من پرسید:

_ فکرها تون رو کردید؟

گفتم:

_ بله حاج آقا. ما... به درد هم نمیخوریم.

عاقد برای چند ثانیه در سکوت به هر دوی ما نگریست و آنگاه چون نصیحت را بی فایده دید شناسنامه‌های ما را

خواست و از شهرام پرسید:

_ شهوتون کجانده؟

_ الان پیداشون میشه حاج آقا. تلفنی خبرشون کردم.

انگار فکر همه جای کار را کرده بود. لحظاتی بعد دو تن از همکاران شهرام که من آنان را نمیشناختم، از راه رسیدند و

یکی از آنها به آهنگی صمیمی گفت:

_ به خدا دارید اشتباه میکنید. شهرام جان...

شهرام با قاطعیت گفت:

_ نه محسن جون. کار از این حرفها گذشته.

دوستش خطاب به من گفت:

_ خانوم، نکنید این کار رو. برگردید و دوباره شروع کنید. تو رو خدا اینقدر زندگی رو به کام خودتون تلخ نکنید.

سر به زیر افکندم. شهرام گفت:

_ مدتهاست که داریم فکر میکنیم.

_ آخه شما که هنوز زندگیتون رو شروع نکردید. وقتی گفتم پیام محضر جا خوردم، آخه منتظر رسیدن کارت

عروسیت بودم.

_ نشد دیگه. شاید تقدیر این بود.

دوست دیگرش گفت:

_ شهرام جان پاشو چند دقیقه بیا کارت دارم.

شهرام علی رغم میلش از ما فاصله گرفت و من دیدم که با قاطعیت از خسواته دوستش سر باز میزند. عاقد در این

فرصت به من گفت:

_ دخترم، طلاق عرش خدا رو به لرزه در میاره. کمی فکر کنید و با گذشت باشید.

گفتم:

_ اگر فکر نکرده بودیم، اینجا نبودیم

لحظاتی بعد شهرام هم از راه رسید و در کنار من قرار گرفت. عاقد آرام از شهرام پرسید:

_ گواهی عدم بارداری رو گرفتید؟

خون شرم به صورت تم دوید. گمانم شهرام هم دستپاچه شد. با این وصف آهسته گفت:

_ ما هنوز زندگیمون رو رسماً شروع نکردیم، حاج آقا.

عاقد با تحیر گفت:

_ پناه بر خدا. هنوز شروع نکرده تمومش میکنید؟ به خدا قسم گناه داره.

هر دو سر به زیر افکندیم. عاقد اندوهگین دفترچه را مقابلمان گذاشت تا امضا کنیم. شهرام به سرعت امضا کرد و

آنگاه کنار ایستاد تا من امضا کنم و من با انگشتانی لرزان امضا کردم و عقب رفتم. دیگر هیچ نفهمیدم تا زمانی که

بیرون محضر ایستاده بودیم. دوستان شهرام ناراحت و متأسف ترکمان کردند و ما بر جا ماندیم. شهرام زمزمه کرد:

_ میری خونه؟

_ نه میرم دانشگاه.

_ اینطوری بهتره. تا بعد از ظهر به خودت مسلط میشی.

_ این منصفانه نیست که در چنین شرایطی منو با اونا تنها بذاری.

_ منصفانه؟ هیچ میدونی داری درباره چی حرف میزنی؟ تنها چیزی که در طول این مدت در زندگیمون رعایت

نشده. انصاف و عدل.

بغض گلویم را فشرد. پرسید:

_ میخوای برسونمت؟

_ نه، متشکرم.

مکثی کرد و به طرف ماشینش رفت. هنوز سوار نشده بود که صدایش کردم. به طرفم برگشت در دیدگان خودش هم

برق اشک میدرخشید. حلقه را از دستم در آوردم و به طرفش رفتم.

_ دیگه بهش احتیاج ندارم.

حلقه را از دستم گرفت و گفت:

_ مهریه عات هم قبلان توی کمد اتاقت گذاشتم. در ضمن...

مکثی کوتاه کرد و با لبخندی تلخ گفت:

_ برات آرزوی خوشبختی میکنم.

نتوانستم چیزی بگویم. زبان میگشودم، اشکم سرازیر میشد. او خداحافظی کرد و سوار بر اتوموبیلش از من جدا

شد. این آخرین باری بود که آنقدر دقیق به خاطرش سپردم.

پایان فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم: قسمت اول

وقتی وارد دانشگاه شدم، مثل جسی بودم که روح از کالبدش پرکشیده بود. سرگشته و ناباور و گیج. راه میرفتم ولی حواسم جای دیگری بود. حواسم متوجه آینده بود. اینکه چگونه به مادر و زن عمو بگویم و آنها چه خواهند کرد. آنقدر گیج و متفکر بودم که گلرخ را ندیدم.

_ کجا میری؟ حواست کجاست؟

به صورتش خیره شده و به سلامش پاسخ گفتم:

_ چته؟ مگه خوابی؟

آرام و بی مقدمه گفتم:

_ دیگه همه چیز تموم شد.

_ چی تموم شد؟ بشین اینجا ببینم.

کنارش نشستم.

_ بگو ببینم چی شده؟

آرام گفتم:

_ امروز از هم جدا شدیم.

گلرخ متعجب گفت:

_ اینقدر ساده؟ تو که میگفتی اون موافق نیست.

بغض گلویم را فشرد. حیرت زده پرسید:

_ مگه خودت اینطور نمیخواستی؟ دیگه چته؟

با آهنگ لرزانی گفتم:

_ من... بهش ظلم کردم.

_ این حرفها یعنی چی؟ اگر هم ظلم کرده باشی به خودت کردی.

از جا برخاسته و به سختی گفتم.

_ نمیدونم، اما کاش اینطوری تموم نمیشد.

_ منظورت چیه؟ خودت میفهمی چی میخوای +

_ دوست نداشتم به صداقتم شک کنه.

_ مگه غیر از این بوده؟

_ هر چی کردم براش توضیح بدم نداشت.

_ در باره چی حرف میزنی +

به طرفش برگشتم و عصبی گفتم.

_ همش تقصیر پسر عموی تو بود.

ابروانش در هم گره خورد و پرسید:

_ به پسر عموی من چه ربطی داره؟

_ دیروز منو تا در خونه رسوند و شهرام ما را با هم دید.

_ مسعود؟ تو با اون چیکار میکردی؟

_ اومده بود شرکت، دیدن مدیر عامل، اصرار کرد منو برسونه کهای کاش قبول نکرده بودم.

_ خوب حالا مگه چی شده؟

_ شهرام حسابهای دیگهای کرد و بعد از بگو مگویی مفصل با طلاق موافقت کرد.

گلرخ با لبخند گفت:

_ آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باگ است؟ مهم اینه که تو به هدفت رسیدی.

عصبی گفتم:

_ چرا متوجه نیستی؟ من نتونستم برایش توضیح بدم اونطور که فکر میکنه نیست.

دانههای اشک بر گونههایم روان شد. گلرخ پرسید:

_ این گریه مال شوق رهاییه یا هنوز چیزی نشده پشیمون شدی؟

_ برو بابا تو هم حوصله داری.

_ مادرت چی؟ خبر داره؟

_ نه. هیچ کس نمیدونه. خودش هم از محضر راهی سفر شد و منو برای جواب دادن به اونهمه چرا تنها گذاشت. گمان

نمیکنم هیچ تنبیهی سخت تر از این میتوانست وجود داشته باشه.

_ بالاخره که چی؟ همه باید بفهمند. بهتر نبود امروز رو خونه میموندی؟

_ نمیدونم.

_ بهتره بری خونه. تو که امروز با این حال و اوضاع درس بخون نیستی.

_ میتروسم گلرخ.

_ این بچه بازیها چیه؟ تو که بالاخره به چنین روزی میرسیدی.

_ فکر نمیکردم اینقدر ناگهانی باشه.

_ حالا که شده. پس محکم باش. با این روحیه که نمیتونی با مادرت حرف بزنی.

_ نمیدونم چطوری بهش بگم.

_ شهرام کی از سفر برمیگرده؟

_ گفت تا وقتی مطمئن نشده ما رفتیم بر نمیگرده.

_ خوب. پس با این وصف فرصت داری.

_ زن عموم رو بگو بیچاره چقدر آرزو داشت.

_ تو فکر خودت باش.

_ خیلی بهش مدیونیم گلرخ.

وقتی به خانه رسیدم، مادر و زن عمو منزل نبودند و بهزاد هم مطابق معمول مدرسه بود. از نبود آنها استفاده کرده و به

اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و پس از مدتها با صدای بلند گریه کردم. دلم میخواست آرام باشم اما دست خودم

نبود. نگاهم از پشت موج اشک به کمد مقابلم استاد. پاکت سفیدی از پشت در شیشه‌ی کمد خود نمایی میکرد. از جا

برخاسته و به طرف کمد رفتم و به پاکت خیره ماندم. پشت آن اسم من نقش بسته بود. پاکت را گشودم و نامه را باز

کردم:

سلام.

شاید زمانی که این نامه را میخوانی به هم تعلق نداشته باشیم!
دانههای اشک را از دیدگانم زدوده و به خواندن ادامه دادم.
همیشه فکر میکردم زندگی من همان خواهد بود که همیشه طالبش
بودم. اما افسوس! چقدر دنیا کوچک است، آنقدر که اگر اراده کنی
میتوانی از این سر تا آن سرش را پشت سر گذاری. نمیخواهم در چنین شرایطی
احساسات را به دست بگیرم. چرا که بی فایده است. اکنون تو اینجایی و من
نمیدانم کجا. نمیخواهم وقتی رنج آوارگی را بر خود هموار میکنم. به
مقصد بیندیشم. اصلاً اندیشیدن به آن بی ثمر است. گویند آدم همانجاست
که دل آنجاست. اما سیمین، تو بر قلب من حصار آهنی کشیدی و به دنبال بهانه
های بی ارزش، حس تعلق و دوست داشتن را کشتی. نمیخواهم بگویم مقصر کیست
چرا که بی فایده است و کاری که نباید صورت میگرفت، صورت گرفته و من از
آنجائی که در قبالت احساس مسئولیت میکنم، میخواهم لاقل از این پس با دیدگاهی
دقیق تصمیم بگیری. چرا که دنیا بی راهم است. این حقیقت را به خطر بسپار.
همانطور که میدانی، باید مهریه ات را تمام و کمال پردازم. پشت کتاب
هایی که در همین کمد است، درون کیف چرمی مشکی رنگی، صد عدد سکه گذاشته ام
بردار و نا به جا فکر نکن، چرا که این حق توست. تو میدانی، من هم میدانم که این
توشه به دردت خواهد خورد. اینطوری وجدان منم راحت تر است. بدترین اتفاق
زندگی من و تو، دختر عمو و پسر عمو بودنمان بود که خیال نمیکنم
بعد از این پیشامد برای تعهد پایبند باشیم. دلم میخواهد باور کنی به خاطر
همه اتفاقات زندگیمان متاسفم و میخواهم اگر حمل بر گستاخی نباشد،
یاد آوری کنم فردا روز تولد تو است که بدین وسیله بهت تبریک میگویم.
(موفق باشی، شهرام))

فصل بیست و ششم: قسمت دوم

کاغذ نامه از اشکهای بی وقفه من مرطوب شده بود. او حتی در آن شرایط هم روز تولد من را از یاد نبرده بود. آیا هیچ
کس مثل او میتواند تا آن درجه دقیق و مهربان و پر محبت باشد؟ وقتی از دستش دادم، فهمیدم.
نامه را میان یکی از کتابهای کمد گذاشته و پس از کمی جستجو کیف حاوی سکهها را پیدا کردم. با دیدن سکهها
دوباره اشکم سرازیر شد. این قیمت رهایی من بود. رهایی از زندانی که خود برای خود ساخته بودم. کیف سکهها را
سر جایش قرار داده و برای تمرکز حواس کمی قدم زدم.
حوالی ظهر مادر و زن عمو از راه رسیدند. آنها از دیدن من در آن ساعت روز تعجب کردند. زن عمو پرسید:
_ مگه دانشگاه نبودی مادر؟
_ نه. کلاسم زودتر تموم شد اومدم خونه.
مادر گفت:

_ چرا رنگت پریده؟

_ خسته ام.

زن عمو گفت:

_ بیا عزیزم. بیا ببین میپسندی؟ با مادرت رفته بودیم بازار.

با آهنگی لرزان پرسیدم:

_ بازار برای چی؟

زن عمو با شادی گفت:

_ به خودم گفتم دیگه بتره دست به کار بشیم.

قلبم فرو ریخت. در باره چی صحبت میکردند؟ زن عمو در جعبهای را گشود و مقابلم گذاشت. یک سرویس چینی

خارجی بود. زن عمو با شادی گفت:

_ مادرت زحمت کشیده. میپسندی سیمین جون؟

به صورت شادش نگریسته و دلم به حال هردویشان سوخت. به زحمت گفتم:

_ مادر... لازم نبود توی این شرایط...

زن عمو گفت:

_ منم بهش گفتم مادر.

مادر گفت:

_ ما آنقدر به شما مدیونیم که هم چین کارهایی در برابرش هیچه.

دلم میخواست با صدای بلند فریاد بزنم دیگه همه چیز تموم شد! اما نتوانستم. هیچ نمیدانستم که آنقدر سخت خواهد

بود.

سر میز شام زن عمو پرسید:

_ سیمین جون شهرام به تو تلفن نکرد؟

جا خوردم. مگر من به او تعلق داشتم؟ به زحمت گفتم:

_ نه.

_ شاید تلفن :

_ ممکنه!

_ کاش خودت هم باهاش رفته بودی.

به صورتش نگریستم. با محبت افزود:

_ آب و هوایی عوض میکردی.

سر به زیر افکندم. بهزاد پرسید:

_ حالت خوبه؟

مادر پرسید:

_ چیه مادر؟ چرا شامت رو نمیخوری؟

_ میل ندارم.

زن عمو گفت_ هر دو تون شعل انگارید و به فکر خودتون نیستید.
_ زن عمو ما...
زبانم به سقف دهانم هسیید. جرعه‌های آب نوشیده و دوباره تلاش کردم.
_ من و شهرام، امروز تصمیم گرفتیم...
_ خوب!؟
نگاه مادر نگران بود. انگار گفته‌هایم برایش زنگ خطر بود.
_ میدونید ما، یعنی من و شهرام خیلی فکر کردیم.
همه نگاهها متوجه من بود. در دل شهرام را به خطر تنها گزاردنم سرزنش کردم. آیا این منصفانه که این حقیقت تلخ
را از زبان من بشنوند؟
_ حالت خوبه دخترم؟
_ اگر اجازه بدید حرفم رو بزنم، آرومتر میشم.
_ خوب بگو دخترم.
مادر با حالتی بیقرار گفت:
_ خوب حرف بزن مادر، چون به لبمون کردی.
تازه یادم آماده بود که ما چطور توانسته بودیم بی صلاح و مصلحت آنها چنین کاری بکنیم.
_ من... نمیدونم چطور بگم.
بهزاد به شوخی گفت:
_ به زبون زرگری.
_ من از شما و زن عمو معذرت میخوام.
مادر و زن عمو متعجب به هم نگریستند. مادر پرسید:
_ برای چی؟
سر به زیر افکنده و گفتم:
_ باید قبلا به شما میگفتیم. اما همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.
_ چی شده؟
_ ما... دو روز قبل... از هم جدا شدیم.
در دو داشتند پس میفتادند. سر خودم گیج میرفت و حتی بهزاد هم شوکه و ناباور بود. آیا در چنین لحظاتی چیزی به
اندازه سکوت نفرت انگیز هست؟ زن عمو لرزان و ناباور گفت:
_ چی... چی میگی سیمین جون؟
مادر عصبی گفت:
_ چیکار کردی!؟
دیگر هر آنچه لازم بود گفته بودم.
_ ازتون معذرت میخوام.
مادر فریاد زد:

_میخواهی نخوای. تو با اجازه کی هم چین کاری کردی؟ مگه بزرگتر نداشتی؟
حال زن عمو لحظه به لحظه بدتر میشد. گوشم متوجه مادر بود و نگاهم متوجه زن عمو.
_ مگه تو بزرگتر نداشتی؟ الهی زمین بخوری دختر که زمینم زدی.
زا عمو نفسی سطحی میکشید. اما مادر عصبی تر از آن بود که متوجه اش باشد.
_ کاش مار زاییده بودم. تو چطور تونستی آبروی خودت و خانواده ات را ببری؟
زن عمو پس از نفسهای پپی در پپی از حال رفت و من چنان با عجله از جا پریدم که صندلی پشت سرم زمین افتاد. مادر میان گریه نالید:

_ دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ الهی ذلیل شی دختر.

_ آروم باشید مادر زن عمو حالش خوب نیست.

_ این کاریه که تو کردی. این آشیه که پختی.

زن عمو در حال فشردن دستم میان دست سردش ملتمسانه پرسید:

_ حقیقت داره سیمین جون؟ حقیقت داره؟

بغض گلویم را فشرد.

_ آروم باشید زن عمو. آروم باشید.

_ سیمین جون... سیمین جون... شهرام من کجاست؟ کجاست تا از اون بپرسم؟

تابع نیاوردم. دستانم را از میان انگشتان سردش بیرون کشیده و در حالیکه به سختی میگریستم بالا رفتم.

پایان فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم: قسمت اول

از آن به بعد هر چه بود اشک بود و آه و گریه. شهرام نبود و من تازه کمود او را حس میکردم. اگر او بود در چشم به هم زدن اوضاع نابسامان را نعزم میداد و آرامش از دست رفته را بر آن خانه حاکم میکرد. زن عمو پس از شنیدن آن خبر شوکه شد و ما مجبور شدیم او را به بیمارستان برسانیم، در حالیکه ورد زبانش شهرام بود. دکتر بلافاصله پس از معاینه کردن او دستور بستری کردن و تزریق سرم داد، ولی او همچنان نا آرام بود و اشک میریخت.
مادر با محبت میگفت:

_ آروم باش خواهر، اینقدر به خودت فشار نعیار.

_ چطوری خواهر؟ من بچهام رو میشناسم. اون حالا، حال و روز خوشی نداره. تو رو به خدا به سیمین بگو حقیقت رو

بگه. شهرام من کجاست؟ آخه چطوری هم چین چیزی ممکنه؟ اون مثل جونش سیمین رو دوست داره.

تاب شنیدن چنان سخنانی را نداشتم. برای همین بیرون از اتاق ایستاده و میکوشیدم مقابلش آفتابی نشوم.

_ اشرف جون، اگه شهرام چنین کاری کرده باشه، نمیبخشمش. چطور تونسته؟ آخه برای چی؟

_ تو خودتو عصبانی نکن خواهر، همه چیز معلوم میشه.

چطور نتوانستند بفهمند که این دسته گلی است که من به آب داده ام؟ بیرون از اتاق حال و روز خوبی نداشتم. بهزاد

مثل عالم رو به رویم ایستاده بود و با نگاهی سرزنش بار بردازم میکرد. وقتی تحملم به سر آمد گفتم:

_ چته؟ روی دماغم خال دیدی؟

بهزاد که همیشه به چشمم همان بچه دیروز بود، با رفتاری دور از انتظار، بر جا میخکوبم کرد. لحنش سرد و خصمانه بود:

_برات متاسفم.

_برای خودت متاسف باش. اصلا به تو چه مربوطه؟

او سریع به اعلامت تاسف تکان داد و گفت:

_مگه چش بود؟ چطور تونستی اینقدر عذابش بدی؟

_یکبار بهت گفتم، بار دیگه هم میگم...

_لازم یاد آوری کنی به من ربطی نداره. توی عمرم آدمی به خودخواهی تو ندیدم. هیچکس به اندازه من نمیدونه

چقدر کارهای احمقانه کردی و اون چقدر چشم میبست. فقط تعجب میکنم چطور تحملش اینقدر دیر به سر آمد.

همه وجودم از خشم میلرزید و سرم گیج میرفت.

_از اینکه خواهرمی متاسفم.

قبل از آنکه کلامی از دهانم بیرون بیاید، از من فاصله گرفت و به محوطه بیمارستان رفت. لااقل از او انتظار چنین

رفتاری نداشتم.

وقتی زن عمو را به خانه برده و پس خوراندن مسکنی راهی اتاقش کردیم، تازه اول ماجرا بود.

مادر عصبانی به اتاقم آمد و پیش از هر سوال و جوابی برای دومین بار به صورتم سیلی زد.

_اینو زدم که بفهمی هنوز زندهام و از پست بر میام.

جای سیلی میسوخت، اما حرکتی نکردم و چیزی نگفتم. مادر در حالیکه همه وجودش میلرزید گفت:

_از بابات خجالت نکشیدی؟ پسره چش بود؟ آخر سر به جونش کردی؟ کجاست؟ بگو ببینم کجاست؟

_من نمیدونم.

-غلط کردی نمیدونی. نمیبینی حل مادرش بده.

_من نمیدونم مادر.

_تو یک ذره آبرو برام نداشتی دختر، الهی روی خوش نبینی، الهی...

بغضش ترکید و با صدای بلند گریست. چقدر سخت است که بر خلاف میل و ایستی و تماشا کنی. از صدای گریه

مادر، بهزاد هم وارد اتاق شد.

_بس کنید مادر جون! دیگه کاریه که شده.

_الهی خیر نبینی دختر، کمرم رو شکستی.

بغض خودم هم سر گشود و اشکم سرازیر شد. آیا این مادر بود که نفرینم میکرد؟

_چطور تونستی که تیشه به ریشه زندگی خودت بزنی؟ مگه چه ایرادی داشت؟ مگه چی باید میدشت که نداشت؟ یک

بار شد به ما بی حرمتی کنه؟ آمدیم عصایش زندگیشون رو سلب کردیم، هیچی نگفتند. این بود دسترنجشون؟ تو خیال

میکنی امشب وقتی تو چشمای زن عموت نگاه میکردم چه حالی داشتتم؟ دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و منو

میبلعید. الهی دستم بشکنه با این دختر بزرگ کردنم. کاری کردی که رشته فامیلی هم بریده شد.

مدار همچنان گریان ادامه داد:

_ بعد از دو سال برو بیا، آخه مردم چی میگن؟ شما عقد کرده بودین. با هم بودین. با هم رفتین. با هم آمدین. سفر رفتین. هزار کار نشده کردین. خدایا چه کنم؟ درد دلم رو به کی بگم؟ این دختره که خودش عقل نداره. نمیفهمه چیکار میکنه. خیال میکنه طلاق هم به جور قهره که آخرش آشتی و منت کشیدنه. تو فکر میکنی کی بدبخت شد؟ تو شدی. آب از سرم گذشته بود. فکر کردم تا دیر نشده بقیه ناگفتهها را هم بگویم. با صدایی سرد و غمزده گفتم:

_ ما باید از این جا بریم.

مادر عصبانی گفت:

- نه پس خیال کردی بعد از اینهمه شرمندگی میمونم توی این خونه؟

_ هر چه زودتر بهتر.

_ لازم نکرده تو تکلیف تعیین کنی.

_ شهرام گفت تا وقتی مطمئن نشده ما رفتیم، برنمیگرده.

میدانستم مادر بابت چه چیزی نگران است. لذا گفتم:

_ مهریه منو تا ریال آخر پرداخت کرده...

ادامه دادم:

- رقم مناسبه. هر وقت بخیین میتونیم بریم.

مادر تاب نیاورد. آب دهانی مقابل پاهایم انداخت و گفت:

_ توف به روت بیاد. شوهر چنین مردی بود. خجالت بکش.

بهزاد مادر را از اتاقم بیرون و در را به روی تنهایم بست. میدانستم مادر را به شدت رنجانده ام. اما نمیتوانستم

امیدوار باشم به آن زودیها مرا ببخشد.

فصل بیست و هفتم: قسمت دوم

وقایع بعد از آن شب، چنان سریع رخ داد که حتی در باورم نمیگجد. چند روز بعد ما با عجله اسباب و اثاثیه مان را بار کرده و برای همیشه از آن خانه رفتیم.

هنگام رفتن، مادر و زن عمو مثل دو خواهر حقیقی یکدیگر را در آغوش فشردند. زن عمو میان گریه گفت:

_ این ماجرا نباید چیزی رو تغییر بده، اشرف جون.

مادر با سرافکنندگی گفت.

_ روم سیه! حلالم کن. نمیتونم توی چشمات نگاه کنم.

_ این حرفها چیه؟ من هنوزم سیمین رو مثل دخترم دوست دارم. خوب... لابد تقدیر بر این بود. اونیه که من ازش گله مندم پسرمه.

_ به خدا از شدت شرمندگی نمیتونم چیزی بگم.

گریه مادر هم شدت گرفت. زن عمو مرا هم که میکوشیدم آرام باشم در آغوش کشید و ضمن بوسیدن پیشانیم آرام گفت:

_ شهرام رو حلال کن، دخترم.

_ ما هر دو با رضایت این کار رو کردیم. پس به هم مدیون نیستیم.

_ شاید دوباره...

_ نه. حتی حرفش رو هم نزنید زن عمو. من از شما معذرت میخوام که اینهمه باعث ناراحتی و زحمتتون شدیم.

زن عمو بار دیگر مرا در آغوش کشید و آرام به نحوی که فقط خودم بشنوم در گوشم زمزمه کرد:

_ مراقب مادرت باش و نزار ازت دلگیر باشه.

بغض گلویم را فشرد. او را از سمیم قلب دوست داشتم. او ما را جلوی در بدرقه کرد. دلم میخواستهای های بگیریم، اما

حتی مادر هم در آن لحظات سخت تنهایی، مرا نمیخواست و از نگرستن به صورتم حذر میکرد.

خانه که اجاره کرده بودیم، آپارتمانی در طبقه دوم یک ساختمان نسبتاً تمیز، چندین محل دورتر از منزل عمویم بود. آنشب در سکوت، اسباب و اساسیهمان را از خاور پیاده کرده و در خانه چیدیم. در حالیکه هیچ یک از میزان اندوه

دیگری خبر نداشت و هر یک ترجیح میداد به حال خود باشد. آخر شب وقتی تن خستهام را در بستر رها کردم، هنوز

در باور اینکه همه چیز تمام شده، تردید داشتم. مادر همچنان درباره من سکوت اختیار کرده و رفتارش با بهزاد سرد

و عاری از مهر بود. خوب به خاطر دارم همان شب تصمیم گرفتم درس و دانشگاه را رها کرده و به کار

بچسبم. میخواستم چه کنم؟ مگر نه آنکه برای جلب رضایت او به دانشگاه میرفتم؟ وقتی او نبود تحمل آنهمه رنج چه

سودی داشت؟ درباره این ماسله هم با هیچ کس جز گلرخ حرفی نزدم و مادر تا ماهها بعد از انصراف من، خیال

میکرد درس میخوانم. چه روزهایی بود! چقدر تلاش کردم دلش را به دست آورم. اما... خوب به هر حال حق

داشت. زخم بدی با روحش نشانده بودم. چقدر التماس کردم، چقدر دستانش را میبوسیدم، چقدر عذر میخواستم و

چقدر گریه میکردم تا فقط به صورتم بنگرد و حتی برای یکبار هم که شده با آن لبخند گرم مادرانه، برندازم

کند. یادم میآید شعبها آنقدر روی پاهایش گریه کردم که اشک خودش هم سرازیر شد.

_ مادر تو رو خدا فقط نگاهم کنید. منکه جز شما کسی رو ندارم، انتظار ندارم بر اشتباهاتم چشم ببندید. اما لاقلاً نگاهم

کنید. ببینید از غصه به چه روزی افتادم؟ شبها خواب و آرامش ندارم و روزها نمیتونم دل به کار بدم. به خدا دیگه

بسمه. این مدت خیلی زجر کشیدم. یعنی براتون مهم نیست؟... حرف بزنید مادر جون. سرزنشم کنید اما فقط بذارید

صداتون رو بشنوم...

ولی پاسخ فقط سکوت بود و بی اعتنایی! چه درد آور است که در لحظات سخت، میان جمع تنها باشی.

دیگر برای کسی مهم نبود کی میروم، کی میام و حسرت اینکه مادر با آهنگ نگرانش پیرسد چرا دیر کردم، بر دلم

مانده بود.

تنهایم زمانی به اوج رسید که بهزاد در کنکور رد و بلاچار راهی خدمت سربازی شد. چه روزهای سختی بود. بهزاد با

خداحافظی ساده راهی چابهار گردید و من ماندم و مادر و یک دنیا رنج و تنهایی.

تنهایی و رنج بیشماری که در دل داشتم، سبب شد همه حواسم و اوقاتم را صرف کار کنم. کار و فقط کار. درست مثل

یک آدم مکانیکی. پشتکاری که در این راه به کار گرفته بودم سبب شد از طرف شرکت برای گذراندن دوره زبان

انگلیسی و فرانسه به آموزشگاه معتبری معرفی شوم تا سپس از آن با مدیر شرکت به عنوان مترجم، راهی ماموریتهای

خارج از کشور شوم.

طی تلاش خستگی ناپذیر توانستم در مدت یکسال و نیم، این مهم را به پایان رسانیده و از هر حیث آماده شوم. فقط

مشکل آنجا بود که باید با مادر در اینباره حرف میزدم. با او که همچنان با من بی مهر و سرد بود. هیچوقت آنشب را

از یاد نمیبرم. روی صندلی راحتیش، کنار شومینه نشسته و قرآن میخواند و هر از گاهی به عکس برادرم که بالای

شومینه بود، مینگریست. آنروز پیرتر از همیشه به نظر میرسید و وقتی آنطور معصومانه مینشست، دلم میخواست در آغوشش بخزم و آرام بگیرم. اما او...

آنشب برای چندمین بار، مقابل پاهایش نشسته و به صورتش دیده دوختم. به نظر خودم به حد کافی تنبیه شده بودم. دستش را گرفته و آرام بوسیدم.

_مادر!

آهنگ کلامم خسته و نا امید بود.

_مادر جون.

نگاهش را به قرآن دوخت.

_مادر جون، اگر بدانم بزرگترین غصه قلبتون منم، از خدا آرزوی مرگ میکنم.

لبانش لرزید ولی چیزی نگفت، اگر در شرایط دیگری بودیم، بارها ملامتم میکرد. دانههای اشک بر گونههایم چکید. _ شما که اینقدر سنگدل نبودید، مادر جون. الان نزدیک به دو ساله که از خودم جواب میشنوم. نه سرزنشم میکنید، نه حتی جوابم رو میدید. انگار دوست دارید که من نباشم.

سر بر پاهایش گذاشته و بعد از مدتها با صدای بلند گریستم.

_مادر جون، دارم از غصه خفه میشم. اگر بنا بود تاوان هر اشتباهی رو پس بدم، تا حالا دادم. خیال نمیکنید دیگه کافی باشه؟ تنهایی مثل خوره به جونم افتاده و داره نبودم میکنه. دیگه نمیدونم چیکار باید بکنم تا رضایت رو توی صورتتون ببینم.

سر برداشته و میان سیل اشک گفتم:

_ شما رو قسم میدم به همین آیات عزیز، به روح آقا جون که حرف بزنید.

اشک مادر هم سرازیر شد. حالا میگریستیم.

_ من توی دنیا فقط شما رو دارم، نمیتونید نسبت به من نامهربون باشید. نمیخوام مثل گذشته باشید. فقط بذارید فکر کنم براتون ارزش دارم.

نه امید از برابر مادر برخاسته و قصد رفتن کردم که او پس از ماهها لب به سخن گشود.

_ داره بیست و سه سالت میشه، اما هنوز مثل نی نی کوچولوها رفتار میکنی.

دلم ایخست از فرط شوق پرواز کنم.

_ کدوم مادریه که بتونه رنج بچهاش رو تحمل کنه؟

از پشت موج اشک به صورتش نگریستم.

_ تو خیال میکنی من نمیفهمم توی این مدت چه رنجی تحمل کردی؟ تو رنج کشیدی و من خون دل خوردم.

دوباره مقابل پاهایش نشستم و سر بر زانوانش گذاختم.

_ تو قلبهای بی گناهی رو شکستی! خودت هم میدونی.

اشکم همان طور بی اراده میآمد.

_ بعضی چیزاست که دیگه نمیشه جبرانшон کرد و اگر هم بشه مثل اولش نمیشه.

داشتم از فرط بغض خفه میشوادم.

_دیگه گریه چه فایده داره؟رنجی که من و تو کشیدیم حتی یک هزارم آنچه اونا کشیدند نیست.من بعد از اون

ماجرا حتی نتونستم به زن عموت تلفن کنم یا به دیدنش برم.

دستش بر موهایم نشست.چه جادوی دلچسبی.

_هر لحظه به یاد محبتاشون میافتم،قلبم به درد میاد.ما در برابر آنهمه محبت چه کردیم سیمین؟

سرم را بلند کرده و به صورتم خیره شد.

_میخوای با من مشورت کنی،اینطور نیست؟

دهانم از تعجب باز ماند.او از کجا میدانست؟

_دفترچه خاطرات روی تخت باز بود.ناخواسته نگام به نوشته هاش افتاد.

_مادر!

_دیگه اونقدر بزرگ شدی که خوب رو از بد تشخیص بدی.کی برمیگردی؟

_سه هفته دیگه.

_کسی که باهاش سفر میکنی مطمئنه؟

_بله مادر.الان نزدیک دو ساله که باهاش کار میکنم.

_چیز دیگهای هست که باید بدونم؟

_بله مادر.

به صورتم خیره ماند.

_خیلی دوستتون دارم.

پرسیدم:

_میتونید منو ببخشید؟

_مگه هیچ مادری میتونه اشتباهات بچهاش رو نبخشه؟

در آغوشش گرفتم.زمزمه کرد:

_میخواستم با خودت خلوت کنی و به حال خودت باشی.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

_خیلی چیزا رو فهمیدم.باید براتون بگم.

_لازم نیست به زبونشون بیاری.فقط یادت باشه زندگی شوخی نیست و مسیرش خیلی کوتاهه.

برای چندمین بار بوسیدمش.او تنها موجود با آرزوشی بود که برایم باقی مانده بود.

پایان فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هشتم:قسمت اول

پس از جلب رضایت مادر،فهمیدن آن کار نکردهای که نمیدانستم چیست،همان بده،از آن به بعد با دلگرمی بیشتری

به فعالیت پرداختم،تا اینکه روز سفر فرا رسید.این اولین باری بود که بدون خانواده به راهی دور و تنها،سفر

میکردم.یکروز قبل از رفتن مدیر شرکت آمد و من که از دیدنش غافلگیر شده بودم از جا برخاسته و گفتم:

_ میفرمودین من خدمت میرسیدم.

او روی صندلی مقابل میزم نشسته و اشاره کرد بنشینم. به ساعتش نگرسته و گفت:

_ هنوز کارتن تموم نشده؟

_ چیز زیادی باقی نمونده.

_ بهتر بود امروز زودتر میرفتی و تا فردا استراحت میکردی.

_ از لطفتون ممنونم، اما دائم نگران کارهای باقی مانده هستم.

_ نگران نباش یک نفر در نبود شما به کارها میرسه.

سکتی میان ما حاکم شد و مدیر شرکت که او را امیدی مینامیدیم، پس از روشن کردن پیش گفت:

_ درباره سفرمان با خانواده صحبت کردید؟

_ بله.

_ شوهرتن... با سفر ما مخالفتی ندارند؟

طی آن مدت آنقدر به او نزدیک نبودم که درباره جدایام صحبت کنم. با آهنگ لرزانی گفتم:

_ مدتهاست که از شوهرم جدا شده ام.

چنان جا خورد که از گفتن این مطلب پشیمان شدم.

_ چطور؟ کی این اتفاق افتاد؟

_ مربوط به خیلی قبله.

_ مگه از همسرتون راضی نبودید؟

سکوت کردم. بر خودش مسلط حشد و آرام گفت:

_ معذرت میخوام. انگار نباید میپرسیدم.

_ اشکالی نداره آقا، گفتم که مربوط به خیلی وقت پیشه.

_ مشکل خاصی داشتید؟

با لبخندی تلخ گفتم:

_ همه چی مبهم و پیچیده بود. حتی حلال نمیتونم بفهمم چطور آنهمه علاقه و احترام یک شبه از میان رفت. میان ما

یک اشتباه و یک دنیا سو تفاهم بود. اونقدر که زندگی رو برامن جهنم کرده بود.

_ همیشه مرز عشق و تنفر، باریکتر از پوست.

به معنای جمله‌هاش اندیشیده و گفتم:

_ نمیدونم. شاید حق با شما باشه. اما به هر حال دیگه همه چیز تموم شده.

امیدی با حالتی کنجکاو پرسید:

_ بچه هم دارید؟

_ نخیر! زندگی ما رسماً شروع نشده بود.

_ تاسف آورده. براتون واقعا متاسفم.

_ از توجهتون ممنونم.

_ حالا با مادرتون زندگی میکنید +

_بله با مادرم و برادرم که به زودی از خدمت سربازی برمیگرده.
از جا برخاست و بی مقدمه به سمت در رفت. اما گویی مطلبی به خاطرش آمده باشد، ایستاد. منم ایستاده بودم. به
طرفم برگشت و مودبانه گفت:
_یک سوال دیگه.
به صورتش خیره شدم.
_شما با مسعود نسبتی دارید؟
_ببخشید؟
_معرفتون. آقای فتوحی رو میگم.
_اه. نخیر ایشون پسر عموی یکی از دوستان من هستند.
_دوران دانشجویی، بله+
_بله آقا.
_حیف شد که به درستون ادامه ندادید.
_شرایطم طوری بود که باید چنین میکردم.
مکثی کرد و گفت:
_فردا میبینمتون.
_بله آقا.
_راننده شرکت ساعت ۹ صبح میاد دنبالتون تا شما رو بیاره فرودگاه. به چیزی نیاز ندارید؟
_از لطفتون ممنونم آقا.
_عصر به خیر.
_عصر به خیر.
پس از رفتن او متعجب از عکس العملش به بیرون خیره شدم. هوا تاریک شده بود و برف ریزی میبارید. به اوراق
پیش رویم نگریستم، انگار با یاد آوری گذشته دست و دلم به کار نمیرفت. وقتی به خانه رسیدم، مادر مثل همیشه
روی صندلی راحتیش نشسته بود و قرآن میخوند. در حال باز کردن دکمههای پالتوم گفت:
_بهزاد داره میاد.
شادمان گفتم:
_کی؟
_پس فردا.
_شما از کجا فهمیدی؟
_امروز تلفن کرد.
_وای چه خبر خوشی. دلم برات تنگ شده. اما... حیف وقت اومدنش نیستم. در عوض از این بابت خوشحالم که در
قیام تنها نیستید.
_فردا میری؟ منم تا فرودگاه میام.
_اصلاً لزومی نداره. چون پروازها همیشه تاخیر دارند و شما معطل میشید. منم که تنها نمیرم، راننده شرکت میاد دنبالم.

پروازتون چه ساعته؟

ساعت ده و نیم، ولی قبل از رفتن بهتون تلفن میکنم.
اندوه به صورتش نشست.مقابل پاهایش نشسته و گفت:

چیه مادر جون؟

چیزی نیست.

اگه ناراحت باشید، من نمیرم.

نه. تو به کارت برس.

باور کنید تمام این تلاشها برای اینه که شما راحت باشید.

دلم میخواد منم کاری کنم.

مگه من و بهزاد مردیم؟دیگه نشنوم هم چین حرفهایی بزنید.

نمیخوام بهت دروغ بگم، تا برگردی آرام و قرار ندارم.

منکه بچه نیستم مادر جون.چرا باید نگران باشید؟

دستم را به دست گرفته و گفت.

خیلی مواظب خودت باش.

باشه مادر جون.

مرا تا وقتی به اتاقم رفتم، با نگاهی نگران دنبال نمود.

سفر تجاری ما راس ساعت ده و نیم به مقصد لندن آغاز گردید.ابتدا به مدت یک هفته در لندن اقامت داشتیم، سپس به پاریس رفتیم و بعد از انجام معاملهای در هلند به تهران باز میگشتیم.این سفر جدای از هیجان انگیز بودنش، نقش موثری در آیندهام داشت.من باید وظایف خود را به بهترین نحو انجام میدادم و پس از آن آینده و موقعیتم را در شرکت تثبیت میکردم.

عاقای امیدی، مرد مسول و حساسی بود و از آنجائی که مرا به عنوان موشی مدیر عامل با خود همراه کرده بود، طی اقامتمان در هر شهر اتاقی اختصاصی برای من رزرو و دائم تاکید میکرد اگر به چیزی نیاز داشتم، ملاحظه نکنم.ناهار و شامان را در سالن هتل با هم صرف میکردیم و ساعتها پیرامون قراردادهایی که در پیش بود، حرف میزدیم. گرچه سفرمان تجاری بود، ولی لحظاتی پیش میآمد که دوست داشتم از هر فرصت برای دیدن شهر استفاده کنم و آن وقتی بود که در اتاقم از پشت پنجره به شهر مینگریستم و فکر میکردم شاید دیگه هرگز نتوانم به اروپا سفر کنم.اما...باید در اتاقم میماندم و جز در مواردی که امیدی از هتل خارج میشد، از آنجا تکان نخورم.راست است که در سفر بهتر میشود افراد را شناخت و من طی همان سفر بود که کم کم کارفرمایم را شناختم.او مردی کم حرف و تودار بود که اگر زبان به سخن میگشود جز در باره کار و معامله نمیگفت.اکثر شبها مرخصم میکرد و خود ساعتها به گردش در شهر میپرداخت و من در حالیکه از پنجره به شهر مینگریستم، فکر میکردم این کار غیر منصفانه است.هرچند اگر غیر از این بود باید تعجب میکردم.از این رو با اینکه اولین بار در عمرم به اروپا سفر کرده بودنمهیجان چندانی نداشتم.

_چه روحیه رمانتیکی. کاش همه مثل شما فکر میکردند. شوهر سابقتون باید آدم بی ملاحظه‌های بوده باشه که ازتون جدا شده.

نتوانستم چیزی بگویم. چرا که آنروز هنوز هم به دلایل آن جدایی عجولانه میاندیشیدم و تلاش میکردم صورت حق به جانبی به خود بگیرم. امیدی در برابر سکوتم گفتم:

_من خیلی آدم بی ادبی ام. نباید چنین حرفی میزدم.

_اینطور نیست آقا. به هر حال ما دو همکار نزدیکیم.

_بله حق با شماست و این غیر منصفانه خواهد بود اگر از خودم شروع نکنم.

با حالتی متعجب برننداش کردم. انگار او هم دلش از روزگار گرفته بود و به دنبال شنونده بی طرفی میگشت.

_میدونید خانم؟ سرنوشت خیلی از عدمها به هم شبیه. پس شما نباید از اینکه متارکه کردی، ناراحت و شرمنده باشید.

_من احساس شرمندگی نمیکنم. فقط فکر میکنم در شرایط نامناسبی از شوهرم جدا شدم.

_حالا که جدا شودی چرا باید به مسایل دیگه توجه کنید؟

_بله حق با شماست، اما به هر حال هر کسی دارای وجدان و انصافه.

زمزمه کرد:

_بله وجدان و انصاف! چیزی که این روزها در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشه.

_شما مرد منصف و با وجدانی هستید، تعجب میکنم که...

-نه خانوم تعجب نکنید و یاد بگیرید روی عدمها از ظاهرشون قضاوت نکنید.

مکس کوتاهی کرد و گفت:

_من هم زندگی مشترک خوبی داشتم.

تا آن روز خیال میکردم مجرد است.

_نمید چطور خیلی از عدمها خوشبختی رو در چیزی دیگی جستجو میکنند.

گفتم:

_شاید برای اینکه در باورش تردید دارند.

_نمیدونم شاید حق با شما باشه. پانزده سال پیش با همسرم آشنا شدم. زیبا و تحصیل کرده و با شهامت بود و من از

همون نخستین لحظات عاشقش شدم. ما مدتی کوتاه با هم شریک شغلی بودیم و خیلی زود با هم ازدواج کردی. خیال

میکردم بعد از ازدواج انسجام و همبستگی مان بیشتر خواهد شد و زوج نمونه‌ای خواهیم بود. اما... افسوس.

به خود اجازه دادم و پرسیدم:

_ایشون فوت کردن؟

_نه. در واقع این من بودم که بعد از او مردم.

_آقای امیدی!

_اون بعد از مدتی به بهانه همراهی کردن پدر و مادرش از من درخواست طلاق کرد، ولی من سرباز زدم و چون با

مخالفتم مواجه شد، وکیل گرفت و سهامش را از شرکت بیرون کشید تا بدین وسیله مرا به زانو در آورد. اما باز هم

موفق نشد. آنوقت برای مدتی طولانی خانه را بی خبر ترک کرد و من هر چه کوشیدم او را بیابم، بی ثمر

ماند. دردناکه! چند شب بعد در حالیکه از همه جا بیخبر بودم پیامش را روی تلفن شنیدم. آنشب خسته و بی رمق از شرکت به خانه رفتم و دکمه پیغام گیر را فشردم تا پیامها را بشنوم. پس از یکی دو پیغام به پیام او رسیدم: سلام. امیدوارم حالت خوب باشه. متاسفم که باعث ناراحتی و رنجت شدم. اما باید چنین میکردم. چون من تنها کسی هستم که برای پدر و مادرم باقی مانده است. الان که پیغام منو میشنوی در سالن انتظار فرودگاهم و دارم برای همیشه از اینجا میرم. باید اعتراف کنم که تو مرد با شعور و مهربانی بودی و نمیتوانم هیچ ایرادی بگیرم که متوجه تو باشد. فقط تماس گرفتم بابت مشکلاتی که با رفتنم برات به وجود میاد پیشاپیش عذر بخوام و برات آرزوی سعادت کنم.

همین! کوتاه و عاری از مهر. انگار نه انگار که روزی زن و شوهر بودیم. درست مثل یک بیگانه. او رفت و مرا با یک عده طلبکار بی راهم تنها گذاشت. چرا که در گذشته من و او با تکیه به هم، سرمایه گذاریهای بزرگی کرده بودیم و حالا من مانده بودم و یل دنیا مشکل.

__ مگه ایشون قانونا میتونست بدون اجازه شما از کشور خارج بشه؟

__ نمیدونم چطور رفت. ولی رفت. بعد از اون نه پیغامی، نه تلفنی، نه خبری...

__ خیلی متاسفم.

__ سالها جون کردم تا خرابیها رو جبران کنم و به همون میزان ازش متنفر شدم.

اونقدر که به جهت بد بینیهایی که در وجودم نشسته بود، نتونستن بار دیگه ازدواج کنم.

وقتی آقای امیدی داستانش را تعریف میکرد، من جای دیگری سیر میکردم. آیا شهرام هم درباره من چنان قضاوتی میکرد؟ راستش با آنکه از او جدا شده بودم، هنوز در اعماق وجودم آنقدر علاقه و احترام وجود داشت که مایل نبودم در باره ام چنان تصویری بکند. به سیمای اندوهگین آقای امیدی خیره شده و کوشیدم او را جای شهرام تصور کنم! آیا گرفتار عذاب وجدان شده بودم؟ بی گمان اگر ماجرای ما را میشنید در اینکه زنها موجودات قدر شناسند، تردید نمیکرد. با گرفتگی آشکاری از جا برخاسته و مودبانه گفتم:

__ معذرت میخوام، نمیدونم چرا حالم خوش نیست.

__ ناراحتتون کردم؟

با لبکهنندی تلخ گفتم:

__ چرا؟ منکه سرنوشتی مشابه شما دارم.

__ پس با گفتن این موضوع سبب یاد آوری خاطراتتون شدم.

حق با او بود. گذشته به هیچ عنوان برایم قابل مرور نبود. با این وصف گفتم:

__ نه آقا. دلم میخواد باور کنید. براتون خیلی متاسفم.

__ متشکرم. منم برای شما.

__ شب بخیر.

__ خانم؟

__ بله؟

__ فردا عصر جلسه داریم.

__ باه میدونم آقا.

_ بنابر این فاصله صبح تا عصر کاری نداریم.اگه شما میل داشته باشید، میتونیم گردش در شهر بکنیم.

مکثی کوتاه کرده و گفتم.

_ برای شما ایرادی نداره +

_ شما چطور +

متبسم گفتم:

_ ممنونم. با کمال میل ایپزیرم.

_ پس خوب استراحت کنید و ساعت ۹ صبح اینجا باشید.

بله. کار دیگهای ندارید؟

_ شب بخیر.

وقتی از پلهها بالا میرفتم، هنوز در درستی کارم شک داشتم. اما به هر حال قولی بود که به میل خودم دادم. هنگامیکه در بستر قرار گرفتم پس از مدتها اندیشه گذشته و شهرام در برابرم نقش بست. آری! بحث آن شب کار خودش را کرده بود و من ناخواسته در گذشته غرق میشویم.

برای لحظاتی چند، دلم برای او و آهنگ پر محبتش پار کشید و حس غربت آزارم داد. زمزمه کردم:

_ کاش بودی.

بغض گلویم را فشرد و صورتم را بر بالش فشردم و برای نخستین بار احساس حماقت و حقارت کردم. من او را به چه بهائی از دست دادم؟ برای چه؟ فقط برای آنکه پدر به خواست خدا مورد؟ اشک حسرت بر گونههایم غلتید و بالش زیر سرم مرطوب شد. آیا پشیمان بودم؟ زیر لب زمزمه کردم:

_ هرگز.

همیشه در برابر غرورم بازنده بودم. اما آن شب، شب دیگری بود. آنشب او را میخواستم. او نخستین مردی بود که سبب شد عشق و دوست داشتن را تجربه کنم و من از عشق هیچ نمیدانستم جز آنچه با او پشت سر گذاشته بودم. میان گریه گفتم:

_ لعنت به تو و عشق تو. چطور نمیتوانم لحظهای بدون یاد تو آرام باشم؟

آری! من آزاد بودم، اما روحم همیشه در جایی زندانی بود و این حقیقت تلخی بود که آن شب پذیرفتم و تا ساعتها اشک ریختم.

پایان فصل بیست و هشتم

فصل بیست و نهم: قسمت اول

ضربات نرمی به در میخورد. اینقدر آرام که خیال میکردم صدای برخورد قطرات باران به پنجره را میشنوم. شب گذشته آنقدر در دریای افکارم تقلا کرده بودم که نفهمیدم چگونه به خواب رفتم.

وقتی بار دیگر در زنده، گیج و بی رمق از جا برخاسته و با دیدن سات که ۹:۲۰ دقیقه را نشان میداد و با یاد آوری

قول و قرارمان، عجلوانه روی پاهایم ایستادم. بیست دقیقه تاخیر آنهم درباره ریسم نابخشودنی مینمود.

بی حوصله و سراسیمه به طرف در اتاقم رفتم و از چشمی به کسی که پشت در به انتظار ایستاده بود، نگریستم. یکی از خدمه هتل بود و صورتی خسته به خود گرفته بود. آرام به زبان فرانسه از پشت در پرسیدم:

_بله؟

_معذرت میخوام خانوم، پایین منتظر تون هستند.

_بگین خیلی متاسفم. کمتر از ده دقیقه بهشون میپیوندم.

دیگر منتظر نماندم چیزی بشنوم. سراسیمه به طرف کمد رفته و پس از عوض کردن لباسم دستی به سر و رویم کشیدم و برای رویت وزعیت هوا، پردههای ضخیم را از برابر پنجره کنار زده و با دیدن آفتاب لبخند زدم. هنگامیکه

که از اتاق خارج میشوادم، ساعت نزدیک ده بود و شرم رویارویی با ریسیسم به سبب آنهمه تاخیر سراپایم را میلرزاند. گوشهای نزدیک پنجره نشسته بود و روزنامه میخواند. آیا زبان فرانسه میدانست؟ با گامهایی لرزان به طرفش رفته و سلام دادم. او نگاه از روزنامه برگرفته و بر خلاف انتظارم به آهنگی شوخ گفت:

_صبح بخیر خانوم.

سر به زیر افکنده و گفتم:

_واقعا معذرت میخوام که...

او در حال اشاره به مبل پشت سرم گفت:

_صبحانه نخوردید درسته؟

روی مبل نشسته و گفتم:

_من به حد کافی دیر کردم. از اون گذشته میلی به صبحانه ندارم.

_پس لابد خیال دارید منو در حال صرف صبحانه برانداز کنید.

_شما هنوز صبحانه نخوردید؟

_منتظر شما بودم.

تا آنروز به غیر از ناهار و شام با هم صبحانه نخورده بودیم. انگار تعجب بر صورتم نقش بسته بود که در حال اشاره به پیشخدمت گفتم:

_گفتم بهتره قبل از رفتن، صبحانه بخوریم.

_نمیدونستم شما فرانسه میدونید.

-در حد رفع احتیاجات.

_اما به عقیده من شکسته نفسی میکنید.

_حتما فکر میکنید وقتی تا حدودی فرانسه میدونم چرا شما رو آوردم.

_راستش رو بخواین آره.

_خانوم من در طول این سالها یاد گرفتم رعایت اصول بهتر از پیاده کردن اصوله.

_بیخشید مقصودتان رو نمیفهمم.

برای چند لحظهای سکوت غریبی میانمان حاکم گردید. آنگاه او را در حال بررسی چهرهام گفتم:

_به نظر خسته اید. دیشب خوب نخیدید؟

_چرا آقا. خوب خوابیدم. بابت تاخیر عذر میخوام.

_مانعی نداره. به هر حال شما جوانید و باید استراحت کنید. مقصر منم که قرارمون رو آنقدر زود گذاشتم.

به تواضعش لبخند زد. همین هنگام پیشخدمت صبحانه ما را مقابلمان گذاشت و ترکمان کرد و ما پس از صرف صبحانه به اتفاق، از هتل خارج شدیم.

از دیدن آسمانی که تا ساعاتی قبل آفتابی بود و اکنون ابری مینمود، حیرت زده بودم. امیدی گفت:

__حیرت نکنید. هوای انگلیس و فرانسه همین توره.

__بیچاره پیش بینی کنندهای هواشون.

متبسم گفت:

__کس دیگهای هم هست که برایش ناراحت باشید؟

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یکی ماشینهای هتل در برابرمان ایستاد و راندهاش مودب پیاده شد و در عقب را

گشود. او اشاره کرد سوار شوم. آنگاه خودش هم سوار شد و راننده در را به رویمان بست، امیدی پرسید:

__کجا بریم؟

__شما توری سوال میکنید خ انگار من اینجا به دنیا آمده و بزرگ شدم.

او به جملهام خندید و گفت:

__حق با شمس است. راستش رو بخواین یک لحظه خیال کردم تهرانیم.

دلم گرفت. با همه وجود دلتنگ آن شهر خاکستری بودم. شهری که همه جایش را در جستجوی چیزی که نمیدانستم

چیست، زیر پا گذاشته بودم. امیدی به راننده گفت ساعتی در نقاط دیدنی شهر گردش کند، بعد ما را به یکی از بهترین

رستورانهای شهر ببرد. راننده مطیعانه به راه افتاد و من با ولع مناظر را از نظر گذراندم. پاریس شهر فوق العاده

ایست. ما از مقابل برج ایفل گذشته و در خیابانهای مدرن شهر چرخیدیم. چند بار زیر چشمی به آقای امیدی

نگریستم، انگار به اندازه من هیجان زده نبود. از خود پرسیدم: آیا این مرد اصلا هیجان زده میشود؟

گردش مختصر ما با توقف اتوموبیل مقابل یکی از لوکسترین رستورانهای پاریس به پایان رسید. رستورانی که به نظر

میرسید محل تجمع توریستهای مثل ماست. امیدی راننده را مرخص کرد و آنگاه کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم. در

بدو ورود یکی از پیشخدمتها جلو آمد و ضمن گرفتن پالتوی بلند امیدی به زبان فرانسه خوشامد گفت و به روی من

که مبهوت آنهمه جلال و زیبایی بودم، لبخند زد. امیدی نگاهی به لیست غذا انداخت و با آهنگی شوخ گفت:

__بهتره از خیر غذاهای اختصاصیشون بگذریم. نظر شا چیه؟

__من راستش اسم اکثر این غذاها رو نشنیدم.

__با خوراک جوجه چطورید؟ لااقل میدونیم چی داریم میخوریم.

لبخند زد. او به پیشخدمت سفارش غذا داد و پس از رفتن او پیش را تمیز کرد و در حال پر کردنش گفت:

__امیدوارم ناراحت نشین.

__راحت باشید آقا.

__آخه قبل از غذا ممکنه ناراحتتون کنه.

__اینطور نیست.

__پس من تا آوردن غذا مشغول میشم و شما از خودتون بگید.

جا خوردم. با این وصف به سختی گفتم:

__من؟ من... منظورتون رو نمیفهمم.

به عقب تکیه کرد و مودبانه گفت:

_اگه مایل نیستید...

بلافاصله گفتم:

_من...من چی باید بگم؟

_خانوم، مدتهاست زیر نظر تون دارم و احساس میکنم از موضوعی رنج میکشید آیا برای خانواده دلتنگید؟

_نخیر. شاید شما اشتباه میکنید.

_البته. شاید!

در حرف زدن مسلط و آرام بود. کوشیدم با آرامش خودش حرف بزنم.

_زندگی دختری مثل من چیز جالبی نداره که سرگرمتون کنه.

-سرگرم؟ آیا عدمها با هم حرف میزنند تا فقط سرگرم باشند؟ اینه تعارض فکر شما؟ سکوت کردم. او از سکوتم بهره برد و گفت:

_ شما شاخ ساعی و منطبطی هستید و برای رسیدن به هدف به سختی تلاش میکنید ولی امیدوارم کنجکاوی منو

بیخشید. راستش اصلا برام قابل درک نیست کسی مثل شما زندگی زناشوی ناموفقی داشته باشه.

به صورتش خیره شدم. دلسوزی پدرانهای در چهره اش نشسته بود. سر به زیر افکنده و گفتم:

_ هر کسی سرنوشتی داره آقا. خود شما مگه شخصی ساعی و منطبطی نیستید؟ پس چرا باید دچار چنین سرنوشتی

بعثید؟

_ یعنی میخواین بگین در سرنوشت شما هم شوهرتون مقصر بود؟

_ خیلی عذر میخوام، قصد شما اینه که به دلایل فروپاشیدن زندگی من پای ببرید؟

_ کدی بزرگ نه. منکه اولش از شما به خاطر کنکاویم معذرت خواستم. راستش رو بخواین مایلم کسی رو که باهش

کار میکنم بیشتر بشناسم، فقط همین.

فصل بیست و نهم: قسمت دوم

در نگاهش غرض سوئی نبود. اما از آنهم که بگذریم من چیزی برای گتن نداشتم. باید چه میگفتم؟ باید میگفتم حتی

خودم هم نمیدانم به چه دلیل از شوهرم جدا شدم؟ سکوت طولانی شده بود، لذا با صمیمیت گفتم:

_ بسیار خوب، خواهش میکنم خودتون رو ناراحت نکنید. فراموشش کنید.

آرام گفتم:

_ ازتون معذرت میخوام، اما واقعا چیز به درد بخوری ندارم که براتون تعریف کنم.

خودم نمیدانستم در هنگام صحبت کردن چقدر صدایم میلرزد. او لیوانی آب برایم ریخت و مقابلم گذاشت.

_ بنوشید. آرامتون ایکنه. منکه نمیدونم شما از چی رنج میکشید، اما جدا متاسفم.

وقتی با چنان آهنگی ابراز تاسف میکرد کاملا صادق بود، به نحوی که گویی ناخواسته تسکینم میداد. چیزی نمونده بود

که دانههای اشک بر گونههایم بچکد، لذا با عذر خواهی عجولانههای به دستشویی رفتم و در را پشت سرم بستم. چقدر

درمانده و مغموم بودم. نمیدانم چه مدت بدان حال بودم، همینقدر میفهمیدم که تحمل این درد، فراتر از توانم

است. میدانستم باید هر چه زودتر از آنجا خارج شوم اما افکارم همچنان پیرامون گذشته دور میزد. وقتی از آنجا

خارج شدم،امیدی به انتظارم نشسته بود و غذا ظاهراً در غیاب من آماده روی میز چیده شده بود.او به محض دیدنم پرسید:

_حالتون خوبه؟

_بله از تون عذر میخوام.

_من نباید ناراحتتون میکردم.

_اینطور نیست.

آنگاه برای عوض کردن مسیر گفتگو گفتم:

_بفرمایید،ممکنه سرد بشه.

او که کاملاً به مقصودم واقف بود.مشغول شد و منم علی رغم میلم سرگرم خوردن شدم.

دو روز بعد پس از عقد قرارداد،راهی هلند شدیم و از آنجا پس از اقامتی سه روزه به ایران بازگشتیم.به خدا قسم

هیچ کجای دنیا مثل وطن نیست.وقتی از طریق بلندگو اعلام کردند تا دقایقی دیگر بر خاک تهران خواهیم

نشست،اشک شوق بر چشمانم نشست و تازه حس کردم چقدر برای خانواده و خانه دلتنگم.امیدی گفتم:

_سفر خوبی بود،خانوم.

متبسم در حالیکه چشمانم از برق اشک میدرخشید گفتم:

_برای منم همینطور.

با سخاوت گفتم:

_میتونید تا دو روز خونه باشید و خوب استراحت کنید.

_از لطفتون ممنونم.تصور میکنم به این استراحت احتیاج داشته باشم.

دلم برای مادر تنگ شده بود.همین طور برای برادر شوخ طبعم که ماهها بود ندیده بودمش.آرام زنگ را فشرده و به

انتظار ایستادم.دقایقی طول نکشید که صدای مادر را شنیدم.

_منم مادر جون.

_تویی مادر؟بیا تو زیر بارون خیس میشی.

بغض گلویم را فشرده.چقدر دلتنگ صدایش بودم.پلهها را دو تا یکی بالا رفته و با دیدنش در آغوشش

کشیدم.معتراض پرسید:

_چرا خبر ندادی کی میای؟

_نمیخواستم به زحمت بیفتید.

چمدانم را به دست گرفته و وارد خانه شدم.همه چی مثل سابق بود.پرسیدم:

پس بهزاد کجاست؟

مادر بی حوصله در حال گرفتن کتم گفتم:

_چه میدونم.صبح میره بیرون،شب میاد.

شانهایش را به دست گرفته و با محبت گفتم:

_خیلی تنها بودید مادر جون،معذرت میخوام.

_چای که میخوری؟

_ دستت درد نکنه.

_ سفرت چطور بود؟

_ جاتو واقعا خوای بود، اما... شما انگار خسته به نظر میرسید.

_ نه مادر.

_ یا شاید ناخوشید؟

_ من خوبم نگران نباش.

به دقت به صورتش خیره شدم. خطوط رو پیشانیاش عمیق تر شده و سرخی کمرنگی بر گونههای سفیدش نشسته بود و به زور لبخند میزد. مثل خودم بود. نمیتوانست هنگام ناراحتی، اندوهش را مخفی کند.

_ شما دارید چیزی رو از من مخفی میکنید، چیزی شده؟

_ نه. تو بهتری بری دوش بگیری.

_ برای اینکار به حد کافی وقت هست. چتونه مادر؟ به من بگین.

بی حوصله از جا برخاست و گفت:

_ تو رو خدا اینقدر پیله نکن سیمین.

رنجیده گفتم:

_ چرا نکنم مادر؟ مگه من جو افراد خانواده نیستم؟ بهزاد طوری شده؟

_ نه اون حالش خوبه.

_ پس چی؟ به من بگین.

بی مقدمه گفت:

_ بهزاد داره میره.

متعجب مقابل پاهایش نشسته و گفتم:

_ داره میره؟ کجا؟

اشک از دیدگان مادر سرازیر شد و گفت:

_ جاش چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که داره برای همیشه از پیش ما میره.

_ سر در نمیارم. کجا میره؟ اون خونهاش اینجاست.

_ بی فایده است. از روزی که اومده یک بند حرف رفتن میزنه.

عصبی گفتم:

_ اون حق نداره شما رو اینقدر زجر بده.

_ میگه میخوام برم خارج. اینجا کار و زندگی نیست.

_ میخواد بره اونجا چه غلطی کنه؟ مگه چقدر سود داره؟ مرده که همین جا درس بخونه؟

_ درس؟ اصلا توی حال و هوای درس نیست. میگه میرم اونجا کار میکنم.

_ مگه کسی بره اونجا دیگه برمیگرده؟ حالا کجاست؟

_ نمیدونم هر روز صبح میره، شب برمیگرده.

با محبت گفتم:

_ شما نگران نباشید، مادر جون. من باهاش حرف میزنم.

_ اول برو دوش بگیر.

_ چشم شما هم اینقدر غصه نخورید.

میان گریه گفت:

_ غصه؟ نمیدونم به درگاه خدا چه گناهی کردم که دارم تقاص پس میدم؟ اون از تو و ازدواجت. اون از داداشت. اونم از

بابات و زندگیمون.

بغض گلوی خودم رو هم فشرد. حق با او بود. رنج اصلی را او میکشید. چرا که هر یک از ما پای زندگی خودمان

بودیم. از جا برخاسته و در سکوت به حمام رفتم.

پایان فصل بیست و نهم

فصل سی ام: قسمت اول

ساعت از ده گذشته بود که بهزاد به خانه برگشت و اولین اعلامت ورودش صدای بسته شدن در بود.

_ سلام مامان.

کتاب پیش رویم را بسته و از اتاق خارج شدم. هم شدیداً بیقرار دیدنش بودم و هم به شدت عصبانی. مادر داشت

میپرسید:

_ شامت رو گرم کنم؟

_ نه. با بچهها شام خوردم.

تن صدایش مردانه شده بود و وقتی از راهرو وارد پذیرایی شدم، تازه فهمیدم برادرم چقدر بزرگ شده است.

انگار نه انگار روزگاری از من کوچکتر بوده است به راستی چقدر زمان سریع میگذرد. آیا این همان برادر کوچولوی

من بود که پشت لباس سبز شده بود و حالا برایم بیگانه مینمود؟

وقتی به عقب برگشت و مرا دید، قلبم فرو ریخت.

_ به به خانوم! احوال شما؟

_ سلام بهزاد.

جلوتر رفتم تا در آغوشش بکشم اما او همانطور بر جا باقی ماند. چه چیز تا آن درجه میان ما فاصله افکنده بود؟

_ بذار ببوسمت داداش. ماشالا چه مردی شودی!

_ اینکار هم نکنی میفهمم دوستم داری.

قلبم شکست. مادر با لحنی سرزنش بار گفت:

_ بهزاد!

او در تصحیح جملههاش گفت:

_ آخه سرما خوردم سیمین. دوست ندارم از من بگیری.

با لبخندی تلخ گفتم:

_ بازم به ریسکش میارزید.

گونهایش را پایین آورد و با لحنی شوخ گفت:

_بفرمایید قابلی نداره.
_گونه سردش را بوسیده و گفتم:
_دلم خیلی برات تنگ شده بود.
_در عوض من برای مدتی از امر و نهی تو راحت بودم.
_بی انصافی میکنی! من همیشه دوستت داشتم. مگه ما کی رو داریم؟
_منظورت اینه که به غیر از من به کی میتونی فرولند کنی؟
_خندیدم، هنوز هم مثل گذشته لجباز و شوخ بود.
_خوب شنیدم رفته بودی دور دنیا. خوش گذشت؟
_دور دنیا که نه، یکی دو کشور اروپایی. جای همه خالی بود.
_اگه جات بودم همون جا گم و گور میشوادم و بر نمیگشتم.
_خواستم چیزی بگویم که با اعلامت مادر سکوت اختیار کردم. گمانم منظورش آن بود که حالا وقت مطرح کردنش نیست. پرسیدم:
_چای میخوری؟
_چه مهربون شودی خواهر. خیلی فرق کردی.
_تو هم فرق کردی، وقتی دیدمت اصلا نشناختمت.
_شاخ در آوردم یا دم؟
_مرد شدی. شدی شکل بابا.
_هر سه سکوت کردیم و مادر به بهانه‌های به آشپزخانه رفت و من در حالیکه بهزاد با دسته مبل بازی میکرد، برنداش کردم. نیمرخش کپی پدر بود وای کاش همانقدر مسئولیت پذیر هم بود! پرسیدم:
_کی اومدی؟
_امروز عصر.
_باید خیلی خوش گذشته باشه.
_باور کن هیچ کجا وطن نمیشه.
_شاید برای تو اینطور باشه، اما برای من...
_جمله‌هاش را پایان نداد، انگار مایل نبود آنطور بی مقدمه صحبت کند. پرسیدم:
_هر شب اینقدر دیر میایی؟
_چطور مگه؟
_مادر تنه‌است و ما باید بیشتر مواظبش باشیم.
_من در حقش کوتاهی نمیکنم، بهتره تو کمی از ساعات کارت کم کنی.
_مگه میری سر کار؟
_نه!
_پس چیکار میکنی؟
_عصبی از جا برخاست و گفت:

_ اه! کی به تو گفته نقش و کیل و قیم من رو ایفا میکنی؟
_ بشین بهزاد. تو چرا اینقدر زود از کوره در میری؟ مگه من غریبه ام؟ من خهرتم و جز خوشبختی تو و راحتی مادر چیزی نمیخوام.
_ تو خیال میکنی من بچه ام؟
_ نه. لااقل دیگه حالا نه. فقط از تو خواهش میکنم کمی به فکر مادر باشی. تو حالا دیگه مرد خونه ای.
_ کدوم مرد؟ نمیخواد از این کلاههای مدرها که به سر بچههاشون میذارند سر من بذاری. من حتی با حقوق کارگری نمیتونم شکم خودمو سیر کنم.
_ منم دارم کار میکنم.
_ به به، پس چه مردیام من!
_ چه ایرادی داره؟ خیلی از زنها توی اجتماع کار میکنند.
_ این زندگی چیزی نیست که ایده آل من باشه.
_ منظورت چیه؟
_ ببین! از تو خواهش میکنم کاری به کار من نداشته باش، وگرنه حرمتها دریده میشه.
_ اخم کرده و گفتم:
_ میگی بشینم و بدبخت شدن رو تماشا کنم؟ تو میتونی درس بخونی و برای خودت کسی بشی.
_ لازم نیست نگران من باشی، چون از پس خودم بر میم.
_ بهزاد کمی عاقل باش. راهی رو نرو که آخرش معلوم نیست.
_ بین کی داره منو نصیحت میکنه. مثلا تو راه زندگیت رو درست رفتی؟
_ خون شرم و خشم به صورتم دوید و لب به دندان گرفتم.
_ ببین با زندگیت چیکار کردی؟ فکر میکنی کسی مثل تو میتونه راهنمای خوبی برای من باشه؟
_ سراپایم میلرزید، اما میخواستم آرام باشم، چرا که منطقا اکثر سخنانش درست بود.
_ من اصلا دلم نمیخواد ناراحت کنم سیمین. اما تو هم چین آدم عقل کلی نبودی.
_ مادر به میان آمد و گفت:
_ بهزاد خجالت بکش. خواهرت از تو بزرگتره.
_ زمزمه کردم:
_ نه مادر. حق با اونه. من در گذشته نتونستم برای زندگیم درست تصمیم بگیرم، اما حداقل کوله باری از تجربه دارم که میخوام بی هیچ چشم داشتی به بهزاد بدم.
_ بهزاد سر جایش نشست و گفت:
_ لازم نیست. خیلی ممنون! ببین، موضوع روشنه. مادر نشسته برات از سیر تا پیاز جریان رو گفته و کلی اشک ریخته، کاری که این چند روزه کرده و تو هم اومدی که...
_ قریدم:
_ خجالت بکش. این چه تعارض حرف زدنه؟ اینه مزد زحمات مادر؟ تو خیال میکنی مادر چرا ناراحته؟ برای اینکه کانون گرم خونادمون از هم نپاشه و دور هم بمونیم.

_ این حرفها رو بریز دور. دیگه دور نمونه عوض شده و هر کسی باید بره دنبال سرنوشت خودش.
خیره نگاهش کردم.
_ من تقریباً همه کارهام رو انجام دادم.
_ پس چطور قبلان در این مورد حرفی نزدی؟
_ برای اینکه مطمئن نبودم.
_ پس داری نسنجیده عمل میکنی.
_ اینطور نیست. ماههای آخر خدمت خیلی فکر کردم و دیدم زندگی در اینجا بی فایده است.
_ یعنی تو شهری به این بزرگی برای تو کار نیست؟
_ نه کاری که من خوشم بیاد.
_ تو به چه کاری عاقله داری؟ خوردن و خوابیدن؟ خیال کردی اونجا بری وضعیت بهتر از حالا میشه؟
_ بین سیمین، خودت میخوای! تو حق نداری به من توهین کنی. مگه من تا حالا برای تو تعیین تکلیف کردم؟
مادر میان گریه گفت:
_ بهزاد پسر!م!
بهزاد از جا برخاست و از جیب کتش دفترچه‌های را بیرون کشید که من بعدن فهمیدم پاسپورت است.
_ بیا بین مادر. من آماده پریدنم. برای چی گریه میکنی؟ عوض اینکه برام دعا کنی؟
بهزاد با مسرت دستانش را دور شانه مادر حلقه کرد و گفت:
_ برات نامه میدم. سوغاتیهای قشنگ میفرستم که به سر و همسر پزش رو بدی. برات دعوت نامه میفرستم بیای
پیشم. دیگه چی؟
مادر میان گریه گفت:
_ نرو مادر، همینجا بمون.
_ ای بابا چقدر آیه یاس میخونی مادر؟ مگه دارم چیکار میکنم؟ سیمین هم که پیشته.
_ من میخوام هر دو تون باشید. مگه من چند تا بچه دارم؟
_ من قراره ده روز دیگه برم.
_ فقط ده روز اینجائی؟ هنوز نیامده میخوای بری؟
_ زندگی همینه مادر. بالاخره یکر عوض باید رفت...
بغض گلویم را گرفت و دیری نپایید که اشک از دیدگانم جاری شدند. من چه میتوانستم بکنم؟ به هر حال زندگی
خودش بود.

فصل سی ام: قسمت دوم

بهزاد رفت و پس از رفتنش خانه در سکوت غریبی فرو رفت. انگار نمی از آنهمه هیاهو و تکاپو از آن او بود. برادر شوخ طبع و جوان من رفت تا در نخستین سالهای جوانی، سکان زندگیاش را خودش به دست بگیرد. تا یکماه بعد از رفتنش بی خبر بودیم و از آنجائی که آلمان مهاجر نمیپذیرفت به قصد پناهندگی از مرز خارج شدند. طی آن یک ماه فقط خدا میداند چه بر ما گذشت. مادر بی تابی میکرد و من نگران بودم که مبادا راهنما بر سرشان کلاه گذاشته باشد

یا سر به نیستشان کند. چرا که در این باره در روزنامهها بسیار خوانده بودم. شعبها کابوس میدیدم و روزها در شرکت تمرکز نداشتم. تا اینکه بالاخره تلفن زنگ زد و اخبار سلامتیاش را با یک دنیا شادی به ما داد. آن روزها روزهایی بود که با همه وجود تلاش میکردم تا زندگی راحتی را برای خودم و مادر فراهم کنم و صد البته گلهای هم نداشتم. هیچ گلهای غیر از اندوه مادر، مادر در فراغ برادرم اشک میریخت و غصه میخورد و من... هیچ کاری نمیتوانستم برایش بکنم. اوایل خیال میکردم به این حقیقت عادت خواهد کرد اما هر چه میگذشت ضعیف تر و رنجور تر میشد، گویی تحمل این رنج خارج از توانش بود. گاهی اوقات در صورتش دقیق میشوادم و قلبم از فرط غصه به هم فشرده میگردد و به خود میگفتم: چرا بهزاد باید اینقدر خودخواه باشد؟

چرا که نه؟ مگر من نبودم که بخشی از قلبش را شکستم؟ مگر پیرزن از زندگی چه میخواست؟
چطور نمیفهمیم که برخی از تصمیمات زندگی مان بی تاثیر بر زندگی دیگران نیست؟ هر یک از ما با برنامه ریزی برای آینده قلب مادر را شکستیم و او هیچ نگفت!

اوایل بهار رنج و غصه بر او قالب گردید و بالاخره در بستر بیماری افتاد و من مجبور شدم به توصیه پزشکش در بیمارستان بستریاش کنم. چه روزهای سختی بود. وقتی بود که به حضور یک تکیه گاه احتیاج داشتم و آرزو میکردم کاش بهزاد بود. یک تنه ترتیب بستری شدنش را دادم و هنگام غروب بر بالینش نشستم. اما دیری نپایید که ازشکان او را به خاطر وضعیت نامناسب جسمی به بخش مراقبتهای ویژه بردند و پس از نصب سرم و اکسیژن، علی رغم میل مرا بیرون فرستادند. حال و اوضاع خودم هم تعریفی نداشت، شوکه و گیج بودم و اشکم همانطور بی وقفه فرو میریخت و هراس از دست دادن تنها عزیز زندگی ام، لحظهای رهایم نمیکرد. پزشک معالج مادر به تسکینم پرداخت:

_ شما باید به خودتون مسلط باشید خانوم.

_ مادرم چی میشه آقای دکتر؟

_ هر چی خدا بخواد.

_ حالش خوب میشه +

_ به امید خدا! برایش دعا کنید.

_ میخوام بینمش.

_ همیشه دخترم این بخش ممنوع الملاقاته.

_ اون که نیمیره؟

- مرگ و زندگی دست خداست.

_ پس یعنی احتمال خطر زیاده؟

_ شما باید خویشتن دار باشید.

_ آقای دکتر من در تمام دنیا همین یک عزیز رو دارم.

_ به خودت مسلط باش و دعا کن.

او در امتداد راهروی خلوت گم شد و من پشت در شیشههای بخش اشک ریختم. نمیدانم چه مدت آنجا بودم، همین قدر به یاد دارم که زمانی به خودم آمدم که در محوطه بیمارستان بودم. سوار یک تاکسی شدم و پس از دادم آدرس

دیده بر هم نهادم. دلم میخواست به افکار در هم و برهمم نعزم دهم، اما نمیدانستم از کجا باید شروع کنم. نفهمیدم کی به خانه رسیدم.

_ اینجاست خانم؟

دیده گشوده و گفتم:

_ چقدر شد؟

_ قابلی نداره خانوم.

_ ممنون.

راننده کرایه‌اش را گرفت و دور شد و من با گامهایی خسته از پله‌ها بالا رفتم و در را به روی تنهایی خانه گشودم. برای لحظهای قلبم از احساس تنهایی لرزید. خسته بودم، اما خوابم نمی‌آمد. از صبح نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده بودم اما شگفتا که گرسنه هم نبودم. چیزی به بزرگی هلو راه گلویم را بسته بود. با صدای زنگ تلفن دیده گشودم و فهمیدم تمام شب گذشته را روی مبل به حالت نشسته خوابیده‌ام. به زحمت به طرف تلفن رفته و گوشی را به دست گرفتم.

_ بله؟

_ خانوم بیات؟

قلبم فرو ریخت. آیا حال مادر بهم خورده؟

_ بله، شما؟

_ به جا نیاوردید؟!

وقتی به مغزم فشار آوردم، او را شناختم. مدیر شرکت بود.

_ منو ببخشید حال و روز مناسبی ندارم.

_ که اتفاقی افتاده؟ دو روزه که شرکت تشریف نمی‌آید. حالتون خوبه؟

پس هنوز کسانی بودند که بود و نبودم برایشان مهم باشد. با آهنگی بغض آلود گفتم:

_ من خوبم معذرت می‌خوام که بدون اطلاع غیبت کردم.

_ مهم نیست. آیا اتفاقی افتاده؟

اشکم سرازیر شد.

_ مادرم حالش خوب نیست.

_ از کی؟

_ دو روز قبل حالش به هم خورد و من دیروز به دستور پزشکش در بیمارستان بستریاش کردم.

_ واقعا متاسفم. چرا خبر ندادید تا کمکتون کنم؟

_ ازتون ممنونم. از اون گذشته اونقدر ناگهانی بود که خودم هم گیج شدم.

_ ناراحتیشون چیه؟

_ درست نمیدونم. دکتر میگفت فشارشون بالاست.

_ جدا متاسفم.

_ ازتون ممنونم، فقط ازتون چند روز مرخصی می‌خوام.

_ این حرفها چیه؟ هر چند روز که لازمه پیش مادرتون بمونید. ایشون بیشتر به شما احتیاج دارند. فقط امیدوارم جسارت منو نادیده بگیرید، پول یا...
بلافاصله گفتم:

_ نه نه. همه چیز هست.

_ به هر حال تعارف نکنید. این حق شماست که در مواقع اضطراری از شرکت کمک بخواین.
_ فراموش نمیکنم.

_ براتون آرزوی سعادت میکنم و امیدوارم که هر چه زودتر مثل سابق در شرکت بینمتون.
_ ممنونم از اینکه تماس گرفتید.

_ میشه بفرمایید مادرتون کدوم بیمارستان بستری هستند؟

_ من دلم نمیخواد مزاحم شما باشم.

_ این یک وظیفه است. روزی هم من به کمک شما احتیاج خواهم داشت.

مردد آدرس و نام بیمارستان را به او داده و عجولانه خداحافظی کردم. آنگاه پس از مراتب کردن سر و وضعم راهی بیمارستان شدم.

پایان فصل سی ام.

فصل سی و یکم: قسمت اول

امیدوار بودم پس از گذشت یک هفته، حال مادر بهتر شود اما پزشکان همچنان اصرار داشتند او در بخش مراقبتهای ویژه بستری باشد و در پاسخ به نگرانیهای من نسخه صبر میپیچیدند.

مادر هر بار که به هوش میآمد به آرامش دعوتم میکرد و یکی از دفعات که حالش بهتر از قبل بود، چند کلامی سخن گفت، اما کلمه به کلمه سخنانش قلبم را به آتش کشید و چون خودم زنی درستکار بودم نمیدانست چه به روزم

میآورد. آنروز ظهر یکی از آخرین روزهای فروردین بود. رنگش پریده و نگاهش بی فروغ بود. میان گریه پرسیدم:

_ مادر چی به روز خودتون آوردید؟

او با محبت دستم را فشرد و آرام گفت:

_ آرام باش دخترم.

_ چطوری مادر؟ مگه نمیدونید که چقدر تنهام؟

_ طاقت داشته باش! عزیز دلم.

_ بهزاد با این کارهاش شما رو به این روز انداخته.

_ اگه تلفن زد بهش چیزی نگي ها! بچهام توی غربت غصه میخوره و نمیتونه بید.

_ شما همیشه به اون بیشتر از من علاقه داشتید.

_ شما هر دو عزیز منید. اما دخترم از آه مظلوم غافل نباش.

متحیر به صورت سفیدش خیره شدم. مقصودش چه بود؟

_ ما قلب اون پسر بیچاره رو شکستیم.

_ منظورتون کیه؟

بغض گلویم را فشرده. آیا باید آتش به جانم میزد و نمک بر زخم میپاشید؟
_ عزیز مادر، ناراحت نشو. این حقیقت داره. کاش میتونستم رزایتش رو جلب کنم.
_ مادر!

_ اونقدر دوستت دارم که دلم نمیخواد بقیه عمرت رو با آه و ناله اون رنج بکشی.
میان گریه گفتم:

_ مادر! ترو خدا چنین حرفهایی نزید.

_ دارم از حقیقت حرف میزنم دخترم.

_ یعنی میخواین بگید که اونچه به سر ما میاد به همین دلیله؟

- نه عزیزم. اینا همش خواست خداست. اما اینم بی تاثیر نیست.

_ اما اگر قرار باشه کسی جواب پس بده اون منم.

دستم را فشرده و مصرانه گفت:

_ میخوام ببینمش، با اینکه ازش شرمنده ام.

_ این چه حرفیه مادر؟ چطور چنین کاری کنم؟ ز اون گذشته اون قضیه هیچ ربطی به شما نداشت.

- به تو که ارتباط داره!

_ بله و اگر صلاح بدونم کاری میکنم.

_ میخوام وقتی میمیرم خیالم راحت باشه.

سر بر سینهایش گزاردم و میان گریه زمزمه کردم:

_ مادر!

مادر سرم را نوازش کرد آوا آرام گفت:

_ تنها چیزی که رنجم میده فکر آینده توست. با نبودن برادرت و من، نمیدونم تنها چه میکنی.

_ مادر این حرفها چیه؟ شما نباید انقدر ناامید باشید.

دستم را فشرده و ملتمسانه گفت:

_ باید یک قولی به من بدی.

_ چه قولی مادر جون؟

_ اونو پیش من بیار.

_ اما مادر...

_ ازت خواهش میکنم.

میان گریه گفتم:

_ خودتون میدونید دارید از من چه تقاضایی میکنید؟ ما دیگه به هم تعلق نداریم.

_ اما به حال پسر عموته.

_ مادر محض رضای خدا طوری حرف نزید که انگار از اوضاع زندگی من بی خبرید...

میان صحبتهای من، مادر بر اثر تزریق آرامبخش دیده بر هم نهاد، دستم را در دست داشت و چهرهای آرام تر از

قبل مینمود. خام شدم و دستش را بوسیدم و آرام دستم را بیرون کشیدم. صدای از عقب شنیدم.

_ خانوم بیات بذارید راحت باشند.

به عقب برگشتم، امید بود. یک دسته گول میخک سفید و سرخ را در دست میفشرد و تاجر در چهره‌اش بیداد میکرد. اشک از دیده زدوده و گفتم:

_ راضی به زحمت شما نبودم.

_ حالشون چطوره؟

_ مثل چند روز قبل.

_ نگران نباشید، بهتر میشن.

دوباره گریهام شدت گرفت. آرام گفتم:

_ بهتره بیرون باشیم تا استراحت کنند.

در سالن انتظار پشت یکی از میزها نشستم و او رو به رویم قرار گرفت و سفارش دو فنجان چای داد. سکوت غریبی میانمان حاکم بود که توسط او شکسته شد.

_ شرکت بی حضور شما بی ثبات به نظر میرسه.

_ متاسفم، وضع منو که میبینید.

سریع به اعلامت تأیید تکان داد و گفتم:

_ انگار مادرتون درخواستی ازتون داشت.

در ادامه گفتم:

_ من اتفاقی جمله آخرشون رو شنیدم.

_ بله، تقاضایی که انجامش برام خیلی ساخته، اما متأسفانه چون در چنین شرایطیه، مجبورم کاری کنم.

با ملاحظه‌های آشکار گفتم:

_ در باره همسر قبلیتون؟

بغض گلویم را فشردم. یاد آوری او با آن نگاه نافذ و گرمش رنجم میداد.

_ این اندوه ممکنه از پا درتون بیاره. نمیخواهی با کسی در باره‌اش حرف بزنی؟

اشکم بی اختیار سرازیر شد. صدای او تنها صدای گرمی بود که به اصرار میخواست سنگ صبورم باشد.

_ همسرتون تهرانند؟

با تکان سر تأیید کردم. مکثی کرد و پرسید:

_ اوضاع اونقدر طبیعی هست که بشه کاری کرد؟

میان گریه گفتم:

_ نمیخوام باهاش رو به رو بشم.

-حتی به خاطر مادرتون؟

_ بالاخره کاری میکنم. باید فکر کنم.

او با سماجت گفتم:

_ از من کمکی بر میاد؟

_ ازتون ممنونم.

_ اینو از سر تعارف نگفتم. میخوام کاری کنم.

خیره در چشمانش پرسیدم:

_ چرا؟

لحظاتی سراپایم را نگاه کرد و گفت:

_ شاید برای اینکه توانایی دیدن بانوان مستاصل و گریان را ندارم.

فصل سی و یکم: قسمت اول

امیدوار بودم پس از گذشت یک هفته، حال مادر بهتر شود اما پزشکان همچنان اصرار داشتند او در بخش مراقبتهای ویژه بستری باشد و در پاسخ به نگرانیهای من نسخه صبر میپیچیدند.

مادر هر بار که به هوش میآمد به آرامش دعوتم میکرد و یکی از دفعات که حالش بهتر از قبل بود، چند کلامی سخن گفت، اما کلمه به کلمه سخنانش قلبم را به آتش کشید و چون خودم زنی درستکار بود نمیدانست چه به روزم میآورد. آنروز ظهر یکی از آخرین روزهای فروردین بود. رنگش پریده و نگاهش بی فروغ بود. میان گریه پرسیدم:

_ مادر چی به روز خودتون آوردید؟

او با محبت دستم را فشرد و آرام گفت:

_ آرام باش دخترم.

_ چطوری مادر؟ مگه نمیدونید که چقدر تنهام؟

_ طاقت داشته باش! عزیز دلم.

_ بهزاد با این کارهاش شما رو به این روز انداخته.

_ آگه تلفن زد بهش چیزی نگي ها! بچهام توی غربت غصه میخوره و نمیتونه بید.

_ شما همیشه به اون بیشتر از من علاقه داشتید.

_ شما هر دو عزیز منید. اما دخترم از آه مظلوم غافل نباش.

متحیر به صورت سفیدش خیره شدم. مقصودش چه بود؟

_ ما قلب اون پسر بیچاره رو شکستیم.

_ منظورتون کیه؟

بغض گلویم را فشرد. آیا باید آتش به جانم میزد و نمک بر زخم میپاشید؟

_ عزیز مادر، ناراحت نشو. این حقیقت داره. کاش میتونستم رزایتش رو جلب کنم.

_ مادر!

_ اونقدر دوستت دارم که دلم نمیخواد بقیه عمرت رو با آه و ناله اون رنج بکشی.

میان گریه گفتم:

_ مادر! ترو خدا چنین حرفهایی نزنید.

_ دارم از حقیقت حرف میزنم دخترم.

_ یعنی میخواین بگید که اونچه به سر ما میاد به همین دلیله؟

- عزیزم. اینا همش خواست خداست. اما اینم بی تاثیر نیست.

_ اما اگر قرار باشه کسی جواب پس بده اون منم.
دستم را فشرد و مصرانه گفت:
_ میخوام ببینمش، با اینکه ازش شرمنده ام.
_ این چه حرفیه مادر؟ چطور چنین کاری کنم؟ ز اون گذشته اون قضیه هیچ ربطی به شما نداشت.
_ به تو که ارتباط داره!
_ بله و اگر صلاح بدونم کاری میکنم.
_ میخوام وقتی میمیرم خیالم راحت باشه.
سر بر سینهاش گزاردم و میان گریه زمزمه کردم:
_ مادر!
مادر سرم را نوازش کرد آوا آرام گفت:
_ تنها چیزی که رنجم میده فکر آینده توست. با نبودن برادرت و من، نمیدونم تنها چه میکنی.
_ مادر این حرفها چیه؟ شما نباید انقدر ناامید باشید.
دستم را فشرد و ملتمسانه گفت:
_ باید یک قولی به من بدی.
_ چه قولی مادر جون؟
_ اونو پیش من بیار.
_ اما مادر...
_ ازت خواهش میکنم.
میان گریه گفتم:
_ خودتون میدونید دارید از من چه تقاضایی میکنید؟ ما دیگه به هم تعلق نداریم.
_ اما به حال پسر عموته.
_ مادر محض رضای خدا طوری حرف نزنید که انگار از اوضاع زندگی من بی خبرید...
میان صحبتهای من، مادر بر اثر تزریق آرامبخش دیده بر هم نهاد، دستم را در دست داشت و چهرهاش آرام تر از قبل مینمود. خام شدم و دستش را بوسیدم و آرام دستم را بیرون کشیدم. صدای از عقب شنیدم.
_ خانوم بیات بذارید راحت باشند.
به عقب برگشتم، امیدی بود. یک دسته گول میخک سفید و سرخ را در دست میفشرد و تاجر در چهرهاش بیداد میکرد. اشک از دیده زدوده و گفتم:
_ راضی به زحمت شما نبودم.
_ حالشون چطوره؟
_ مثل چند روز قبل.
_ نگران نباشید، بهتر میشن.
دوباره گریهام شدت گرفت. آرام گفت:
_ بهتره بیرون باشیم تا استراحت کنند.

در سالن انتظار پشت یکی از میزها نشستیم و او رو به رویم قرار گرفت و سفارش دو فنجان چای داد. سکوت غریبی میانمان حاکم بود که توسط او شکسته شد.

_ شرکت بی حضور شما بی ثبات به نظر میرسه.

_ متاسفم، وضع منو که میبینید.

سریع به اعلامت تأیید تکان داد و گفت:

_ انگار مادرتون درخواستی ازتون داشت.

در ادامه گفت:

_ من اتفاقی جمله آخرشون رو شنیدم.

_ بله، تقاضایی که انجامش برام خیلی ساخته، اما متأسفانه چون در چنین شرایطیه، مجبورم کاری کنم.

با ملاحظه‌های آشکار گفت:

_ در باره همسر قبلیتون؟

بغض گلویم را فشرده. یاد آوری او با آن نگاه نافذ و گرمش رنجم میداد.

_ این اندوه ممکنه از پا درتون بیاره. نمیخوای با کسی در باره‌اش حرف بزنی؟

اشکم بی اختیار سرازیر شد. صدای او تنها صدای گرمی بود که به اصرار میخواست سنگ صبورم باشد.

_ همسرتون تهرانند؟

با تکان سر تأیید کردم. مکثی کرد و پرسید:

_ اوضاع اونقدر طبیعی هست که بشه کاری کرد؟

میان گریه گفتم:

_ نمیخوام باهاش رو به رو بشم.

- حتی به خاطر مادرتون؟

_ بالاخره کاری میکنم. باید فکر کنم.

او با سماجت گفت:

_ از من کمکی بر میاد؟

_ ازتون ممنونم.

_ اینو از سر تعارف نگفتم. میخوام کاری کنم.

خیره در چشمانش پرسیدم:

_ چرا؟

لحظاتی سراپایم را نگاه کرد و گفت:

_ شاید برای اینکه توانایی دیدن بانوان مستاصل و گریان را ندارم.

فصل سی و یکم: قسمت دوم

به سرعت اشک از گونه زدودم و از سر غرور گفتم:

_ نمیخواستم در حضورتون گریه کنم. از اینکه زن احمق و بی دست و پای به نظر پیام متنفرم.

_ شما، لااقل به من ثابت کردید که نه احمقید و نه بی دست و پا.

_ پس نگران نباشید به کاری میکنم.

_ متاسفم با شرایط روحی شما، نه تنها نگرانم، بلکه به حکم وظیفه باید هر کاری از من بر میاد، انجام بدم. حتی اگر شما فراموش کرده باشید که ما دو همکار نزدیکییم.

_ اما...

_ خانوم بیات! من با صداقت و صمیمیت از زندگی گفتیم.

_ ولی منکه کمکی بهتون نکردم.

_ اما سنگ صبور من که شدید!

_ نگرانی به وجودم چنگ میکشید.

_ چرا خیال میکنید که باید هر کاری رو در عوض کار دیگهای انجام داد؟ من همکار تونم و دارم میبینم که به کمک احتیاج دارید.

_ گریهام شدت گرفت. انگار تازه به یاد بی کسی و تنهاییام افتاده بودم.

_ خدای من چقدر بد بختم.

_ امیدی نگاهی به اطراف افکند و چون عدهای را متوجه مان دید، آرام اشاره کرد از جا برخیزم و من مثل دختر بچههای حرف شنو به دنبالش روان شده و بی آنکه بپرسم کجا میرویم، همراهی آش کردم. او روی یکی از نیمکتهای محوطه بیمارستان قرار گرفته و از من خواست بنشینم.

_ حالا میتونید راحت باشید.

_ میدونم پیش خودتون چه فکری میکنید. لابد خیال میکنید هیچ کس و کاری ندارم و باید کمکم کنید.

_ نمیدونستم شما غیبگو هم هستید. اولاً داشتن فامیل یا نداشتن اون به من ربطی نداره. در ثانی شما چرا باید انقدر حساس باشید؟ مگه دنیا به آخر رسیده؟

_ میان گریه گفتم:

_ برای من بله. پدرمو از دست دادم، تنها برادرم از پیشمون رفته، از همسرم جدا شدم، فامیل و بستگان فرموشمون کردند و حالا مادرم...

_ گریه مجالم نداد اما او همچنان ساکت ماند، آنقدر که من اندکی سبک شدم. کاری که شهرام میکرد. ناگهان حس کردم کنار او نشسته و از مکنونات قلبیام سخن میگویم. همان دم به خودم آمده و با غرور گفتم:

_ میخواهید بدونید چرا از شوهرم جدا شدم، بله؟

_ از خشونتتی که در کلامم بود حیرت کرد، اما قبل از آنکه فرصت کند چیزی بگوید گفتم:

_ شما مردها همه مثل همدیگه اید. خیال میکنید وقتی بفهمید چی میگید؟ اولش همه تون بخشنده و بزرگوارید و در راه خدا محبت میکنید و چند وقت بعد با بی رحمی زن بدبخت رو به اسارت میکشید و یادتون میره عهد و پیمانی داشتید.

_ او با لبخندی تلخ گفت:

_ لابد وقتی هم قصه زندگی منو شنیدید همین قضاوت را در بارهام کردید. آیا حقیقتاً مردها اینطور به نظر میان؟

_ من در وضعی نیستم که بحث روانشناسی راه بندازم.

_ اما این شما بودید که شروع کردی، من فقط یک سوال پرسیدم.

با حالتی شرمسار گفتم:

متاسفم، نباید بهتون...

مهم نیست. امیدوارم لااقل آرامتر شده باشید.

ازتون معذرت میخوام.

برای چی؟ به خاطر ابراز عقیده؟ آیا شما به آنچه گفتید اعتقاد ندارید؟

سکوت کردم.

چه دلیلی داره درباره آش عذر بخواین؟ هر کسی آزاده که به میل خودش قضاوت کنه. ولی اونچه که برای من

عجیبه، اینه که شما چرا باید نسبت به آقایان تا این حد بدبین باشید؟

سر به زیر افکندمو منصفانه اندیشیدن: حق با اوست. آید شهرام تا این حد بد بود که بر عقاید و افکارم لباس سؤ ظن

پوشاند؟

خانوم بیات، من هیچ فکری نمیتونم بکنم. غیر از اینکه باید همسرتون آدم مستبد و بد قول و بی گذشتی بوده باشد.

صورتتم گور گرفت. این منصفانه نبود. با چنان اظهار نظر ناعادلانه باعث شدم همکارم درباره شهرام چنان قضاوت

مغرضانه‌ای کند. کوشیدم برای گریز از عذاب وجدان چیزی بگویم:

خوب من... من نمیخواستم همه مردها رو... چطور بگم...

اما کردید. شما همه مردها را مثل هم دیدید و به اصطلاح تر و خشک را با هم سوزوندید.

او مکثی کرد و آنگاه با استفاده از آرامشم پرسید:

برای چی از همسرتون جدا شدید؟

این سوال آنجا و در چنان شرایطی کمی قریب مینمود. پس در سکوت به صورتش خیره شدم.

سوال نابجایی پرسیدم؟

نه... اما خوب...

اگر دوست ندارید جواب ندید. من این سوال رو پرسیدم چون حس میکنم شما به نوعی خودتون رو به خاطرش

سرزنش میکنید، ولی برای آنکه بر عقایدتون خط بطلان بکشید جبهه میگیرید.

نه... من...

اینطوره خانم بیات؟ میخوام شما به آرامش خاطر برسید. چرا که آنقدر استثنایی دیدمتون که لایق این آرامش

بدونم.

سکوت کردم. گویی پس از مدتها یاد آن لحظات و روزهای آخر در ذهنم زنده میشد.

از اقوامتون بودند؟

پسر عموم بود.

بود؟ مگه حالا نیست؟

سرم را به دست گرفته و با آهنگی بغض آلود گفتم:

خواهش میکنم آقای امیدی! من به حد کافی رنج میکشم.

منکه گفتم اگه دوست ندارید جوابم رو ندید. بگین فضول و بی ادب و بی نزاکتم.

مدت طولانی که ندیدمش. درست بعد از جداییمون.

چی شد که از هم جدا شدید؟ آیا به هم علاقه نداشتید؟
در واقع چرا ما دیوانه وار همدیگه رو دوست داشتیم، به حدی که شاید تصورش را نکنید. اون پانزده سال از من بزرگتر بود اما حتی این فاصله سنی هم صد راه عشق ما نبود.
پس؟
نمیدونم شاید همه چیز از وقتی پدرم از دنیا رفت شروع حشد.
اون وکیل پدرم بود. چون پدرم به خاطر بدهیهای سنگینی که همشون ناشی از ضرر و زیان تجاری بود، در زندان به سر میبود. میدونید ما در تبریز زندگی آبرومندی داشتیم و اگر این اتفاق برای پدرم نمیفتاد، هنوز همانجا بودیم. مدتی پس از اقامتتون در تهران من و پسر عموم با هم ازدواج کردیم .
پس با این اوصاف خوشبخت بودید و با عشق شروع کردید.
بله.
من نمیفهمم پس مرگ پدرتون چه ارتباطی با پسر عموتون داشت؟
لبانم با یاد آوری پدر و هجرتش در غربت و تنهای لرزید.
پدرم از مدتها پیش از مرگش بیمار بود و من بارها از همسرم که البته وکیل پدرم بود، خواستم ترتیب انتقال او را به بیرون از زندان بدهد. اما او گفت تلاش کرده چنین کند اما پزشکان زندان مخالفت کرده و گفته اند چنانچه نیازی به اینکار باشد، ترتیبش را خواهند داد.
بغض گلویم را فشرد. کوشیدم از فرو ریختن اشکهایم جلوگیری کنم اما نتوانستم.
پدرم مورد! اونم در تنهایی و غربت. بی آنکه ما بتونیم حتی قبل از مرگ در کنارش باشیم.
شما مطمئن بودید که اگر به بیمارستان میرفتند حالا زنده بودند؟
سوال معقول و منطقی بود.
نمیدونم! به هر حال در اون صورت دقیقتر کنترلش میکردند و شاید...
شاید حالا میانتان بود، بله؟
این موضوع و کوتاهی شهرام خیلی رنجم میداد. اونقدر که شبها کابوس میدیدم و روزها به حال خود نبودم.
شما معتقدید شوهرتون به حد کافی تلاش نکرده، درسته؟
بله.
و حتما بارها این عقیده رو باهاشون در میون گذاشتید.
اون روزها آنقدر عصبی بودم که حتی نمیتونستم باهاش هم صحبت بشم.
حالا چی؟
به طرفش برگشتم. انگار خود شهرام بود. با همان تبسم شیرین.
منظورتون چیه؟
حالا هم نمیتونید باهاش هم کلام بعثید؟ حتی به خاطر مادرتون؟
در اون صورت فکر میکنه به بهانه مادرم میخوام...
مگه شما ایشون رو مسبب این واقعه نمیدونید؟ پس چرا باید درباره عمل خودتون چنین فکری کنید؟
لحظاتی به جمله آاش اندیشیدم. آنگاه گفتم:

_ نه. نمیتونم. اون احتمالاً با شنیدن حرفهای مادرم چهرهای حق به جانب به خودش خواهد گرفت.

_ مگه براتون اهمیتی داره که اون چی فکر میکنه؟ شما که به هم تعلق ندارید.

سکوت کردم. آرام پرسید:

_ آیا حقیقتاً همین جریان سبب جدایی شما شد؟ راستش من نمیتونم قبول کنم عشقی که شما از حرف زدید با چنین جریانی از هم بپاشه.

_ آیا از دست رفتن پدرم چی پیش پا افتاده ایه؟

_ نه، اما حرارت عشق آنقدر هم سوزانه که به این راحتیها به سردی نمینشینه.

_ اما همیشه فاصله بین عشق و نفرت باریکتر از پوست.

_ و مسرتونم هیچ مخالفتی با جدایی نکرد؟

_ اوایل چرا. تا اون شب. شعبی که پسر عموی دوستم منو از شرکت به خونه رسوند. شما بعد اون روز رو به خاطر داشته باشید. همون روزی که آقا مسعود به دیدنتون آماده بود و...

_ آه... بله. بله. درسته.

_ اونشب وقتی از اتوموبیل مسعود خان پیاده شدم، با شوهرم مواجه شدم. خوب قطعاً میتونید تصور بکنید چه اتفاقی افتاد.

_ مگه همسرتون مسعود رو نمیشناخت؟

_ متأسفانه خیر. بعد از اون هر چه کردم براش توضیح بدم، نشد. اون خیلی عجولانه با تقاضای طلاق موافقت کرد و بدین ترتیب از هم جدا شدیم.

_ سر در نمیرم! معرف شما برای کار در شرکت من مسعود بود و شما میگین اون یکی از اقوام نزدیک دوستتونه، اونوقت چطور همسرتون ایشون رو نمیشناختند؟

_ اون روزها ما رابطه خوبی با هم نداشتیم، برای همین من بی آنکه با او مشورت کنم به کار مشغول شدم. طبیعیه که اون در جریان نبود.

_ آیا اگر این سوتفاهم پیش نمیآمد. همچنان به زندگی در کنار شوهرتون ادامه میدادید؟

هیچگاه تا آن روز به این سوال نیندیشیده بودم.

راستش نمیدونم. اون به هر حال با جدایی مخالف بود و دائم تا قبل از اون شب تلاش میکرد منو منصرف کنه.

_ و شما؟

_ من... راستش بعد از فوت پدرم نسبت به احساس بدی داشتم.

هر دو ساکت شدیم و امیدی با حالتی متفکر به زمین چشم دوخت. خواستم چیزی بپرسم که گفت:

_ میشه آدرس پسر عموتون رو به من بدید؟

متعجب به صورتش خیره شدم. متبسم گفت:

_ میخوام باهاش صحبت کنم تا یید مادرتون رو ببینه.

_ اما...

_ مگه این همون معادله دشواری نبود که از حالش عاجز بودید؟ ما باید اینکار رو بکنیم.

_ چرا شما؟

_چرا نه؟ شما میخواستید به خسته مادرتون احترام بذارید به نحوی که با ایشان مواجه نشید.

_ شما چرا این کار رو میکنید؟

مکثی کوتاه کرد و در حال برخاستن گفت.

_ شاید برای اینکه بر عقاید شما درباره اقایون خط بطلان بکشم و این بد بینی رو که ناشی از همین عقاید از ذهنتون پاک کنم.

پایان فصل سی و یکم

فصل سی و دوم

اشب بعد از گفتگو با امیدی، پس از مدتها سراغ یادگاریهایی که از او داشتم رفتم و علی رغم میلم کوشیدم با شهامت به گذشته برگردم. نه ن. من آنقدرها که فکر میکردم فرد جسور و با شهامتی نبودم. مگر شهامت به چه میگویند؟ آیا فرار من از گذشته بدان معنا نبود که بار تقصیرم سنگین بود؟ قلب طلایی را که رو عقد از او گرفته بودم، در مشت فشردم و ناگهان گردش آن دستان پر محبت در یادم زنده شد. یاد آن نگاه ها، آن لبخند ها، آن آغوش گرم و امنیتی که به داشتن یک دنیا میارزید... افسرده و درمانده حس کردم اکنون بیش از هر زمان دیگری به حضورش نیاز دارم. به که جمله درون قلب طلایی را با لبان خودش فریاد کند. به او که بگوید: عزیزم تو عزیزترینی. همان طور که بودی، همان طور که هستی و من اگرچه نامت را با دنیایی از احساس خویش بر قطعهای آهن سرد حک کردم، اما از صمیم قلب دوستت دارم. تو را همانگونه که بودی، همانگونه که هستی دوست میدارم. در تنهایی و سکوت خانه روی تخت دراز کشیدم، اما حسرت سوزان آن نگاهها و لبخندها، هنوز در وجودم بیداد میکرد. من او را به چه بهائی از کف دادم؟ آیا خواهم توانست آن شبهای پر خاطره را فراموش کنم؟ آیا میتوانم؟ گریه بی صدایم مبدل به حق هقی بلند گردید و دستم بر اثر فشردن قلب طلایی به درد آمد. اما درد آن در برابر دردی که در سینه داشتم، ناچیز و بی اهمیت مینمود.

فردای آن روز در حالیکه ناامید و اندوهگین در کریدور مقابل بخش مراقبتهای ویژه قدم میزد، ناگهان در انتهای راهروی خلوت، امیدی و شهرام را شانه به شانه هم دیدم که در حال گفتگو به طرف میآمدند. از دیدن شهرام، قلبم چنان فرو ریخت که به دیوار پشت سرم تکیه دادم. قبل از آنکه خودم را از دیدشان دور کنم، نگاه شهرام از فاصله چند قدمی متوجهام گردید. خسته و گرفته و کلافه مینمود و موهای سرش در امتداد شقیقهها به سپیدی گراییده بود، ولی چشمانش همان چشمان نافذ، لبانش همانطور صبور و مسکوت و قامتش چون گذشته استوار مینمود و دو چندان جذاب. نمیتوانستم تصور کنم در اولین برخورد چگونه خواهد بود و چه خواهد گفت، از اینرو روی از او برگرفته و به سنگفرش راهرو خیره ماندم، وقتی درست به دو قدمی رسیدند، امیدی در دادن سلام پیش قدم شد.

_ سلام خانوم بیات.

سر بلند کرده و همزمان نگاهمان در هم گره خورد و برق کوتاهی برای لحظاتی چند در نگاه او درخشید. اما خوب که دقت کردم آن هم کوتاه و گذرا بود و آهنگ کلامش سرد و بیگانه.

_ سلام سیمین.

آرام به سلامش در یک کلام پاسخ گفته و به سردی خودش افزودم:

_ نمیخواستم مزاحمت بشم. این میل مادر بود.

امیدی به میان آمد و گفت:

_ اگر اجازه بدین اول من برم داخل. چون کار دارم و باید زودتر برگردم.

چه مرد فهیم و با شعوری بود. چرا که این تنها بهانه‌ای بود برای تنهای ما. پس از رفتن او شهرام به سردی گفت.

_ باید زودتر خبرم میکردی.

_ لزومی نداره احساس مسئولیت کنی.

عصبی گفت:

_ هنوز هم مثل گذشته خودخواه و خود پسندی.

_ درسته من عوض نشدم. اما تو هم عوض نشدی.

_ باید خودت خبرم میکردی. ناسلامتی ما فامیلم.

خویشاوندی ما بعد از جداییمون پایان گرفت.

_ دیوونه شودی؟ هیچ میدونی اگر مادرم بفهمه زن عمو به این حال و روزه، چی به روزش میاد؟

سکوت کردم و او با همان لحن سرد به سرزنشم ادامه داد:

_ همیشه به فکر خودت بودی. خیال میکردم عوض شودی، اما افسوس، واقعا چند تا قربانی برای تغییر دادنت لازمه؟

_ یکبار دیگه هم گفتم که لزومی نداره احساس مسئولیت کنی.

_ این مرد کیه که بهتر از ما در جریان اتفاقات زندگی شماست؟

_ یک دوست!

_ دوست؟ مگه با رفتاری که تو داری کسی رغبتی به رفاقت با تو نشون میده؟

با صدای بلند گفتم:

_ حالا که هست و خودت داری میبینی.

او با لبخندی تلخ گفت:

_ متأسفم سیمین. روزی رو دارم میبینم که دور و برت خلوت شده و از تنهایی رنج میکشی، اونم فقط به خاطر خودخواهیت.

_ لازم نبود این همه راه بیایی که نصیحتم کنی!

_ حضور من در اینجا فقط به خاطر اون پیرزنه و مطمئن باش هر زمان دیگه هم بخواد میام.

خواستم چیزی بگویم که امیدی از بخش خارج شد و گفت:

_ امیدوارم هر چه زودتر سلامتی شون را به دست بیارند.

شهرام گفت:

_ خوب جناب امیدی با اجازه تون من میرم داخل. تا برگردم تشریف دارید؟

_ متأسفانه خیر. چون باید برم و به یکی دو تا کار عقب مونده برسم.

_ پس مجبورم همین الان از تون تشکر و خداحافظی کنم.

امیدی دست شهرام را فشرد و گفت:

_ من کار مهمی نکردم.

شهرام گفت:

_ برای من خیلی با ارزش بود، مطمئن باشید فراموش نمیکنم.

شهرام بعد از خدا حافظی با امیدی به داخل بخش رفت. امیدی گفت:

_ به نظرم آدم منطقی و باشعوریه. وقتی بهش گفتم بی معطلی همراهم شد.

پرسیدم:

_ خونه سراغش رفتید یا دفتر؟

_ دفتر.

_ از اینکه محبت کردید، ممنونم. از طرف مادر هم متشکرم.

او با لبخندی صمیمی گفت:

_ اختیار دارید. من کار مهمی نکردم. خواهش میکنم اگر بازم کاری از من بر میاد خبرم کنید.

_ ممنونم، امیدوارم بتونم روزی جبران کنم.

_ همین که منو از خودتون دونستید برام کافیه. حالا با اجازه تون باید برم.

به خدا حافظیش پاسخ گفته و با نگاه، تا هنگامی که طرف پلهها پیچید، همراهیاش کردم.

گتگوی مادر و شهرام به درازا کشیده بود و من دلم شور میزد. راستش از مادر هم گله ماند بودم و احساس میکردم

با به حضور خواستن شهرام مرا تحقیر کرده و این در حالی بود که برخورد سرد شهرام، تمام هیجانان شب گذشته از

وجودم رخت بر بسته بود و در خفا به خود به خاطر جدایی از او، بیش از گذشته حق میدادم. چرا که معتقد بودم نباید

با من در چنان شرایطی آنگونه برخورد میکرد. بعد از لحظاتی او با صورتی اندوهگین از بخش خارج شد و ما برای

دومین بار در طول آن ساعات با هم رو به رو شدیم. اینبار او بود که در هرفز عذب پیش قدم شد. اما لحن گفتارش

بی نیهات با دفعه قبل فرق داشت.

_ شنیدم که بهزاد رفته.

با تکان سر تأیید کردم.

_ با این وصف، تنهایی!

_ گلهای ندارم.

_ میدونم تو با غرورت زنده ای. به فکر فرو رفتم.

_ از احوالش بی خبرم نذار، البته خودم برای دیدنش میام.

خواستم پیرسم مادر چه گفت، اما نتوانستم. او با دیدن آرامش من و سکوتم در ادامه گفت:

_ ترجیح میدم مادرم زن عمو رو در چنین شرایطی نبینه.

_ هر طور میلته.

_ اگر به چیزی نیاز داشتی خبرم کن.

_ فکر نمیکنم این اتفاق بیفته.

آشکارا خشمش را فرو خورد و به سردی گفت:

_ این خواسته مادرت بود و من اصرار دارم به میلش عمل کنم.

متعجب به صورتش خیره شدم.

_ زن عمو خواست هواتون رو داشته باشم، چه تو بخوای و چه نه.

من برای گریز از سکوت میانمان به طرف بخش رفتم اما هنوز در بخش را باز نکرده بودم که با لحنی محتاط مرا نامید.

_سیمین!

به عقب برگشتم.

_سعی نکن با سوالات بی معنی اسباب رنجشش بشی. مراقبش باش. اون خیلی با ارزش.

بغض گلویم را فشردم. بی خود نبود که مادر تا آن درجه دوستش داشت. او رفت و من حتی نتوانستم به خداحافظیاش پاسخ دهم.

وقتی کرایه تاکسیرا پرداخته و پیاده شدم، ساعت از ۹ شب گذشته بود و بند بند وجودم از خستگی ضعف میرفت. داشتم در کیفم به دنبال کلید میگشتم که صدای سکوت کوچی را شکست.

_سلام.

با صدای لرزانی پرسیدم:

_کی هستی؟

پیکری مردانه در تاریکی جنید. یک قدم به عقب رفتم که گفت:

_نترس. منم.

وقتی جلوتر آمد و در پناه نور مهتاب تشخیصش دادم، متعجب گفتم:

_تویی؟

_اینقدر وحشتناکم؟

به سردی در حال باز کردن در گفتم:

_اگه خودت به جای من بودی در حالیکه فقط چند ساعت از ملاقاتمان گذشته حیرت نمیکردی؟

_اومدم باهات حرف بزنم.

_گفتنیها گفته شده. در ضمن تو خونه روا ز کجا یاد گرفتی؟

_از همون دوستتون آدرس گرفتم.

در تاریکی لبخند زدم. چرا که از لحنش، کنایه و حسد میبارید. به سردی گفتم:

_قطعا کاری داری که اومدی.

_چند ساعتیه که انتظار اومدن رو میکشم.

_اومدی به عهدی که با مادرم داری وفا کنی؟

_کاش زبان اینقدر تلخ نبو، سیمین.

دلم برای اینکه با همان لحن صدایم کند ضعف میرفت. با این وصف با سردی آشکاری گفتم:

_ایرادی در خودم نمیبینم که برای اصلاحش تلاش کنم.

_این بچه بازیها رو بذار کنار سیمین.

با آهنگی بغض آلود در کوچی خلوت گفتم:

_ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ مگه همه چیز میون ما تموم نشده؟ چی باعث شده که تو خیال کردی وظیفه داری تا آخر عمر نصیحتم کنی؟ چطور نمیفهمی که اینقدر گرفتاری دارم که حوصله شنیدن موعظه‌ها رو ندارم؟ دیگه حالم از اینکه بگی چی خوبه و چی بده، به هم میخوره. تو میخوای منو عوض کنی، درسته؟ اما من همینم!

_ سیمین!

_ از اینجا برو. همون طور که من خاطرات با تو بودنم رو به گور سپردم. همه چیز رو فراموش کن.

_ سیمین!

در را به روی او بسته و میان گریه از پله‌ها بالا رفتم و وارد آپارتمان شدم. اما دلم طاقت نیاورد. به طرف پنجره رفتم و گوشه پرده را کنار زدم و به کوچه در تاریکی نگریستم. او با آن قامت بلند در حالیکه بعد موهای نرمش را به بازی گرفته بود، متفکر و مبهوت ایستاده بود و سر به زیر داشت. او پس از مکتبی طولانی سوار شد و به راه افتاد. نمیدانام چرا انتظار داشتم سماجت کند. حتی علت آمدنش به آنجا را نفهمیدم. ولی مگر اهمیتی داشت؟

پایان فصل سی و دوم

فصل سی و سوم

از آن روز به بعد او را ندیدم و گر چه به ظاهر سرد بودم، اما هر لحظه منتظر بودم از انتهای راهرو با همان صلابت همیشگیاش پدیدار شود. نمیدانم. شاید هم می‌آمد و من متوجه نمیشدم. چرا که من بیش از چند ساعت اجازه نداشتم کنار مادر باشم. و مادر! این عزیزترین و تنها موجود زندگی‌م آنروزها حال و روز مساعدی نداشت و به تشخیص پزشک معالجهش دچار آلزایمر شده بود. آنروزها تنها کسی که وجودش باعث دلگرمی و آرامش خاطر میگردید، آقای امیدی بود. آرام می‌آمد و آرام میرفت و میکوشید با بین جملات تسکین دهنده و امیدبخش، از آنچه میترسیدم دورم سازد. او به راستی مردی با شخصیت و پاک طینت بود و گاه با دیدن مادر چنان متأثر میشد که هر بیننده‌ای تصور میکرد، مادر حقیقیش میباشد. یکی از آن روزها که به گمانم اواسط اردیبهشت ماه بود، اتفاق تازه‌ای افتاد. آنروز امیدی به خاطر اوضاع نابسامان روحیام خواست زودتر از هر روز از بیمارستان خارج شویم و اجازه دهم مرا تا خانه همراهی کند و منکه به شدت نگران مادر بودم، ابتدا نپذیرفتم، اما آنقدر اصرار کرد تا عاقبت به خستهایم گردن نهادم. هرگز آن روز را از یاد نمیبرم. ما با هم از بیمارستان خارج و سوار اتوموبیلش شدیم. آنروز به قدری ناامید و نگران بودم که دلم میخواست، گریه کنم. انگار همه وجودم با یک جمله اشغال شده بود. اگر او را از دست دهم، چه خواهد شد. امیدی گفت:

_ دارید خودتونو از پا در میارین خانوم.

سریع تکان داده و هیچ نگفتم.

_ اگر همینطور ادامه بدین حتما مریض میشین،،

بغض گلویم را فشردم. چقدر دلم میخواست تکیه بر شانهای محکمی کمی بگیریم.

_ به هر حال ممکنه مادر تا مدتی در بیمارستان باشند شما باید صبور تر باشید.

اشکم سرازیر شد.

_ شما که جای من نیستید تا بدونید چه رنجی میکشم. وقتی در اون حال و روز میبینمش. روز به روز داره بد تر میشه و زمانی آتیش میگیرم که میبینم هنوز نگران منه.

_دائم میپرسه سیمین! اگر من برم تو چه میکنی؟ به تو چه خواهد گذشت؟
امیدی زمزمه کرد:
_ نوشیدن یک قهوه براتون لازمه.
_ ولی من...
_ زیاد طول نمیکشه. خواهش میکنم بفرمایید.
مکثی کرده و با او همراه شدم. تریای مذکور دنج و آرام بود. ما رو به روی هم قرار گرفتیم و او سفارش دو فنجان قهوه داد و پرسید:
_ به چه فکر میکنید؟ هنوز پیش مادرید؟
_ حتی یک لحظه هم نمیتونم از فکرش خارج بشم.
با حالتی صمیمی گفت:
_ کاملاً حق دارید. اما کاش میتونستید از نگرانی درشون بیارید.
_ من هیچوقت دختر خوبی براش نبودم.
_ اصلاً اینطور نیست. بهتره خودتونو سرزنش نکنید.
_ هنوز خیلی چیزها مونده که بهش بگم و خیلی کارها مونده که براش انجام بدم.
_ میخواین خوشحالش کنید؟
متعجب به صورتش دیده دوختم. او یک فنجان شکار در فنجانم ریخت و آرام در حال هم زدن فنجان خودش گفت:
_ جواب سوالم رو ندادید.
_ من... منظورتون رو نمیفهمم.
_ شما گفتید دوست دارید مادرتون رو خوشحال و آروم ببینید.
_ من گفتم؟
_ گفتید کارهای نکردهای دارید. آیا یکی از اونا این نیست که خاطرشون رو از بابت خودتون آسوده کنید؟
مکثی کرده و گفتم:
_ به نوعی، بله.
او بی مقدمه گفت:
_ ما به کمک هم میتونیم این کار رو انجام بدیم.
_ ما؟!
او به عقب تکیه کرد و گفت:
_ ببینید خانوم بیات، شما زن جوان تنهای هستید. نگرانی مادرتون هم بی سبب نیست و من مرد تنهای بیچارهای که قربانی یک زن خود پسند شد.
با دهان باز به او خیره ماندم.
_ من و شما حال همدیگه رو میفهمیم و میتونیم زندگی آرومی در کنار هم داشته باشیم، بی آنکه سبب آزار دیگری بشیم.

عصبی از جا برخاسته و نفس بریده گفتم:
_ شما... در این شرایط... چطور میتونید؟
او موج مرا به دست گرفت و با آرامش گفت:
_ خواهش میکنم آرام باشید.
_ پس اینهمه مدت...
او با تحکم میان کلام من آمده و گفت:
_ نخیر، اینطور نیست. درسته که من همیشه شما را تحسین کردم، اما این موضوع چیزیه که به تازگی فکرم رو مشغول کرده و هیچ ربطی به اعمال من در گذشته نداره. من هر کاری کردم به خاطر دلم بوده.
_ توی این وضعیت که مادرم...
_ و من دقیقاً به همین دلیل که حالا مطرحش کردم.
سرم را به دست گرفته و زمزمه کردم:
_ آه خدای من!
_ شما باید واقع بین باشید خانوم. منم که پیشنهاد غیر اخلاقی به شما نکردم. انقدری که اون پیرزن شاد بشه.
برای اولین بار در طول زندگیم صادقانه گفتم:
_ اما من عشق و علاقه‌ای به شما ندارم.
میدونم و انتظاری ندارم عاشقم باشید. شما یکبار زندگی با عشق رو تجربه کردید، چه اشکالی داره زندگی با منو تجربه کنید. مطمئن باشید باعث رنج و آزارتون نمیشام و نهایت تلاشم رو به کار میگیرم تا خوشبختتون کنم.
_ من نمیتونم. اینو جدی میگم. دلم نمیخواد بهتون دروغ بگم.
_ در من چه ایرادی میبینید که جواب رد میدید؟ آیا سنم بالاست؟
_ آه! نه خدای من! اصلاً نمیتونم حتی فکرش رو بکنم.
_ پس چرا از پیشنهادم فرار میکنید؟
_ باور کنید من فرار نمیکنم و اگر اینطور باشه از خودم فرار میکنم. از آینده‌ای که نمیدونم چی میشه.
او با لحنی سرشار از محبت گفت:
_ آینده رو با هم میسازیم. ما میتونیم اینطوری دل مادرتون رو شاد کنیم.
_ به عبارتی دارید برام دلسوزی میکنید.
_ اصلاً اینطور نیست. لطفاً چنین فکری نکنید.
جرعهای از قهوه پیش رویم را نوشیده و گفتم:
_ معذرت میخوام! اگه اجازه بدین من برم خونه. حس میکنم شدیداً به استراحت احتیاج دارم.
_ حتماً.
وقتی اتوموبیل او مقابل منزل ما متوقف گردید، به عقب برگشت و پرسید:
_ جواب من نیاز به فرصت داره؟
مکثی کرده و نمیدانم چه شد که گفتم:
_ نه. قبول میکنم.

او لبخندی از فرط مسرت زد و برای باز کردن در پیاده شد. گمان نمیکنم هیچ خواستگاری به آن سرعت صورت گرفته باشد. او با من حرف میزد و من انگار در خواب بودم. در روزی که در تب به دست آوردن شهرام میسوختم. آیا عمر خوشبختیها همه آنقدر کوتاه است؟ بغض گلویم را میفشرد.

صبح وقتی دیده گشودم با مرور شب گذشته تازه به یاد آوردم در چه مسیری گام نهاده ام. دلم نمیخواست تصمیم آنی و عجولانه باشد، لذا برای مدتی در سکوت پیرامون آن موضوع فکر کردم. آیا زندگی عاری از شور و عشق برای کسی مثل من قابل تحمل بود؟

آنروز تا حوالی عصر به این موضوع اندیشیدم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که برای من ایده آل تر از او پیدا نخواهد شد. زهر مشغول صرف ناهار بودم که تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را به دست گرفتم، صدای امیدی در گوشم طنین افکند.

_ سلام خانوم.

قریب بود که دستپاچه و هیجان زده نشدم.

_ سلام، حال شما چطور؟

_ شما چطورید؟

_ ممنونم.

_ خوشحالم بهترید. امروز هم میرین بیمارستان؟

_ بله.

_ پس منتظرم باشید، میام دنبالتون.

_ نه نه. احتیاجی نیست شما...

_ من چی؟ نکنه قرارمون رو فراموش کردید؟

قلبم فرو ریخت. موضوع داشت به واقعیت نزدیک میشد.

_ نه فراموش نکردم.

_ پس اگر اعتراضی ندارید، همین امروز موضوع رو با مادرتون در میون بذاریم.

_ امروز؟!

_ شما اخالفید؟

_ نه ولی فکر میکنم هیجان در این شرایط برای مادر خوب نیست.

_ حق با شماست. پس چطور باید بهشون بگیم؟

_ اجازه بدین من این کار رو بکنم.

_ بسیار خوب. اما منم به هر حال امروز به دیدن مادر میام.

_ ازتون ممنونم. شما خیلی با محبت هستید.

_ به خاطر انجام وظایفم از من تشکر نکنید. ساعت چهار میبینمتون.

_ حتما.

وقتی گوشی را روی تلفن گذاشتم، به صحت و سقم کارم شک داشتم و همچنان دو دل بودم. انگار وجودم به دو نیمه متفاوت تبدیل شده بود که یک نیمه آن با آنچه قبلان بودم فرق داشت.

_باشه فردا. امروز حال و روز خوبی ندارید و من خیلی نگران هستم.
_ شما برین. من چند ساعت بعد به خونه میرم.
_ نه من اینجا میمونم و خودم شما رو به خونه میسونم.
در همین هنگام، شهرام با قیافه‌های گرفته از راه رسید و قبل از آنکه ما چیزی بگوییم با آهنگی سرد به امیدی گفت:
_ میشه من چند لحظه با دختر عموم تنها باشم؟
امیدی ضمن برخاستن مودبانه گفت:
_ بله. البته.
آنگاه خطاب به من گفت:
_ من توی تریا هستم. اگه به حضورم احتیاج داشتید میتونید اونجا پیدام کنید.
بعد از رفتن او شهرام کیفش را روی نیمکت گذارد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:
_ به خاطر هم چین لعبتی نبود که طلاق میخواستی؟
متحیر به صورتش چشم دوختم.
_ تعجب کردی؟ همین الان از زن عمو شنیدم. بهت تبریک میگم. بهانه خوبی پیدا کردی برای مطرح کردنش. لابد شاد کردن یک پیرزن محتضر!
عصبی فریاد زدم:
_ تو حق نداری با من اینطور حرف بزنی. زندگی من هیچ ربطی به تو نداره.
او با تمسخر گفت:
_ بله. نداره. من احمق رو بگو که بازیچه هوسبازی تو شدم.
_ دهنتم رو ببند.
_ تحمل شنیدن حقایق رو نداری. درسته؟ چون هنوز خرده وجدانی در وجودت هست.
_ مساله اصلا اینطور نیست که تو میگی. هر چند که ضرورتی به دادن توضیح نمیبینم.
از جا برخاستم تا ترکش کنم که موج دستم را محکم گرفت و با نگاهی که شراره‌های خشم از آن میبایرد گفت.
_ قیمت کاری که با من کردی خیلی سنگینه. اونقدر که از پس جبرانش بر نیایم. بهترین لحظات زندگی منو به باد دادی و با نفهمی از برابر این ویرانیا گذشتی.
_ این تو بودی که با تردیدهای بی معنی منو نابود کردی! انتظار داری برات چیکار کنم؟ گریه کنم؟ یا بگم متاسفم؟ خیال میکنی مردونگی کردی که به حریمم پا نگذاشتی و طلاقم دادی؟
گریه بی صدایم حالا مبدل به فریادی بغض آلود شده بود و رای با حیرت بردازم میکرد.
_ لعنت به تو و هر اونچه که اسمش رو میذارم مردونگی! فکر میکنی بهت بدهکارم یا باید ازت ممنون باشم که پات رو از گلیمت دراز تر نکردی؟ انتظار داشتی وقتی مثل یک تیکه زباله دورم انداختی و رفتی، چیکار کنم؟
_ اما تو برای جدایی اصرار داشتی. تو... تو منو تحقیر میکردی و دائم به خاطر عمو سرزنشم میکردی.
_ به هر حال همه چیز گذشته و مرورش چه فایده‌های داره؟ تو گرفتاری منو آرزو میکردی. حالا ببین! ببین و لذت ببر! مطمئن باش دیگه هیچوقت از این درمانده تر نخواهم شد.
او را به همان حال رها کرده و از بیمارستان خارج شدم و با اولین تاکسی به خانه برگشتم.

فصل سی و چهارم: قسمت دوم

تا ساعتها بعد از رسیدن به منزل گریه کردم و مثل مجسمهای سنگی بر جا باقی ماندم. چند بار تلفن زنگ زد اما پاسخ ندادم و زمانی به خود مسلط شدم که پذیرفتم هر آنچه میان من و شهرام بوده، پایان گرفته است. مادر حال و روز مساعدی ندارد و من باید در برابر اینهمه واقع بین باشم. به این نتیجه رسیدم که من باید به دنبال زندگی خود باشم و گذشته را با همه اتفاقات خوب و بدش فراموش کنم. بنابر این صبح اول وقت به امیدی تلفن زده و بابت رفتار دیروز عذر خواستم و دعوت او را برای شام پذیرفتم. در حالیکه هنوز گیج و مات بودم به خود گفتم آن حالات گذرا میباشد. آن شب حین صرف شام، امیدی حلقه گرانبهایی در برابرم گذارد و مودبانه گفت:

_ میخوام این نشونی باشه میان ما.

همانطور به حلقه چشم دوخته بودم، که او گفت.

_ نمیخوای دستت کنی؟ یا شاید سلیقهام را نپسندیدی؟

_ آه نه. زیباست.

آنگاه انگشتر را به دست کرده و بدان خیره شدم. پرسید:

_ میپسندی؟

گفتم:

_ بله. گرانبها تر از اونه که من لایقش باشم.

_ این چه حرفیه؟ این فقط حلقه نامزدیه. دلم میخواد آدرت هر چه زودتر از بیمارستان مرخص بشه تا طی جشن

کوچکی، زندگیمون رو شروع کنیم.

با لبخندی کمرنگ گفتم:

_ منم امیدوارم.

_ به نظر میاد حالشون با شنیدن این خبر بهتره.

_ امیدوارم همینطور باشه.

_ میتونم به اسم کوچیک صدات کنم؟

_ بله، البته.

_ سیمین تو امشب گرفته ای؟

_ نه اینطور نیست.

_ اگر مایل نیستی بگی، نگو. اما لطفا سعی نکن به تنهایی به مشکلات فکر کنی.

_ سعی میکنم همینطور باشم که میگی.

_ و دلم میخواد از امروز منو کیومرث صدا کنی.

_ تلاش میکنم.

به صورت مهربانش خیره شدم. انگار هر کلمه و حرکتش، برایم یاد آور گذشته بود. نه! فراتر از تحمل بود. انگار گذشته و وقایع آن بخشی از وجودم شده بودند. انگشتر را از دست بیرون آورده و روی میز گذاشتم و پس از عذر خواهی مختصری از رستوران خارج شدم و قبل از آنکه او مانع شود، سوار تاکسی شده و به خانه برگشتم. نمیدانم

چگونه بود که وقتی او مرا نمیخواست، من با یاد او زندگی میکردم و وقتی چنین بود، چگونه میتوانستم به او لبخند بزنم و چهره شهرها را در ذهن زنده نکنم. با او حرف نزنم و جملاتش را به گذشته پیوند ندهم، با او زندگی کنم و شهرام را ... همان شب امیدی زنگز آاد و من میان گریه بارها معذرت خواستم و او که دگرگونی احوالم را به جهت مادر میپنداشت، ضمن دادن تسکین، کوشید خاطره آن شب را از ذهنم پاک کند.

_مقصر من بودم. نباید در چنین شرایطی با دادن اون حلقه رنجت میدادم.

چه خوب بود که او آنقدر ساده و صادق بود و چه ارزشی داشت که از آنچه در مغزم میگذشت بی خبر بود. با مرد دیگری معاشرت میکردم و یاد دیگری را در او میدیدم. اما دست خودم نبود.

ده روز پس از این نامزدی غیر رسمی، مادر از بیمارستان مرخص شد. اما او دیگر آن زن گذشته نبود. ضعیف و ناتوان شده بود و گاهی از یاد میبرد که در چه زمان و مکانی به سر میبرد. روز ترخیص امیدی از جان و دل به من کمک کرد و حتی هزینه بیمارستان را تمام و کمال پرداخت نمود و شخصا ما را تا منزل همراهی کرد. در حالیکه من همچنان از آنچه پیش رویمان بود میترسیدم، درست بر عکس او که خیلی زود خودش را عضوی از اعضای خانواده ما دانسته و چنان عمل میکرد که گویی سالیان سال است که یکدیگر را میشناسیم.

رفتاری آن چنان صمیمی که مرا به شدت شرمند میکرد و همه آن اضطرابی که در وجودم بود با لبخندی گرم از ذهنم دور مینمود. وجود او سبب میشد به وجود تکیه گاهی مطمئن دلگرم باشم اما فقط زمانی که در جمع حضور داشت، چرا که به محض اینکه تنها میشویدم، دوباره دستخوش ترس و ناباوری میشویدم و میکوشیدم از او فاصله بگیرم و این درست همان چیزی بود که سبب حیرت او میگردد. اکثر شبها با حالت وحشتناکی از خواب میپریدم و تا آرامبخش نمیخوردم، آرام نمیگرفتم. آیا این ندای وجدانم نبود؟ من داشتم با خودم چه میکردم؟ یکی از شبهای که امیدی به منزلمان آماده بود پس از کلی مقدمه چینی با آهنگ محتاطی که میکوشید اسباب آزارم نشود، پیشنهاد داد هر چه زودتر ازدواج کنیم. آنشب، هر دو در تراس رو به خیابان خلوت نشسته بودیم و چای مینوشیدیم، و اگر اشتباه نکنم اواخر مرداد ماه بود.

_بین سیمین، این بلا تکلیفی صحیح نیست. از اون گذشته ازدواج ما سبب میشه محدودیت میان من و تو کمتر بشه و من بیشتر بتونم به تو و مادرت برسم.

در سکوت به فنجان چای خیره بودم.

_تو نمیتونی که انکار کنی که تحمل این بار از توان تو خارجه و به یک تکیه گاه احتیاج داری. اجازه بده تکیه گاهت باشم. ما با هم ازدواج میکنیم و مادر رو هم با خودمون میبریم به خونه من. اونجا براش پرستار میگیرم و با بهترین پزشکانی که میشناسم، مشورت میکنم.

همچنان ساکت بودم و فنجان خالی را در دست میفشردم.

_تو داری خودتو از پا در میاری، هیچ به فکر خودت هستی؟ شعبی نیست که با فکر تو خوابم.

انگار شهرام بود. انگار خودش بود. دیده برها فشرده و همچنان گوش سپردم.

_من... مثل جوانها جملات عاشقانه بلد نیستم و نمیدونم تو دوست داری چطور حرف بزنی. اما من همینم و متاسفانه هرگز بلد نبودم احساسات طرف مقابلم را به دست بگیرم.

او سخن میگفت و من برگشته بودم به آن زمستان سرد و حرارت سوزان کلماتی که از زبان شهرام میشنیدم. به آن بهمن ماه ماندگار که بهمنی از عشق و خوشبختی و محبت را برایم به ارمقاب آورد. چطور تمام آن سالها تشنه بودم و

در آب گوارایی شناور؟ نگاهم به روی امیدی که همچنان میکوشید نظر مساعدم را جلب کند، ثابت ماند و اشک در دیدگانم حلقه زد. چه بی راهم بودم که در این سوختن او را هم سهیم کرده بودم. او فقط داشت نقش بدلی را ایفا میکرد که من آرزو داشتم حقیقی باشد.

_سیمین؟ طوری شده؟

با آهنگی بغض آلود گفتم:

_نه طوری نیست.

دستش را پیش آورد، اما من پس کشیدم و با آهنگی لرزان گفتم:

_معذرت میخوام، اگه اشکالی نداره میخوام تنها باشم.

منتظر نماندم تا عکس العملش را ببینم. از تراس به آشپزخانه رفتم و میان سیل اشک مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم.

_سیمین!

پشت سرم بود. حتی به طرفش برنگشتم، چرا که دلم نمیخواست اشک و زغم را ببیند.

_دارم میرم، اگر به حضورم احتیاج داشتی خبرم کن.

همانطور که پشتم به او بود به اعلامت تأیید سر تکان دادم. مکث کوتاهی میانمان حادث شد، به نحوی که خیال کردم رفته، اما هنوز همانجا ایستاده بود و آهنگ کلامش تاسف بار.

_انگار دوباره ناراحتت کردم. نمیدونم شاید بی موقع حرف میزنم.

_مهم نیست.

با آهنگی پر محبت گفت:

_لااقل هر جا لازمه بهم یاد آوری کن. من... خوب علی رغم سن و سالم آدم بی تجربهای استم.

بغض دوباره گلویم را فشرد.

_بگو من باید چطور باشم که باعث اندوهت نشوم. من میدونم که شرایط فعلی تو رو به شدت حساس و رنجور کرده ما خوب... نمیدونم چی بگم. صیاد بهتر باشه مدتی تا بهتر شدن مادر صبر کنیم.

به سختی گفتم:

_تو آدم با محبت و مهربونی هستی و به من و مادرم خیلی لطف داری. در واقع تو هیچ ایرادی نداری، این منم که هنوز با خودم کنار نیومدم و احتیاج دارم تنها باشم.

_باشه. هر تور تو باکهای. شماره منزلم رو که داری. هر وقت بهم احتیاج داشتی درنگ نمیکنم.

به طرفش برگشتم و معنا شک گفتم:

_ممنونم. این لطفت رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

_گوش به زنگ تلفنم و دیگه تا هر زمان که خودت نخواستی نیام. از طرف من از مادر هم خداحافظی کن!

او استحقاق بهتر از مرا داشت. چرا که مردی صادق و با شعور بود. من برای او چه میکردم؟ حق با شهرام بود! من

موجود خودپسند و خودخواهی بودم. حتی نتوانستم تا جلوی در بدرقه آتش کنم یا کلامی محبت آمیز به لب آورم.

سی و پنجم: قسمت اول

با فرا رسیدن پائیز، بار دیگر حال مادر رو به وخامت رفت و من مجبور شدم برای دومین بار او را در بیمارستان بستری کنم. خداوندا! چه روزهایی بود. انگار هیچ مسکنی قادر نبود آرام کند. آن روزها از شب و روز هیچ چیز نمیفهمیدم. روزها را تا غروب در بیمارستان و شبها را در خانه و امیدی، تنها کسی که مؤنس و غمخوارم بود، بنا به میل خودم به حریمم پا نمیگذاشت.

درست به یاد نیام که چه روزی اما یکی از مهمان روزها بود که شهرام به دیدن مادر آمد. آنروز در اتاق مادر نشسته و در فکر بودم که در زد و وارد اتاق شد. با دیدنش چنان جا خوردم که بر جا میخکوب شدم. درست بر عکس او که آرام و خونسرد مینمود و رفتارش کاملاً سنجیده بود. بی آنکه منتظر پاسخ سلامش بماند، دسته گول زیبایی را که به دست داشت، آرام در گلدان کنار تخت مادر قرار داد و به سیمایش در خواب خیره شد. و من همانطور بهت زده به نیم رخش چشم دوختم. به همان صورتی که بر عکس همیشه رنگ بی تفاوتی بر آن نشسته بود و کاملاً آرام مینمود. پس از آخرین برخوردمان، حتی تصورش را نمیکردم بار دیگر به دیدار مادر بیاید. علی الخصوص که در جریان قول و قرار من و امیدی بود.

برای گشودن باب گفتگو گفتم:

_ از کجا فهمیدی که مادر رو بستری کردم؟

بی آنکه به صورتم بنگرد آرام گفت:

_ رفتم در خونه کسی نبود. از یکی از همسایهها پرسیدم، گفت که چه اتفاقی افتاده.

دلم میخواست برای یک بار هم که شده مثل گذشته به صورتم بنگرد. مسلماً اگر با نگاهی دقیق بر نمازم میکرد به اوضاع و احوال واقف میشد. اما او آشکارا از نگاه کردن به من میگریخت و چنان رفتار میکرد که گویی مرا نمیشناسد. ناخودآگاه گفتم:

_ نمیشینی؟

به ساعتش نگریست و گفت:

_ نمیتونم. ساعت سه جلسه دارم.

_ حتی نیموننی تا مادر بیدار بشه؟

متعجب به صورتم نگریست. انگار چنان دخستی از جانب من نداشت. او لختی به مادر نگریست و آنگاه علی رغم تصور من روی کاناپه پایین تخت نشست و من جعبه شیرینی را به طرفش گرفته و گفتم:

_ اینجا اسباب پذیرایی نیست. باید ببخشی.

با پوزخندی آشکار گفت:

_ شیرینی عروسیه؟

_ نه اونم به موقع اش.

صورتش بر افروخته گردید و گفت:

_ مبارکه

_ ممنونم.

درست به هدف زده بودم. دستم همچنان دراز بود، پرسیدم:

_ میل نمیفرمایید؟

_میل ندارم.ایشالا مال عروسیتون رو میخورم.
_قلبم به درد آمد.با این جمله میخواست به من بفهماند برایش بی اهمیت است چه میکنم.جعبه را روی ممیز پایین
_تخت گذاشته و روی صندلی کنار تخت نشستم.
_داماد آینده کجان؟لابد در تدارک عروسی اند.
_با پوزخندی گفتم:
_نتونست بیاد.خودم اینطور خواستم.
_سریع به اعلامت تاسف تکان داد و خشمش را فرو برد.چقدر دلم برای دیدنش از نزدیک تنگ شده بود.آنقدر که
_آشکارا برندازش کرده و از انجامش ابایی نداشتم.
_دکترها چی میگن؟
_میگن باید دعا کنیم.
_با تمسخر گفت:
_واقعا؟شاید فکر نکردند تو وقتش رو نداری وگرنه تجویز دیگهای میکردند.
_نگاهش متوجه حلقهای بود که در دست داشتم.در همین هنگام مادر دیده گشود و به اطراف نگریست.آرام گفتم:
_معموم دارید،مادر.
_مادر پرسید:
_کیه؟خان دایی؟
_قلبم به خاطر وضعیت روحیاش به هم فشرده شد و شهرام با حیرت به من دیده دوخت.
_با آهنگی بغض آلود گفتم:
_گاهی از زمان و مکان فعلی خارج میشه.
_او از ج برخاست و بر بالین مادر ایستاد.درست شانه به شانه من،به نحوی که کتش لباسم را لمس میکرد.
_منم زن عمو.
_مادر با لبخندی کمرنگ گفت:
_پس بالاخره اومدی؟
_من قبلان هم به دیدنتون اومدم،یادتون هست؟
_مادر دستش را فشرده و گفت:
_به پای هم پیر بشین،خیلی به هم میابین.
_هر دو نگاه معنی داری به هم کرده و سکوت کردیم.مادر با مسرت گفت:
_ابراهیم خان جونش به جون سیمین بسته است،دیشب میگفت براش آرزوها دارم.
_تاب نیاورده و با آهنگی بغض آلود گفتم:
_پدر مدتی که فوت کرده مادر،یادتون نیست؟
_شهرام زمزمه کرد:
_راحتش بذار.
_با دهان باز به نیم رخش خیره شدم.به طرفم برگشت و افزود:

_ دست خودش نیست.

رایحه اودکلنش وقتی نزدیکم ایستاده بود، مرا به گذشته برد و برای لحظهای دلم برای تکیه بر شانههای مردانه و گرمش، ضعف رفت. ولی برای آنکه رسوا نشوم از آنجا خارج شده و پشت در اتاق گریستم. دقایقی بعد او هم از اتاق خارج شد و مقابلم ایستاد.

_ زن عمو کارت داره. برو داخل.

_ من طاقتش رو ندارم. نمیتونم در این وضعیت بینمش.

او مکتی کرد و من دیدم دستش، دسته کیفش را میفشرد. با این حال به سردی گفت:

_ نباید تنهاش بذاری. اون توی این وضعیت بیش از گذشته به تو احتیاج داره.

سر بلند کرده و به صورتش نگریستم. آرامتر از آن بود که فکر میکردم. همیشه در گذشته در چنان مواقعی مرا در آغوش میکشید و میکوشید مرا مثل دختر بچه‌های بی پناه آرام کند.

گمانم ذهن او هم به گذشته پار کشیده بود که صورتش بر افروخته و لبانش میلرزید. روی از او بر گرفته و سر به دیوار گزاردم، ولی بی صدا گریستم. انتظار داشتم با جمله‌های هر چند کوتاه دلداریم بدهد، ولی فقط شنیدم که گفت.

_ خدا حافظ سیمین. برای همه چیز متاسفم.

وقتی رو برگرداندم، نیمه‌های راهرو بود. میان گریه گفتم.

_ تو نمیتونی منو در این حال و روز رها کنی.

آرام بر جا ماند و به طرفم برگشت و وقتی لب گشود، آهنگ کلامش سرد و بدور از احساس بود.

_ همه چیز میان ما تموم شده سیمین. اینو که یادت نرفته؟

فریاد زد:

_ لعنتی پس برای چی اومدی؟ چرا تا میم به حال خود باشم از راه میرسی؟

او با نگاهی پر معنا بر اندازم کرد و آنگاه قصد رفتن نمود. جملات آخر ناخودآگاه از دهانم بیرون پرید. دور شدنش را نگریستم و با دست دهانم را پوشاندم و کوشیدم آرام باشم.

فصل سی و پنجم: قسمت دوم

بالاخره روزی که همواره از آن میگریختم رسید و مادر مهربانم برای همیشه ترکم کرد. از آن روز چیز زیادی به یاد

ندارم جز آنکه وقتی به هوش آمدم خرمنها خاک بر پیکرش ریخته و صورت مهربانش را به زمین سرد سپرده

بودند. چه دنیای بی مهربی! انگار همه منتظر چنین روزی بودند که جملگی بر سر مزارش حاضر شده بودند. دایی بر

سرش خاک میریخت و خاله ضجه میکشید و زن عمو... از او چه بگویم؟ او چنان شوکه بود که ناباورانه بر آنچه بر من

میگذشت، مینگریست. میدانستم آغوش او تنها آغوش گرم و بی ریایی است که در آن قرار خواهم گرفت و چه

خوب و چه مهربان بود که سرم را بر شانه‌های مادرانهاش تکیه داده و با زمزمه‌های نرمش تسکینم میداد. مادر چقدر

او را دوست میداشت و او چقدر مادرم را.

مدیریت آن مجلس را امیدی به عهده داشت و شهرام نیز در کنارش از هیچ کمکی روی گردن نبود و چقدر شگفت

انگیز بود که اندو آنگونه مسالمت آمیز در کنار هم فعالیت میکنند.

تا زمانی که همه در کنارم بودند، آن اندازه احساس هراس نمی‌کردم اما وقتی شرکت کنندگان ترکم کردند، تازه دانستم چه به سرم آمده و پس از شب هفت مادر، تنها و افسرده در خانه ماندم. چه ساعات هراس انگیز و وحشتناکی بود. در و دیوار خانه بوی آن عزیز سفر کرده را میداد و قلب من چنان غم زده بود که نوای گریستنش، روح سرگشتهام را به آتش میکشید. یکی از روزهای مهرماه که تنها چهار هفته از مرگ مادر میگذشت، امیدی به عادر همیشه به دیدنم آمد. سراپا سیاه پوشیده بود و با صورت اصلاح نکرده بیش از همیشه افتاده و متواضع مینمود و من به راستی حال نزاری داشتم.

_ سلام، حالت چگونه؟

_ ممنونم، زحمت کشیدید.

دو نایلون به دستم داد و گفت:

_ میدونم که حال و حوصله پخت و پزا ندارید، براتون مقداری کنسرو خریدم.

_ متشکرم. حق با شماست. ابدان حال و حوصله پختن غذا رو ندارم. اما راضی به زحمتتون نبودم.

_ این چه حرفیه؟ آگه به چیز دیگهای نیاز داری ملاحظه نکن.

آهی کشیده و سریع به اعلامت تاسف تکان دادم. او که مرا بدان حال دید، پرسید:

_ دوست دارید بریم سر خاک مادرتون؟

اشک بر گونههایم غلتید. او با محبت گفت:

_ پایین منتظر تون هستم.

چقدر مهربان و متوجه بود. نمیدانم دلش را به چه چیز من خوش کرده بود. مانتوی مشکی و چادر به سر کرده و از خانه خارج شدم. او به محض دیدنم در جلو را گشود و پس از سوار شدنم آرام به راه افتاد. با لحنی گرفته و محزون گفتم:

_ شما بی نهایت زحمت کشیدید.

_ این چه حرفیه؟ مگه برای غریبه کردم؟

_ من بی نهایت ازتون ممنونم. نمیدونم اگر شما نبودید چه میکردم.

او با لبخندی کم رنگ گفت:

_ این حرفها چیه؟ ماشالله شما کلی اقوام دارید.

زمزمه کردم:

_ چه اقوامی؟ کجا بودند روزهایی که بهشون احتیاج داشتم؟

_ همیشه در این دوران از کسی متوقع بود. راستی تا یادم نرفته، بهتون بگم خیالتون بابت مراسم شب چهل آسوده

باشه. هم ترتیب مسجد و سالن رو دادم و هم باقی کارها.

_ از لطفتون متشکرم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

_ یکبار قبلا گفتم من بیش از این به شما مدیونم و دوست دارم هر کاری از دستم بر میاد براتون انجام بدم، فقط...

_ فقط چی؟

_ فقط شما از لاک خودتون بیرون بیاین.

بغض گلویم را فشرد. چه انتظار ساده ای.

_ این قانون طبیعت و همیشه باهاش جنگید. یکی میره و دیگری میاد و زندگی همینطور ادامه داره. دلم میخواد شما به احوال سابق برگردید، نه به خاطر خودم که به خاطر خودتون. میدونم در شرایط فعلی انتظار زیادیه که دارم، ولی میخوام بدونید که خیلی نگرانتونم.

دانههای اشک از گونههایم فرو غلتید. برای آنکه نظرش را جلب نکنم، دیده به مناظر بیرون دوختم.

_ خدا شاهده قصدم ناراحت کردن شما یا کمرنگ کردن خاطرات مادر مرحومتون نیست.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

_ آقای امیدی من واقعا در شرایطی نیستم که سر عهد و پیمانمون بمونم، یا قولی به شما بدم.

_ من چنین انتظاری ندارم و تا تسلط شما به اوضاع صبر میکنم. در واقع چیزی که منو نگران میکنه تنهایی شماست.

او تا رسیدن به آرامگاه مادر سخن گفت اما روح من متزلزل و نارام بود و خودم گمشدهای در برهوتی بودم! چقدر

سخت است که عدم نداند به کجا تعلق دارد. او صبورانه ایستاد تا من سبک شوم. آنگاه به خانه بازگشتیم.

مدتی پس از چهلمین روز در گذشت مادر، امیدی با سبد گلی زیبا و هدیههای اران بها به دیدنم آمد. در حالیکه که

رخت تیره از تنم در آویخته بود. از آن روز که در آورده بود و چون گذشته مرتب

مینمود. او مصممترین انسانی بود که در طول عمرم دیده بودم، علی رغم سردی رفتار من میآمد و میرفت و هر بار با

روحیه بهتری باز میگشت. وقتی برای آوردن چای به اسپژنه رفتم، در حال برانداز کردنم گفتم:

_ ظاهراً حالتون بهتره.

با لبخندی تلخ گفتم:

_ تا خوب در نظر شما چی باشه!

_ من به یک تبسم دلخوشم.

هر دو برای لحظاتی چند به هم خیره شدیم و من زمانی به خود آمدم که چای روی دستم ریخت. او از جا برخاست و

در حال دادن دستمال گفت:

_ من جز در دسر چی براتون دارم؟ خیال نمیکنید باید به نحوی منو از سر باز کنید؟

_ چطور میتونم کسی رو که در طول این مدت برام تکیه گاه محکمی بوده، برنجونم؟

- پس با جملههای شادش کنید.

به صورتش خیره شده و کوشیدم چیزی بگویم. اما نتوانستم. او سینی چای را گرفت و اشاره کرد که همراهش شوم و

من روی میبل رو به رویش نشستم و سر به زیر افکندم.

_ هیچ میدونید که سکوتتون هزار معنا میده؟

لبخند زدم.

_ و شاید به همین دلیل عاه تا حالا منتظر موندم. به من بگین چقدر دیگه باید انتظار بکشم.؟

_ ببینید آقای امیدی...

_ نه شما ببینید. شما حتی قولی لفظی به من نمیدید تا به اون دلخوش باشم. مطمئن باشید من اگر از شما جواب بگیرم

تا هر زمان که شما بخواین صبر میکنم.

_ شما که قبلا از من قول گرفتید.

_ اما فقط برای اینکه حلقه به دستتون کنم.
_ آیا همین کافی نیست؟
_ نه!
_ متعجب به دیدگانش چشم دوختم.
_ شما چه انتظاری از من دارید؟
_ میخوام خودم و خودتون رو از این بلا تکلیفی رها کنید.
_ من از وزعیتم گلهای ندارم.
_ عقیده من چی؟ براتون مهم نیست؟
_ لب به دندان گرفته و سر به زیر افکندم.
_ به من بگین دلیل تردیدتون چیه؟ آیا مربوط به منه؟ آیا دیگه وقته نرسیده که از پوسته تنهایی خارج بشین و...
_ آقای امیدی خواهش میکنم!
_ من از شما خواهش میکنم! نه! بهتون التماس میکنم آیا این کافی نیست؟
_ خواهش میکنم این کار رو نکنید.
_ چرا نکنم؟ آیا عاقلانه نیست که هر راهی رو برای جلب رزایتون امتحان کنم؟
_ ببینید من هنوزم سر قولم هستم، ولی...
_ ولی چی؟ اوایل انتظار اینقدر برام سخت نبود اما مدتی که حس میکنم قدرت تحمل گذشته را ندارم، از جا برخاسته و مقابل پنجره ایستادم. حق با او بود. زمان درازی او و زندگیاش را به بازی گرفته بودم.
_ من قصد بازی دادن شما یا تلف کردن وقتتون رو ندارم.
_ من هرگز چنین فکری در باره تون نکردم.
_ شما مایلید هر چه زودتر به عهده وفا کنم، منم همین رو میخوام و اگه تا حالا دست نگاه داشتیم، تنها به این دلیل که هنوز آمادگی لازم رو ندارا.
_ او ملتمسانه گفت.
_ من از جریان زندگیتون بی اطلاع نیستم. انتظار ندارم خودتون رو آزار بدین. من شما رو همین طور که هستید میبینم و تلاش میکنم مرهمی برای دردهای قلبتون باشم.
_ دلم نمیخواد زنی خودخواه باشم و به خاطر خودم رنجتون بدم.
_ مطمئن باشید نمی از این سردرگمی و استیصال به دلیل تنهاییه.
_ سکوت کردم. او از سکوتم بهره برد و آرام گفت:
_ زمانش با شما. گوش به زنگ تلفنتون هستم.
_ او رفت و رایحه حضورش با عطر گلهای مریم در هم آمیخت. با دیدگانی اشکبار به اطراف نگریدم و به خود گفتم باید به سرنوشتی که برایم رقم خورده، گردن نهم. نمیدانم چه مدت به امیدی اندیشیدم. زمانی به خود آمدم که هوا تاریک شده و باران میبارید. انگشتانم شماره منزل او را گرفت و گوشم متوجه بارش باران بود.
_ بله؟
_ آلو آقای امیدی، منم سیمین. پنج شنبه این هفته منتظر تونم.

پایان فصل سی و پنجم.

فصل سی و ششم: قسمت اول

روزی هم که به محضر میرفتیم بارانی بود. من از ساعتها قبل مقابل عکس مادر نشسته و مثل مجسمهای بی روح به سیمایش خیره بودم، گویی میخواستم از او جواب بگیرم و چقدر قریب بود که آن لحظه به یاد عقد کنانم با شهرام افتاده بودم. آنروز مضطرب و دستپاچه و گیج بودم و حالا سرد و بی تفاوت.

کوشیدم تمام آن صحنهها را از ذهنم دور کنم، اما یکی یکی مثل پردههای یک فیلم در برابرم نقش میبست. حضور شادمان پدر، مادرم، بهزاد، شهرام، زن عمو و خودم.

سرم از هجوم آنهمه فکر به دوران افتاده بود. به آشپزخانه رفتم و یک عدد قرص مسکن با لیوانی آب خوردم و آنجا بود که نگاهم در آئینه به خودم افتاد. آیا آنکه به استقبال زندگی تازه‌ای میرفت من بودم؟ کجا رفته بودند آنهمه هیجان و تلاطم؟

زنگ خانه به صدا در آمد. خودش بود. شادمان و آراسته. برای لحظهای تصویر شهرام در برابرم نقش بست. پوشیده در آن کت و شلوار سرمهای خوش دوخت. من داشتم چه میکردم؟

او پلهها را یکی یکی بالا آمد و گفت:

_ شما حاضرید؟

دسته گلی را به طرفم گرفته بود. گرفتم و با او همراه شدم.

_ میگن بارن شگون داره.

کنارش قرار گرفته و حرکت کردم.

_ شما جای خاصی رو در نظر دارید.

ناخود آگاه گفتم:

_ بله.

متعجب به من نگریست و گفت:

_ کجا؟

آدرس دفتر خانهای که در آنجا به عقد شهرام درآمده بودم، دادم.

_ دلیل خاصی داره که اونجا رو در نظر گرفتید؟

سکوت کردم و او که نمیخواست آن لحظات شیرین و به یاد ماندنی را با مطرح کردن چنان پرسشهایی زایل کند. در پاسخ به خودش گفت:

_ خوب البته هم فرقی نمیکنه. من چه سوالاتی میپرسم.

باران شدید تر از قبل میبارید و او همچنان با هیجان سخن میگفت:

- درباره ساعتش با یک روحانی حرف زدم. امروز رو هرگز از یاد نمیبرم.

زمزمه کردم:

منم همینطور!

از پلههای دفتر خانه بالا رفتیم. همان پلههایی که با شهرام بالا رفته بودم. او آرام گفت:

_همش نگرانم که سرما خورده باشی. به نگرانیاش لبخند زدم. یک دنیا غم و غصه خورده بودم، سرما که ناچیز بود. عاقد مدارک هر دویمان را گرفت و باز همان مراحل تکرار شد. بیشتر به خواب میماند. من در کنار او مقابل سفره عقد نشستیم و عاقد در جایگاه..:

_سرکار خانوم سیمین بیات آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای کیومرث امیدی به انضمام یل جلد کلام الله مجید، یک دست آئینه و شمعدان و یکصد عدد سکه تمام بهار آزادی در آورم؟
مهریه همان بود که میخواستیم. چهره پدر و مادر در برابرم نقش بست. آن بهزاد شرور و زن عموی مهربان!
_آیا وکیلیم؟

هیجانی که در من مرده بود، دوباره زنده شد و آن پسر عموی جذاب و دوست داشتنی در نظرم نقش بست. انگار او بود که آرام میپرسید:

_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_وکیلیم، عروس خانوم؟

دیده بر هم فشرده و کوشیدم چیزی بگویم. همان چیزی که باید میگفتم. عاقد دوباره تکرار کرد و عثمان با قدرت غرید و من مثل کسی که از خواب برخاسته باشد به خود آدم و خود را کنار امیدی دیدم. نگران و حیرت زده پرسید:

_طوری شده؟

عجولانه از جا برخاسته و گفتم:

_من... من باید برم.

او نیز برخاست و عاقد متعجب بر هر دوی ما نگریست. امیدی پرسید:

_کجا؟ شما کجا میرین؟

میان سیل اشک گفتم:

_من دارم اشتباه میکنم. منو ببخشید.

_سیمین خانوم...

باقی جملاتش را نمیشنیدم، چرا که با عجله، پلهها را پایین رفته و همانطور اشک میریختم. وقتی به خیابان رسیدم باران سیل آسایی میبارید. مقابل اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و به راننده قبل از هر سوال و جوابی گفتم:
_دربست آقا. هر قدر بخوای میدم.

پرسید:

_کجا خانوم؟

گفتم:

_اونجا که باید میومدم.

راننده متحیر به صورتم دیده دوخت و من خیلی سریع آدرس دتر شهرام را به زبان آوردم و لحظهها را در انتظاری کشنده شماره کردم. پنجشنبه بود و ترافیک سنگینی بر خیابان دتر او حاکم بود. از راننده پرسیدم:

_چقدر شد؟

راننده متحیر گفت:

_ هنوز که نرسیدیم خانوم!

_ پیاده میرم.

_ زیر این بارون...

اسکناس درشتی، بیشتر از کرایه‌اش داده و منتظر گرفتن باقی آن نشدم و درست مثل مرغی که از قفس رهیده باشد، زیر باران بنای دویدن گذاشتم. حالا هیچ چیز جلو دارم نبود. فقط به او میاندیشیدم و به اینکه به هیچ کس جز او تعلق ندارم و نمیتوانم با یاد تنهایی او شکنجه بیگانگی را به جان بخرم. نه امن شهامت این شکنجه را نداشتم و تا جایی که نباید تنبیه شده بودم. جلوی عمارت نفس بریده ایستادم. سرایدار پرسید:

_ با کی کار دارید؟

_ منم پدر جان. منو یادت نیست؟

دقیق تر به چهره‌ام نگر نیست و متعجب گفت.

_ خانوم بیات، شمائید؟

فرصت گفتگو نبود. پرسیدم:

_ آقای بیات هنوز توی دفترشه؟

_ تا حالا که ندیدم برن، میدونید که باید از جلوی من برن.

حق با او بود. قلبم از هیجان رویارویی با او به تلاطم در آمد.

فصل سی و ششم: قسمت آخر

پله‌ها را دو تا یکی بالا میرفتم و در دل دعا میکردم دفترش خلوت باشد. خواستم دکمه زنگ را بفشارم که در باز شده و با هم رو به رو شدیم. دهان او از حیرت باز مانده و لبان من برای گفتن چیزی که نمیدانستم چیست، میلرزید. او با نگاهی دقیق سراپایم را برانداز کرد و همانطور ساکت بر جا ماند. تاب آن سکوت متهم کننده را نداشتم و اشکهایم بی وقفه فرو میچکید. با خونسردی دور از باوری، سر به زیر افکند و به سردی گفت:

_ میتونم فرض رو بر این بذارم که با من کار داری.

همه وجودم از سرما و حس حقارت میلرزید. راستی بعد از آنهمه ران و رادی که به او بخشیده بودم، انتظار چه

بر خوردی داشتم؟ ناخودآگاه با آهنگی بغض آلود زمزمه کردم:

_ شهرام...

وقتی به طرفم برگشت قادر نبودم چیزی بگویم. در نگاهش اندوه و رنج موج میزد و وقتی لب به سخن گشود ملامت از کلامش میبارید.

_ میدونم چی تو رو کشونده به اینجا، پس اتیاجی نیست برای گفتنش به خودت فشار بیاری.

_ شهرام تو اشتباه میکنی!

فریاد زد:

_ اشتباه؟ درباره چی؟ بعد از اینهمه وقت اومدی که همینو بگی؟

سر به زیر افکندم و او قصد رفتن کرد. من مثل کودکی که آخرین تکیه گاهش را از دست میدهد عجلانه دنبالش کردم.

_ شهرام...شهرام...

سر پیچ پلهها ایستادم. با شهامت گفتم.

_ من اشتباه می‌کردم.

زمزمه کرد:

_ میدونم.

دوباره قصد رفتن کرد که میان گریه گفتم.

_ شهرام. خواهش میکنم.

بی حوصله گفت:

_ درباره چی؟

با عجله خود را به او رسانده و میان گریه گفتم:

_ تو رو به خاک پدرم قسم میدم، این فرصت رو از من نگیری.

ابروانش در هم گره خرد و گفت:

_ تو چی برای گفتم داری سیمین؟ آیا واقعا چیزی مونده که نگفته باشی؟ پلی مونده که خراب نکرده باشی؟

_ متاسفم. برای همه چیز متاسفم.

_ تاسف تو به چه درد من میخوره؟ عشق تو بهای سنگینی برام داشت.

_ هرچی باشه میپردازم. گذشته رو جبران میکنم.

_ چی رو جبران میکنی؟ سالهای جوونیمون رو؟

- ما هنوز هم جوونیم.

رو به رویم ایستاد و با لبخندی تلخ گفت:

_ تو همیشه لجباز بودی. حالام هستی. نمیدونم چطور فکر میکنی هر چیزی رو که بخوای میتونی به دست بیاری؟ گاهی

وقت فکر میکنم هیچوقت دلت نمیخواد بزرگ بشی و عاقلانه فکر کنی.

_ شهرام! من نمیدونم چی باید بگم که بیانگر ندامتم باشه، ولی...

_ احتیاجی نیست چیزی بگی. دارم میبینم و یکروزی اگه اینطور میدیدمت، بال در میآوردم، اما حالا، دیگه هیچ لطفی

برام نداره.

_ منظورت اینه که از اونهمه عشق و محبت هیچی توی قلبت باقی نمونده؟

_ نه سیمین! نه. تو هر چی که بود از بین بردی و به روی قلبم حصار کشیدی.

بازویش را به دست گرفته و نالیدم.

_ منو در این وضعیت به حال خودم نزار.

دستش را از میان دستانم بیرون کشید و گفت:

_ متاسفم سیمین! تو منو به این حال و روز انداختی. حالا من برای خودم هم یک بیگانه ام.

رفتیش را از پشت موج اشک نگریستم و همان طور بی رمق روی پلهها نشستم. انگار همه وجودم خسته بود و مغزم به سبکی پار کاه. زمانی به خود آمدم که در خانه و رو صندلی مادر بودم و بی وقفه اشک میریختم. انگار گذشتهها مثل پردههای یک فیلم، در برابرم نقش میبست و تازه حجاب از اشتباهاتم بر میگرفت. رشته افکارا با صدای تلفن از هم گسسته شد. اما حتی توان پاسخ دادن به تلفن هم نداشتم. لذا تلفن پس از چند زنگ پی در پی به روی منشی رفت:

_ سلام! لطفا بعد از شنیدن بوق پیغام بگذارید. ممنونم.

_ آلو سلام سیمین خانوم.

صدا، صدای امیدی بود. گرفته و رنجیده. دیده بر هم فشرده و گوش سپردم:

_ امیدوارم حالتون خوب باشه. نمیدونم چی باید بگم و از کجا شروع کنم؟ چرا که از صبح تا حالا هر قدر که فکر میکنم به جایی نمیرسم. جز اینکه... من اشتباه میکردم. هر دو اشتباه میکردیم و من نباید تا این حد اسباب رنجتون میشوادم.

خواستم گوشی را بردارم که جملات بعدیاش مانع شد:

_ شما دلتون جای دیگه ایه و آدم همیشه ناخواسته میره دنبال دلش و اصلا چرا باید غیر از این باشه؟ من فکر میکنم که شما مثل یک تشنه در عبید. توی آب دست و پا میزنید در حالیکه وجودتون لبریز از عطشه. ببخشید. من روانکاو نیستم اما خیال میکنم بعد از این مدت بتونم در باره شخصیتتون کمی فضولی کنم. اشک از دیدگانم جاری گردید.

_ و من میل ندارم با کسی زندگی کنم که نمیدونه به چی یا کجا تعلق داره. چرا که وجودتون برام مهمه.

جدا که چه مرد نازنینی بود. از آن دست افرادی که میشد به آنها اعتماد کرد.

_ بنابر این بد بینها رو از خودتون دور کنید و منصفانه تصمیم بگیرید. همون طور که دلتون میخواود.

دلم میخواست، اما شهرام نمیخواست. آن شب در سکوت تا صبح فکر کردم و عاقبت تصمیم گرفتم برای عذر خواهی سریع به شرکت بزنم ولی هنوز آماده نشده بودم که صدای زنگ، سکوت خانه را در هم شکست. به ساعت نگریستم یک ربع به هشت بود. با این تصور که امیدی است به طرف آیفون رفتم. اما با شنیدن صدای شهرام جا خوردم.

_ باز کن سیمین. منم شهرام.

با دستانی لرزان دکمه آیفون را فشردم و در حالیکه قلبم به شدت میزد به طرف در رفتم. طولی نکشید که در برابرم پدیدار شد. کوشیدم از چهره اش به افکارش پی ببرم. اما نتوانستم و تنها گفتم:

_ سلام.

به سلامم با آرامش پاسخ داد و آرام پرسید:

_ میتونم پیام تو؟

کنار ایستادم تا وارد خانه شود. آنگاه در را پشت سرش بستم. پرسیدم:

_ نمینشیننی؟

_ نه باید برم.

قلبم از سردی کلامش فرو ریخت. لذا عصبی پرسیدم:

_ پس برای چی اومدی؟

متعجب به جانبم برگش و من برای گریز از نگاهش روی نزدیکترین مبل قرار گرفتم و سر به زیر افکندم. آرام گفت:

_هنوز هم خودخواه و خودپسندی.

فریاد زد:

_آره هستم. که چی؟

_سیمین!

بغضم ترکید و با همان لحن بی آنکه به او فرصت دهم گفتم:

_مگه دیروز نگفتی؟ اینهمه راه اومدی که تکررشون کنی؟ خیال میکنی خیلی مردی که توی هم چین وضعیتی تحقیرم میکنی؟

او با دهان باز و متعجب از سراهتی که در حرف زدن به کار گرفته بودم به من خیره ماند.

_آره! مثل آدم حسابیها حق و حقوقم رو تا ریال آخر دادی و بعد هم بی دردرس از زندگیم رفتی بیرون. ولی فکر

میکنی چیکار کردی؟ اگر آن حماقت کردم، تو چرا زیر بار رفتی؟ تو که ادعای عقل کلّ بودنت میشد چرا قبول

کردی؟ حالام اومدی خورد شدنم رو ببینی؟ خوب بین و لذت ببر! میبینی که خیلی بد باخت و تنهام، درست همون طور

که پیش بینی میکردی! آره! من خودخواهم، سنگدل و احمقم. به خودم مینازم و هیچ چی غیر از یک غرور وامونده ُ

ندارم. اما تو چی؟ من...

روی زمین مقابلم نشست و به چشمان اشکبارم چشم دوخت. انگار باور نداشت خودم باشم. مثل بچهها فریاد میزد و

میان گریه اعتراف میکردم:

_تو که ادعا میکنی مثل کف دستت منو میشناسی، باید میفهمیدی لعنتی! تو نباید میذاشتی به اینجا برسه.

خندید و گفت:

_طبق معمول همه تقصیرها افتاد گردن من.

_برای اینکه مقصر اصلی تویی.

_انتظار داشتی چیکار کنم؟ به زور بزنم توی سرت تا باهام زندگی کنی؟ یا دورت رو با یک دو جین بچه شلوغ کنم؟

_هر کاری بهتر از اون کار بود.

_تو که انتخابت رو کرده بودی.

_میخواستم خودم رو خالی کنم.

_پس تکلیف اون فلک زدهای که امیدوارش کردی چی میشه؟

_حالا نمیخوام بهش فکر کنم. چون اون هر چی هست از من و تو با شعور تره.

به حلقهای که در دستم بود اشاره کرد و گفت:

_میخوای باور کنم؟

به عقب هلش داده و گفتم:

_تو دیوونه ای! من به چه کسی غیر از تو تعلق دارم؟ تو دیگه کی هستی؟

متبسم گفت:

_ خودت چی هستی که بعد از تو نتونستم حتی به زن دیگهای فکر کنم؟ میان ما یک دنیا سو تفاهم بود سیمین. و در واقع همینها ما رو از همدیگه جدا کردند.

_ هرگز نمیبخشمت.

_ نمیبخشی؟ مهم نیست. اینبار دیگه اختیار کار رو دست تو نمیدم. قبل از هر چیز هم میخوام اقرار بگیرم.

_ اقرار؟

_ پس چی خیال کردی؟ فکر کردی کله سحر اومدم که از تو کلفت و باریک بشنوم؟ خیلی خوب زود باش بگو.

_ چی بگم؟

_ خودت میدونی چی باید بگی.

_ گونههایم گر گرفتند.

_ زود باش آفتاب نزده جلوی در خونه ات بودم و حسابی بارون نوش جان کردم. با یک جمله گرم کن.

_ تو دیوونه ای. فردا چنان سرمای بخوری که خونه نشین بشی.

_ حرف رو عوض نکن! منتظرم. اینهمه خون دل نخوردا که حالا نصیحت بشنوم.

_ شهرام!

_ زود باش خودت رو هم به اون راه نزن.

_ تو تب داری و داری هذیون میگی.

_ سیمین! زود باش.

_ حرارت دستانش سوزان بود و نگاهش گیج کننده و مبهوت.

_ شهرام، من...

_ هیچی غیر از اونچه که منتظرشم نمیشنوم.

_ داری تنبیهم میکنی؟

_ به نظرت چه تنبیهی برای یک آدم مغرور بهتر از خرد کردن قوروشه؟

اشکم سرازیر شد. دلم میخواست تمام آنچه را در نبودنش پشت سر گذاشته بودم اعتراف کنم. اما فقط زمزمه کردم:

_ دوستت دارم شهرام. این همون چیزی نیست که میخواستی بشنوی؟

برق اشک در نگاهش درخشید.

_ دوباره!

_ من همیشه دوستت داشتم شهرام. خودت هم میدونی.

مرا به خودش فشرد و زمزمه کرد:

_ و همین عشق نیست که باعث میشه با نابخشودنیترین اشتباهات هم چشم بندیم؟ سیمین منم خیلی اشتباه کردم...

اکنون که خطوط آخر این سرگذشت پر ماجرا را مینگارم، پسرم برای آغوشم بی تاب می کند و آن عزیزترین عزیزم

زندگی ام، تا لحظاتی دیگر از راه خواهد رسید. هنوز هم پس از سالها فقط میان بازوان او آرام میگیرم. آغوشی که بوی

خوب پدر و آرامش مادر را دارد.

انگار بعد از سالها امنیت گم شدهام را یافتهام و حس میکنم بیش از هر زمان دیگری به وجودش احتیاج دارم. به او

که آهنگ مهربانش پر کننده خلوت تنهایم باشد. به او که وقتی به دنبال گم شدهای میگردم، بگوید: عزیزم، تو عزیز

ترین. همان طور که بودی، همان طور که هستی! کار چه روزگاری به ظاهر عشقت را از سینه بیرون کردم، اما همیشه دوستات داشتم!

پایان

پایان « کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید